

<http://sardouzami.com>

زبانِ دلِ افسردگان

حمید صدر



EDITIONS KHAVARAN

زبانِ دلِ افسردگان

حمید صدر

انتشارات خاوران

نقاشی روی جلد : Liz Lunatic & Marcuse

چاپ اول : پاییز ۱۳۸۶ / ۲۰۰۷

شمارگان : ۳۰۰ نسخه

بها : ۱۵ یورو

Khavaran

14 Cours de Vincennes – 75012 Paris- France

Tél : (00 331) 43 43 76 96

E. mail : khavaran@khavaranbooks.com

<http://www.khavaranbooks.com>

ISBN : 2-912490-71-5

EAN : 9782912490711

این زبانِ دل افسردگان است
نه زبانِ پیِ نام‌خیزان
گوی در دل نگیرد کسش هیچ.
ما که در این جهانیم سوزان
حرف خود را بگیریم دنبال...

نیما یوشیج
«افسانه»



حمید صدر، متولد سال ۱۳۲۵ در تهران، از سال ۱۳۴۷ که به منظور تحصیل ایران را به قصد اروپا ترک نمود تاکنون، سال‌هاست که در شهر وین، در اطریش اقامت دارد و نوشتن را به زبان آلمانی در این کشور ادامه می‌دهد. وی بعد از اتمام دوره هم‌طرازسازی دیپلم در اتریش، تحصیل در رشته شیمی را در دانشگاه وین آغاز کرد و هم‌زمان به تحصیل در رشته علوم سیاسی پرداخت.

حمید صدر نوشتن را در ایران، در سن پانزده سالگی آغاز کرد. از او ابتدا چند قصه‌ی کوتاه در جُنگ‌ها و مجلات مختلف آن دوره (پیام نوین، فردوسی، بازار ادبی رشت و...) انتشار یافت و سپس کتاب اول‌اش با عنوان «قصه‌های کوچک» در سال ۱۳۴۵ در انتشارات «شازده کوچولو» منتشر شد. در سال ۱۳۴۶ دومین کتاب او با عنوان «قصه‌های کبوتر خسته» همانند دو اثر دیگر: «واهمه‌های بی‌نام و نشان» (غلامحسین ساعدی) و «آذر، ماه آخر پائیز» (ابراهیم گلستان) از طرف منتقدین ادبی‌ی روزنامه کیهان (زیر نظر سیروس طاهباز) به عنوان «کتاب سال» شناخته شد.

«عتصاب پروانه‌ها»، اولین رمان این نویسنده است که بخش اول آن در دفترهای زمانه (۱۳۴۹) و بخش دوم آن به تدریج بین سال‌های ۱۳۵۳ تا ۱۳۵۷ در جُنگ ادبی «لوح» (دفتری در قصه) منتشر شده است. قصه بلند «چوب پنبه روی آب» همراه با قصه‌های کوتاه دیگر او مانند «آرام حیوان، آرام» و «نامه» که در خارج از کشور به نگارش درآمده‌اند نیز غالباً در جُنگ‌های ادبی در ایران و خارج به چاپ رسیده‌اند.

بعد از ترجمه و انتشار بعضی از آثار او به زبان آلمانی از جمله «قصه‌های کوچه» و «قصه‌های کبوتر خسته» که به ترتیب بین سال‌های ۱۹۷۶ و ۱۹۹۰ در وین انتشار یافت، حمید صدر به نگارش رمان به زبان آلمانی پرداخت.

«یادداشت‌هایی برای دورا» که در سال ۱۹۹۴ (۱۳۷۳) در انتشارات «دویتیکه» Deuticke در وین به چاپ رسید، در سال ۱۹۹۹ به زبان چکی ترجمه و در انتشارات «آریستا» در پراگ انتشار یافت. این کتاب در ایران با همین عنوان در سال ۱۳۸۲ توسط پریسا رضائی ترجمه و در انتشارات مروارید منتشر گردید.

صدر در سال ۱۳۷۳ به‌عنوان یکی از چهار نویسنده آلمانی زبان کشور اتریش به هشتمین نشست «گفتگوهای ادبی فراپبورگ» در آلمان دعوت شد. این نشست به آشنایی نزدیک او با نویسندگان مشهور آلمانی زبان کشورهای مختلف، از جمله «ای‌ایپسیلون مایر» از سویس، «فولکر براون» از آلمان و «ایمره کرتش» (برنده جایزه نوبل ۲۰۰۳) از مجارستان و «پتر هنیش»، «باربارا فریش موت» و «پتر هند» از اتریش منجر شد.

آعطای تابعیت اتریش در سال ۱۹۹۵، در عین حفظ تابعیت ایرانی، باعث گردید که حمید صدر بتواند در حین نوشتن رمان «منشی حافظه» Das Gedächtnissekretär به دریافت بورس ادبی سالیانه دولت اتریش، بورس دفتر صدراعظم اتریش و در سال ۲۰۰۱ موفق به دریافت جایزه دوم «نوشتن در میان فرهنگ‌ها» نائل گردد. در سال ۲۰۰۵ این کتاب به وسیله انتشارات «دویتیکه» Deuticke در وین منتشر شد و در همین سال نیز به دریافت جایزه کتاب برونو کرایسکی نائل شد.

رمانِ Vogelsammler von Auschwitz (پرنده‌شناس
آشویتز) سومین رمان حمید صدر به زبان آلمانی است که اخیراً
به اتمام رسیده و در دست چاپ است. رمان چهارم این
نویسنده Gestern vor der Abreise با عنوان موقت «دیروز،
قبل از عزیمت» هنوز به پایان نرسیده، ولی تا کنون به دریافت
بورس «لیاس کانتی شهر وین»، بورس «لیترا مکانا» و بورس
دولتی ادبیات در کشور اطریش نائل شده است.

کتاب‌ها:

۱۵	قصه‌های کوچه
۶۱	قصه‌های کبوتر خسته
۱۱۹	اعتصاب پروانه‌ها

قصه‌ها:

۱۹۳	آرام حیوان، آرام
۲۰۳	چگونگی یونس شدن، یوسف را
۲۱۵	باد، فواره و آرزوهای گمشده
۲۲۳	یک نقطه
۲۲۹	تبار گل
۲۵۷	مرا در این عکس به‌جا می‌آورید؟
۲۶۳	نامه

چند کلمه

حمید از من خواست پیش از چاپ نگاهی به متن بیان‌دازم که غلطی از زیر چشم در نرفته باشد. اتفاقی که اغلب می‌افتد وقتی خود نویسنده تنها مصحح متن چاپی باشد. به‌ویژه که تاریخ نخستین کارها مال چهل سال پیش بود. بعد هم تلفنی گفتگویی داشتیم در باب متن‌ها و همین تعلق‌شان به دوره‌ی جوانی‌مان، سال‌های چهل که سال‌های اشتیاق پرواز بود در همه‌ی زمینه‌ها. از مرگ بگیر تا زندگی. از شاه‌خلبان‌ش بگیر که جشن پرواز به سوی افتخارهای نیاکانی می‌گرفت تا چریک‌های جوانش که آماده پرواز مرگ می‌شدند در شب آتش‌بازی‌یی که ابراهیم گلستان یک دهه‌ی پیش قصه‌ی نم‌کشیدن باروت‌هایش را نوشته بود و یک دهه‌ی بعد، همه‌ی آن بلندپروازها تلپ و تلپ در آب افتادند و مثل چوب‌پنبه‌ی روی آب، در قصه‌ی بلندی که از این مجموعه غایب است، دیگر خاطره‌ی پوکی بودند، جسدشان بر آب.

اما به هر حال سال‌های اشتیاق پرواز بود و جستجوی بال‌هایی برای آن‌چه آن زمان هم اسمش هویت بود. جستجویی سخت و هراس‌انگیز برای نویسنده‌ی جوان، که چشمش دورتر را می‌دید. این دورترین‌ها امروز شگفت به نظر می‌رسند. نگاه کنید به مثلاً *اعتصاب پروانه‌ها* که چقدر نومید است، و یا حکایت سگ و پاسبان (*آرام حیوان*) که با چه روشن‌بینی تکان دهنده‌یی نوشته شده است. یا جسدی آویزان از سقف که فضای آرام و خیال‌انگیز و غافل و کودکانه‌ی کوچه‌های قصه را چگونه ناگهان به تلخی ترس می‌شکند و خواننده را در همان تکانه‌ی آخر رها می‌کند. اما امید برای نویسنده‌یی که بیست سالگی‌هایش را می‌گذراند جای دیگری بود، همان‌طور که بال‌هایش.

هرگز نتوانسته‌ام برای نویسنده هویتی جز نویسنده بودنش تصور کنم و جز به همان سیالیتی که هوا زیر بال‌هایش موج می‌زند. و بال‌های نویسنده چه می‌تواند باشد جز زبانش؟ پرواز حمید صدر در زبانی بود که از همان ابتدا جداسر، شخصی و متفاوت، مهر خودش را داشت و طبعاً نگاه، خیالات و پیغام‌هایش را هم در خود. و البته پیغام اینجا، بر خلاف جریان عمومی آن سال‌ها، نه از ایدئولوژی‌ها می‌آمد نه از رسم و راه‌های ترجمه‌یی، از جای مرموزی می‌آمد که تبار نویسنده‌های درست‌کار، به آن جا می‌رسد.

زبان حمید صدر از همان آغازِ بازشدنش که هنوز خام و نوباوه بود، به شیوه‌یی فروتنانه این جاه‌طلبی را داشت که هوایی تازه بیاورد، همان‌طور که زبان احمد رضا احمدی در شعر آن زمان. نکته‌یی که همان‌وقت هم از چشم دور نماند و منتقدی، خاطر نمی‌ست کی و کجا، این دو نفر را با هم مقایسه کرد. و جالب است می‌شنوم منتقدان آلمانی‌زبان هم امروزه او را به خاطر ویژگی زبانش در آلمانی، تحسین کرده‌اند.

زبانی بود (و هست، حالا در دو زبان) از خشت و گلِ سادگی و غرابت و ساروج دقت، متوجه جزئیات و عادت زُدا.

به سادگی می‌شود از دهان بچه‌های کوچک، سگ‌ها و مرده‌ها درآید و مجاب کند، بی آن که خرگوش از کلاه درآورد متعجب کند و قابل قبول باشد. مثلاً گوش کنید وقتی گنجشک‌های روی سیم برق دارند تاریخ‌مان را با جیک‌جیک برای بچه‌های کوچکِ کوچه تعریف می‌کنند و با بزرگ‌شدن این بچه‌ها می‌فهمیم این تاریخ‌یست خونین و دردبار، آن‌طور که بود. پر از هولِ آینده‌یی مبهم، آن‌طور که شد.

زبان از یقین‌گریز، بی‌ایمان، مودب، خونسرد. زبانِ خوشپوشِ بی‌رحمی که فکر می‌کند - و این نکته به نظرم بسیار مهم می‌آید، برای حالا - که فکر می‌کند اما نه به شیوه‌ی خر رنگ‌کنی که باب شده این روزها، که پر از جملات قصار از این‌ور و آن‌ور جمع شده است و مغیّب است و از بیرون به متن تحمیل می‌شود. فکر می‌کند و همه‌ی فکر

در تنِ متن است. مثلا نگاه کنید به *تبار گل*، قصه‌یی نوشته شده در سه چهار سالی قبل از انقلاب، ماجرای بوی بدیست که همه جا را گرفته. ضرورت فکر، لغت‌های تازه‌یی به نثر صدر آورده که از ابتدای کارش آن‌ها را نداشته‌ایم. مسئله تازه است، فکر با زمان آمده و در متن نشست، زبان فکر می‌کند، با کلمات، و آنها همه چیز را با حضورشان می‌گویند. مدام به ذهن خواننده ضربه می‌زنند، هشدار می‌دهند به حضور عناصری موکد شده در متن. سخن از چیزی است پنهان در لابلای موج‌های زمان و کلمات آن را با انگشت نشان می‌دهند: «عرقچین. گیوه. حضرت. سید نظرشده. نجیبه‌ها. چشمه‌ی کوثر. الناس. لباس شخصی‌ها. خانه‌ی خدا. سوار نورانی. مرغ فالگیر. قفس. مستاصل. متوسل. معاند. قماش فروش. مناره. مسجد. صلوۀ. بازار کاسب. بازار نیمه تعطیل. مؤمنین...»

متن در زبان روایی‌اش سخت بی‌طرف است، تقریبا خالی از صفت، خالی از قرمب و غرومب، خالی از قضاوت و پیش‌داوری و فضل‌فروشی، نمی‌گوید من می‌دانم تو نمی‌دانی! ببین چقدر باهوشم من! فرهیخته‌ام من! یکی یک‌دانه‌ام من! پیش‌بینی دارد و توجه می‌دهد و فقط هم با استفاده از هوش خواننده‌یی که رنگ نمی‌شود (خودمانیم خواننده‌یی که بشود رنگش کرد فقط می‌تواند رنگ‌رزا را خوشحال کند) به او می‌گوید این واژه‌ها و مدلول‌های‌شان اینجا هستند از بطن موجودیت ما بیرون خزیده‌اند و دارند خودشان را به رخمان می‌کشند، دارند در تاریخ‌مان جا باز می‌کنند و همین کافی می‌افتد.

تا قبل از رسیدن به قصه‌ی مذکور، کلمات آشنای صدر گنجشک‌ها بچه‌ها و کارمندان بودند. تا آن وقت، سال‌های چهل بود.

بدینگونه در این مجموعه تحول نویسنده را می‌بینیم، تحول زمان را، فضا و ضرورتا زبان را. حتی تحول قصه نویسی‌مان را:

آرام حیوان، مثلا، برای من تحول گلیله مرد علویست که یکی از بهترین قصه‌های زمان خودش بود. فضای بارانی شمال، حضور متهم - قربانی و مامور - جلا، نقش هر کدام، قصد سیاسی و ثبت لحظه‌یی

کوچک از تاریخ روزگار، در هر دو قصه هست. و تحول؟ در قصه‌ی صدر از رمانتیسیم انقلابی علوی خبری نیست، جای یاغی اسیر با سگی محتضر عوض شده، توده‌های محبوب مکتب علوی که قهرمان قصه نمونه‌ی آن است، جای خود را به مردمی داده‌اند که خشونت‌شان حتی جلاد - اینجا پاسبانی بدبخت - را کنار قربانی قرار می‌دهد. زبان از هرگونه باج دادن به احساسات خواننده سر باز می‌زند و سگ البته به زبانی که سگ‌ها سخن می‌گویند با جلادش گفتگویی دارد از فرط خشکی، تکان دهنده. قصه‌ی علوی حماسه‌ایست که در زبان صدر به مضحک‌یی سیاه تبدیل می‌شود.

البته همه‌ی قصه‌ها از لحاظ استحکام در زبان و در ساخت با هم یک‌دست نیستند، اما از جوهری یگانه برخوردارند. زبان متحول می‌شود، اما ویژگی‌اش را حفظ می‌کند. ما در این مجموعه شاهد تولد کودکی و بلوغ نویسنده در نویسندگی‌اش هستیم و بعدتر، شاهد برنایی و پختگی نویسنده‌یی که قدم در ادبیات اروپایی گذاشته و در زبانی دیگر دارد بلند گام برمی‌دارد. آخرین رمان حمید صدر به زبان آلمانی تاکنون دو جایزه واجد اهمیت دست‌آورد داشته است، تحول ادامه دارد و برای ما از جنبه‌یی دیگر نیز قابل تأمل:

جوهر آنچه فردا می‌آید در دیروز نهفته است، رمز گشودن درهای ادبیات جهانی در دل زبانی است که با آن زندگی کردن و نوشتن آموخته‌ایم و در شیوه‌یی که آموخته‌ایم و نوشته‌ایم. گمانم می‌توانیم در این مجموعه چیزهایی از این بابت‌ها دریابیم.

رضا دانشور

پاریس، اکتبر ۲۰۰۷

قصه‌های کوچه

این کتاب به وسیله انتشارات شازده کوچولو در بهار ۱۳۴۵، در تهران منتشر شد.

به فریدون تنکابنی و خانم

ما یک باغچه داریم که وسط حیاطمان نشسته است. پنج‌تا آفتابگردان دارد. یک درخت آلوچه‌ی بزرگ وسط آن است و توی حاشیه‌ی آن بابام شمعدانی کاشته، رطوبت از باغچه جدا نمی‌شود. بابام یا یکی از ما صبح و عصر با آب‌پاش باغچه را آب می‌دهد. غیر از ما، مادرم نیز همیشه با تفاله چائی و چرک‌آب استکان به باغچه می‌رسد. غیر از باغچه در حیاط چندتا گلدان داریم - اما زندگی گلدان‌ها از باغچه جداست.

پیش از ظهرها که مادرم می‌رود بازار سبزی یا میوه بخرد - من تو اتاق با چوب کبریت‌ها بازی می‌کنم. روی فرش، آدم یا خانه درست می‌کنم. وقتی حوصله‌ام سر می‌رود می‌آیم بیرون با باغچه حرف می‌زنم - باغچه جواب نمی‌دهد. اما من فکر می‌کنم که باغچه روزگاری جواب می‌دهد.

همیشه تنها هستم و کنار حیاط راه می‌روم. مادر از این بابت از من راضی است. گاهی دوست دارم با انگشتم روی دیوار اسباب زحمت مورچه‌ها بشوم - آنها فرار می‌کنند. من هیچ‌وقت آنها را

نمی کشم، آدم را نفرین می کنند. وقتی دلم برای مورچه ها می سوزد، می روم با باغچه حرف می زنم اما باغچه جواب نمی دهد.

اسم فصل ها را بلد نیستم. ولی می دانم که آلوچه ها کم کم درشت می شوند. هر روز رنگشان سفیدتر می شود. وقتی تو باغچه زیر درخت آلوچه ایستاده ام و به آلوچه ها نگاه می کنم، مادر می آید برایم دو سه تا می چیند. و به من نمک می دهد. اما گنجشک ها به آلوچه نمک نمی زنند. من اسم فصل ها را بلد نیستم - اما روزی می رسد که آلوچه ها تمام می شود. مادر هنوز در فکر خشک کردن آلوچه ها است.

من هر روز صبح توی باغچه می نشینم، خنک است. وسط آفتابگردان ها نشستن خوب است. بابام اگر بفهمد مرا می زند - اما چه می شود کرد، من وسط باغچه را دوست دارم. برگ آفتابگردان ها کفشدوز دارد. برگ های شمعدانی ترش و خوشمزه است. باغچه آبدزدک هم دارد. من از آبدزدک می ترسم. مورچه ها به باغچه می آیند. اینجا مثل یک باغ بزرگ است - مثل باغ ملی است که مردم به آنجا می روند و قدم می زنند - منتهی خیابان هایش صاف نیست. یک بار من برای مورچه ها با چوب کبریت خیابان درست کردم - اما مورچه ها از آن نرفتند.

حالا دیگر بعد از ظهرها هم که همه به خواب رفته اند من توی باغچه ام. گاهی هوا آنقدر گرم می شود که مورچه ها هم بیرون نمی آیند. من پشت آفتابگردان ها می ایستم و منتظر آمدن یک کفشدوز می مانم.

راستی بابام گفته باید به مدرسه بروم. برای من دفتر و مداد خریده و می خواهد به من نمره نوشتن را یاد بدهد - اما من دوست دارم توی دفترم خروس و آدم بکشم.

امروز بابام به من می‌خندد، با دست‌های بزرگ مهربانش موی سرم را می‌خواباند و می‌گوید: «برو لباس‌هایت را بپوش». در خیابان از بابام سوال می‌کنم: «می‌خواهیم به کجا برویم؟» جواب می‌دهد: «به مدرسه می‌رویم». من خیابان را دوست دارم - اما از مدرسه رفتن می‌ترسم. فکر می‌کنم خوش به حال مورچه‌ها که به مدرسه نمی‌روند.

مدرسه باغچه ندارد، اما مورچه دارد. وقتی از مدرسه می‌آیم به باغچه می‌روم اما دیگر آن را خیلی دوست ندارم - باغچه خیلی کوچک است. یاد گرفته‌ام تا ۱۰۰ بشمرم. تا ۱۲ را بلدم بنویسم. ما تا صفحه ۲۲ خوانده‌ایم. بچه‌ها مرا زیاد می‌زنند - اما من خجالت می‌کشم به بابام بگویم، می‌ترسم یک‌روز به مدرسه بیاید. دفترچه‌ام را باز می‌کنم تا مشق بنویسم. یاد باغچه می‌افتم - اما دیگر آن را دوست ندارم؛ باغچه کوچک است.

عصر که از مدرسه برمی‌گردم - بابام را می‌بینم که با خاک‌انداز باغچه را برگردان می‌کند. می‌روم جلو باغچه و نگاه می‌کنم. بابام کرم‌ها را بیرون می‌اندازد و با خاک‌انداز می‌کشد. می‌آیم به اطاق تا مشق‌هایم را بنویسم. بابام آفتابگردان‌ها و شمعدانی‌ها را از ریشه درآورده است. من باغچه را خیلی دوست دارم.

با مداد یک باغچه می‌کشم. یک مربع درمی‌آید که دور آن شمعدانی و آفتابگردان کاشته شده، وسط باغچه به جای درخت آلوچه یک خانه می‌کشم که یک پنجره و یک در دارد. آنجا دبستان است. از دودکش آن دود بیرون می‌آید. جلو آن را نقطه نقطه می‌کنم - یعنی مورچه‌ها دارند به مدرسه می‌روند - و دفترچه را باز می‌کنم.

روزگاری بود که من یک «توپ تخم‌مرغی» بودم. نصفم به رنگ سبز بود - نصفم به رنگ سرخ بود. وقتی روی فرش می‌افتادم زیاد بالا نمی‌رفتم - اما روی آجر خیلی بالا می‌رفتم. ما، توپ تخم‌مرغی‌های مغازه‌ای بودیم که سر کوچه بود. کوچه بچه‌های خوبی داشت. بچه‌ها، تا وقتی آن اتفاق نیفتاده بود، هر روز عصر که از مدرسه می‌آمدند توی پیاده‌رو جلو مغازه «لی‌لی» بازی می‌کردند - و ما همیشه از پشت شیشه مغازه به بچه‌ها التماس می‌کردیم که ما را بخرند و به پیاده‌رو ببرند - اما بچه‌ها هیچ‌کدام قלק نداشتند.

ما، با گردش مکرر آفتاب، حقیقت جدا بودن را بین خودمان و کودکان بر خود هموار کرده بودیم. ما، پشت شیشه مغازه تمام روز را صبر می‌کردیم تا بچه‌ها بیایند. بچه‌ها ساعت چهار از مدرسه می‌آمدند، به‌ما سلام می‌کردند و می‌رفتند خانه لباسشان را درمی‌آوردند، تند مشق درشت و ریزشان را می‌نوشتند و می‌آمدند کوچه، با گچ‌هایی که از مدرسه آورده بودند خط‌های «لی‌لی» را پر رنگ می‌کردند - و ما از خستگی و انتظار بی‌فایده آه می‌کشیدیم - اما خودمان را نمی‌کشتیم.

تماشا کردن بازی کودکان برای ما روزنه‌ی امید می‌بود. بچه‌ها باهم «لی‌لی» می‌کردند و هیچ‌وقت هیچ‌کدام نمی‌باختند، همه به‌خوبی «لی‌لی» بازی کردن را یاد گرفته بودند، همه‌اشان وقتی به خانه چهار می‌رسیدند خلاص می‌کردند و همه‌اشان از دروازه راحت رد می‌شدند. بچه‌های کوچکی که تمام خانه‌های «لی‌لی» را از حفظ بودند.

- بچه‌های کوچکی که با این‌که از بازی سیر شده بودند آن را ادامه می‌دادند. این‌طور به‌نظر می‌آمد: - که آنها به بهانه‌ی دیدن ما - توی پیاده‌رو جلو مغازه «لی‌لی» می‌کنند. برای این‌که همه جای کوچکی صاف و اسفالت بود - و ابتدا و انتهاش با هم فرقی نداشت. بچه‌های کوچکی خوب بودند. به‌خاطر این‌که آنها نیز جدا بودن ما را از خودشان به‌نحوی - بر خودشان هموار می‌کردند.

هر روز عصر ، بچه‌ها تا آنجا که می‌توانستند به‌خاطر دیدن ما در کوچکی «لی‌لی» می‌کردند و وقتی خسته می‌شدند - دسته‌جمعی به مغازه می‌آمدند تا از ما احوال‌پرسی و دلجوئی کنند، بعد: مثل آفتاب کوچکی، به خانه‌هایشان می‌رفتند. ما باید مال بچه‌ها می‌شدیم. به‌جز بچه‌ها کسی را نداشتیم. امیدمان از پدر و مادر بچه‌ها بریده بود. پدر و مادر بچه‌ها ما را برای پر کردن فضای تخیل کودکانشان - پشت شیشه مغازه حبس کرده بودند. می‌خواستند بچه‌ها را در کوچکی نگاهدارند - و برای نگاهداشتن بچه‌ها در کوچکی، به صاحب مغازه سپرده بودند که به بچه‌ها بگوید: توپ‌ها فروشی نیست - و بچه‌ها عمرشان به‌خاطر ما، و به‌انتظار ما - بیهوده تلف می‌شد. اما پدر و مادر بچه‌ها در این مورد حق داشتند. برای تربیت تخیل بچه‌ها - زندانی کردن ما لازم بود.

روزی یک ماشین به کوچکی ما آمد که غیر از اثاثیه - یک چلاق هم آورد. پس‌رکی بود کوتاه - که موهای سرش از غصه‌ی نداشتن پا سفید شده بود. به سختی به چوب زیر بغلش تکیه داده بود و به بازی بچه‌ها نگاه می‌کرد. مادرانی که پشت پنجره ایستاده

بودند از چشم‌هایش ترسیدند - بچه‌هایشان را به‌خانه صدا زدند. بچه‌ها مردد به غریبه نگاه کردند، غریبه به‌من و توپ‌های دیگر اشاره کرد و خندید. بچه‌ها با این‌که «توپ تخم مرغی» آرزویشان بود نایستادند و به‌خانه رفتند.

غریبه با چوب زیر بغلش آهسته، آهسته به‌طرف مغازه راه افتاد. ما نزدیک شدنش را از پشت شیشه می‌دیدیم. از جوی آب گذشت - و وقتی به شیشه رسید به‌ما نگاه کرد و خندید. بعد: با چوب زیر بغلش شیشه مغازه را شکست - و ما پنجه‌هایش را دیدیم که جعبه را برداشت. ما با ترس و اضطراب هوای آزاد کوچه را فرو دادیم. اما یک جرعه بیشتر نه - او ما را با سنجاق کشت و به‌کوچه ریخت. وقتی که رفت - بچه‌ها به کوچه آمدند. مرده‌های ما را برداشتند - معاینه کردند - و فکر کردند ما: جز رویا چیزی نبوده‌ایم. ما را به‌زمین ریختند و از غضب ما را آتش زدند - از دوده ما مرکب درست کردند و آن را به‌خانه بردند و همه توی دفترچه‌هایشان با آن یک چوبه دار را نقاشی کردند.

فردا - هیچ‌کس به‌مدرسه نرفت. پدر و مادرها به خیابان رفتند - برایشان تعدادی فراوان توپ تخم مرغی خریدند - اما باز کسی به‌مدرسه نرفت. بچه‌ها دلسرد و غمگین در تاریکی اطلاق‌هایشان نشسته بودند و به لی‌لی - مردن توپ تخم مرغی و گفتن دروغ فکر می‌کردند - و با قلم درشت یک سطر سر مشق را روی خطوط کمرنگ دفترچه‌هایشان رج می‌زدند: "تمه"

وسط مدرسه ما یک درخت بلند بلوط هست که برگ ندارد. جلو آن یک حوض خالی هست که بچه‌ها در آن راه می‌روند. وقتی باران می‌آید کف آن کمی آب جمع می‌شود. بیشتر وقت‌ها ما گنجشک‌هایی را که روی لبه‌ی حوض می‌نشینند کیش می‌دهیم و آنها پر می‌کشند. آنها باید خیلی بالا بروند تا از دیوار بلند مدرسه بگذرند. دیوارها علاوه بر بلندی نم دارد - و از لای آجرهای آن علف در آمده است.

حالا عصر است - بیرون هوا ابر است - و یک دقیقه دیگر زنگ را می‌زنند. صدای بستن دفترچه‌ها و قفل کردن کیف‌ها - مثل صدای باز شدن کاغذ شوکلات خوب است. حیاط مدرسه خالی است. باران می‌آید. لوله‌های بخاری زیر باران بخار می‌کند. چراغ کلاس ما روشن است و رنگ دیوار و میزها زرد است. هر وقت برمی‌گردیم و به پنجره‌ها نگاه می‌کنیم، فکر می‌کنیم: شب شده است.

همه‌ی بچه‌ها رفته‌اند. فقط من روی پله‌ها نشسته‌ام. وقتی مدرسه خالی است، دل آدم می‌گیرد. نمی‌خواهم به خانه بروم. نزدیک پله‌ها باران می‌آید. کتاب‌هایم را توی ژاکتم فرو می‌کنم و یقه

کتم را بالا می‌زنم. وقتی از روی لبه‌ی حوض رد می‌شوم - چند تا گنجشک فرار می‌کنند. حیاط مدرسه خسته است و خوابیده.

خانه ما دور است اما باغچه دارد. در خانه ما یک مادر و یک پدر زندگی می‌کنند که من پسرشان هستم. خانه ما مثل مدرسه همان‌طور خسته اما تا بخواهی خلوت است. خانه ما شیروانی دارد. روی شیروانی ما آنتن هست.

من بابام را دوست دارم. کرم ابریشم‌ها و مادرم را نیز دوست دارم. کرم ابریشم‌هایم بچه‌های زیادی دارند. کرم ابریشم‌هایم نیز مثل بابا و مادرم توی یک جعبه‌ی شیرینی که من برایشان برده‌ام - زندگی خانوادگی خوبی دارند. از وقتی بابام گفته آنها را چکار می‌کنند تا ابریشم درست بشود، دلم برایشان می‌سوزد.

در جعبه را باید بگذارم. اگر کرم ابریشم‌هایم هوا بخورند مریض می‌شوند. در آشپزخانه باز است، اما کسی آنجا نیست. «مادر؟» کسی جواب نمی‌دهد. راستی ما هم درخت داریم - منتهی درخت ما بلوط نیست، آلوچه است. درخت ما هم مثل مال مدرسه گنجشک دارد. بابام همیشه به گنجشک‌ها نگاه می‌کند. وقتی گنجشک‌ها با هم فرار می‌کنند لبخند می‌زند و می‌گوید: «ای پدر سوخته‌ها». او همیشه مریض است. روزها - پشت پنجره می‌نشیند و روزنامه می‌خواند. در را باز می‌کنم و کیفم را باز می‌کنم. امروز بابام پشت پنجره ننشسته است. صندلی وسط اطاق است و بابام روی آن ایستاده.

«سلام»

روی صندلی ایستاده چکار بکند؟ می‌خواهد لامپ را عوض کند؟ به پاهایش نگاه می‌کنم - درست روی صندلی نیست - یک کم افتاده است. بابام با همه بزرگی فقط روی دو تا ناخن ایستاده.

می‌خواهم برایش حرف بزنم - آخر کرم ابریشم‌ها که نمی‌توانند به حرف کسی گوش بدهند. «بابا - آبله درد دارد؟» جوابی نمی‌دهد. باز به پاهایش نگاه می‌کنم و صفحه ۵۵ کتابم را باز می‌کنم - می‌خوانم:

«درخت چه خوب است.

درخت در کنار رودخانه می‌روید.

درخت روی کوهها می‌روید.

هر درختی زیباست.

درخت تنها هم زیباست.

درخت برگ دارد.

باد که می‌آید برگ درخت تکان می‌خورد.»

«چرا پاهایت روی صندلی نیست؟» با خودم فکر می‌کنم:

«خسته نمی‌شود؟»

بیرون هنوز باران می‌آید. اگر فردا نبارد چقدر خوب است. با هم در آفتاب می‌نشینیم و حرف می‌زنیم. من انگشت‌هایش را بو می‌کنم - بوی سیگار و زردی رنگ‌شان را دوست دارم. بعد شاید با مادر برویم بازار، شاید برای من خودنویس بخرد. من دیگر با مداد نوشتن را دوست ندارم.

صدای پایش را که از پله‌ها بالا می‌آید می‌شنوم. می‌گویم: «مادر؟» و او در را باز می‌کند - اما هنوز وارد اطاق نشده جلو در خشکش می‌زند. چشم‌هایش و دهانش باز می‌شود و برمی‌گردد - از پله‌ها پایین می‌رود. از بابام می‌پرسم: «بابا برایت حساب بخوانم؟» جوابی نمی‌دهد. هنوز به ۶۰ نرسیده‌ام که حیاط ما شلوغ می‌شود. بخار شیشه را پاک می‌کنم. چند نفر بهت‌زده وارد حیاط می‌شوند. مادرم با رنگ سفید و دست‌های بی‌حال وسط حیاط می‌نشیند. یک پاسبان از پله‌ها بالا می‌آید. مرا از پله‌ها پایین می‌برند و یک پیرزن

روی صورت من چادر می‌کشد. صدای زنها، صدای زنها و صدای
مردها - اما صدای بابام را نمی‌شنوم. مادر گریه می‌کند. من صدای
گریه کردنش را می‌شناسم. زیر چادر پیرزن تاریک است.

مردم رفته‌اند. مادر رفته‌است - گنجشک‌ها نرفته‌اند. به اطاق
می‌روم. صندلی هنوز آنجاست - بابام نیست. سیم پاره است. لامپ
ندارد. کتاب را باز می‌کنم و می‌خوانم:

«گاهی سر شب - ستاره پر نوری می‌بینم
می‌خواهید اسم آن را بدانید؟
اسم این ستاره: ناهید است.»

۴

غروب روز سوم است: دلم تنگ شده - می‌خواهم بدانم حال باغچه چطور است. وضع درخت، مورچه‌ها، حوض پر آب و چلغوز کبوترها روی آجرهای سفید و خشک حیاط - چطور است.

به پایم که میان گچ است نگاه می‌کنم - و فکر می‌کنم نمی‌توانم. برای چندمین دفعه می‌گویم: پا نداشتن از مدرسه رفتن بهتر است، اما نه - مدرسه رفتن بهتر است. از صبح تا شب همین‌طور که دراز کشیده‌ام از پنجره به هوا نگاه می‌کنم: از آن نوک یک شیروانی پیداست. گاهی یک نصفه‌ی روز باید برود - تا یک کبوتر روی آن قسمتی که می‌بینم بنشیند. من گاهی منتظر می‌مانم - تا کبوتر دیگری بیاید.

مادر برایم یک دفتر خریده است، با یک مداد - بلکه با مداد توی دفتر چیزی بنویسم - اما من عکس برگردان را بیشتر دوست دارم: عکس برگردان کشتی، طیاره، ماشین، موتورسیکلت، و عکس برگردان حیوانات را دوست می‌دارم. پیش از ظهرها، مادر وقتی از بازار برمی‌گردد، برایم عکس برگردان خریده است. من تمام بعد از

ظهر آنها را توی دفترچه‌ام می‌چسبانم - و تمام عصر شیرینی چسبشان روی زبانم می‌ماند. به صفحه اول دفترچه‌ام ۸ تا عکس برگردان چسبانده‌ام که: جنگل، کوه، دریاچه و مرغابی در آن هست. همیشه مدت زیادی به هر کدامشان نگاه می‌کنم - و وقتی شب می‌شود، دفترچه را بغل می‌گیرم و با آن می‌خوابم.

چقدر بد است که آدم نتواند تا پایین پله‌ها برود. دل آدم حتی به آرزوی دیدن یک تیر چراغ برق پر می‌کشد. عصرها که صدای بچه‌ها از کوچه می‌آید - به آنها فکر می‌کنم و به صدایشان گوش می‌دهم، اما آنها به من گوش نمی‌دهند - آنها بازی می‌کنند. وقتی مادر می‌آید بالا ازش می‌پرسم:

«من کی خوب می‌شوم؟» و او جواب می‌دهد: «یک‌ماه دیگر، شاید دو ماه دیگر.»

من می‌خواهم از پنجره هم همین سوال را بکنم - اما او همیشه تاریک است. وقتی چراغ‌ها روشن می‌شود، بچه‌ها هم می‌روند.

یک‌روز به مادر می‌گویم: «دیگر عکس برگردان طیاره و ماشین نخر، خوشم نمی‌آید، همه را عکس برگردان حیوان بخر.» و مادر می‌خرد. من آنها را توی دفترچه‌ام می‌چسبانم و به آنها نگاه می‌کنم. آنها بهتر هستند - جنگل را به یاد می‌آورند. تمام قصه‌های ترسناک و جن و پری پشت آنها هست. درخت‌ها، سیاهی پشت درخت‌ها - و جلوی درخت‌ها: میمون، اسب، پرنده، خوک، فیل و چیزهای دیگر نشسته است.

امروز تمام عکس برگردان‌هایی که مادر برایم خریده است، آدمند: آدم‌ها در خیابان راه می‌روند، آدم‌ها در حمام خودشان را می‌شویند، آدم‌ها خوابیده‌اند - و آدم‌ها دارند غذا می‌خورند. من وقتی همه را می‌چسبانم - به یک یک صورت‌هایشان نگاه می‌کنم. در میان

آنها عکس برگردانی از شهر هست که خانه‌های فراوانی دارد، اصلا درخت ندارد، همه چیز خانه و آنتن است - آدم خفه می‌شود. اما یک عکس برگردان هم دارم که یک چمنزار را نشان می‌دهد - وسط آن یک درخت است - و من خیلی آن را دوست دارم.

امروز دیگر خیلی حالم بد است: مادر عوض عکس برگردان حیوانات - عکس برگردان اسباب‌های جنگی خریده است: - تفنگ، سرباز، تانک، طیاره، جیپ - و من با آنها پشت مرز باغچه را صاحب شده‌ام، خط مورچه‌ها را شکسته‌ام و آبدزدک‌ها را فراری داده‌ام. اما وقتی آدم پا نداشته باشد این فکر و خیال‌ها به چه درد می‌خورد؟ وقتی عصر می‌آید باز غصه‌ام می‌شود. دلم برای پله‌های سمنتی لک زده است. برای آجر شکسته‌ای که گوشه‌ی حیاط است و یک علف که همین‌طور بیخودی از وسط آجرها سبز شده. صدای گنجشک‌ها راکه کف حیاط نشست‌اند، می‌شنوم - صدای پر کشیدنشان را هم می‌شنوم و از خودم می‌پرسم: «حیف نیست عوض این‌که گنجشک‌ها گنجشک باشند - عکس برگردان باشند؟ آنها باید گنجشک درست و حسابی باشند تا آدم برایشان کمین بکشد - و هنوز چند قدم اول را برنداشته، پر بکشند - و آن آدم از حیاط به دنبال کارش برود.»

دکتر آدم خوبی است. همیشه در حالی که فکر می‌کند، روی گچ‌هایی که به پاهایم گرفته عکس آدم، گربه و خروس می‌کشد - می‌گوید: دو روز دیگر بلند می‌شوم. او روی آن پایی را که از گچ بیرون آورده‌اند، روغن می‌مالد. عصر است، بچه‌ها داخل کوچه بازی می‌کنند. من توانسته‌ام - سه دور در حالی که دستم را به دیوار گرفته‌ام دور اتاق راه بروم.

یک هفته‌ای - و وقتی بتوانم آهسته راه بیافتم، به مغازه سر کوچه‌مان می‌روم و ۲۰ صفحه عکس برگردان می‌خرم - هر صفحه

۱۵ جور عکس برگردان دارد، حساب کن چندتا می‌شود! - و سه تا دفترچه نو می‌خرم.

به خانه می‌آیم. به عکس برگردان‌ها نگاه می‌کنم، آنها هر چیز لازمی را دارند: آدم، ماشین، خانه، باغ، دریاچه، جنگل، حیوان و آنقدر زیادند که می‌توان آنها را تا هزار هزار روز همین‌طور چسباند و فکر کرد - و از پنجره به آسمان نگاه کرد.

حالا حیاط خالی است - کوچه خالی است، اما - اطاق پر از عکس برگردان است.

آخر کوچه ما یک پنجره‌ی کوچک است که پشت آن یک دختر می‌نشیند. اسم او کوچک خانم است. مردم کوچه صبح‌ها قبل از این که سرکار بروند، می‌روند زیر پنجره و به کوچک خانم سلام می‌کنند - و کوچک خانم جواب می‌دهد.

همه می‌دانند که کار کوچک خانم غصه خوردن است. هر روز صبح - گل‌های کوچه شاخه شاخه یک‌جا جمع می‌شود، دسته می‌شود - و بچه‌ها قلاب می‌گیرند و یک‌نفر دسته گل را به کوچک خانم می‌دهد - بچه‌ها از او خداحافظی می‌کنند و به مدرسه می‌روند. وقتی از مدرسه بر می‌گردند - گل‌ها پلاسیده است ولی غصه کوچک خانم خوب نشده، کوچه از غصه کوچک خانم لاغر شده است. او همیشه غصه می‌خورد و همیشه به ما لبخند می‌زند. پیش پدر و مادرهایمان می‌رویم و از آنها می‌پرسیم: برای کوچک خانم چه باید کرد؟ آنها می‌گویند می‌شود برای کوچک خانم کاری کرد.

فردا صبح قبل از این که سرکار بروند، زیر پنجره جمع می‌شوند. به کوچک خانم سلام می‌کنند و می‌پرسند: - «کوچک خانم هنوز هم غصه‌دار است؟ نمی‌توانیم غصه‌اش را درمان کنیم؟» کوچک خانم مثل همیشه لبخند می‌زند و پدر و مادرهای ما ناامید سر کارشان

می‌روند. ما دسته گل را از پنجره می‌دهیم و به مدرسه می‌رویم. آن روز همه نمره‌های بد می‌گیرند - تمام انشاها خط خورده و کثیف است. آقای آموزگار از ما می‌پرسد: - «چرا؟» و یکی از بچه‌ها حکایت کوچک خانم را نقل می‌کند. آقای آموزگار تمام نمره‌های صفر را از توی دفتر پاک می‌کند و می‌گوید حتما می‌شود کاری کرد.

فردا صبح - ما، پدر و مادرهای مان و آقای آموزگار زیر پنجره می‌ایستیم و آقای آموزگار از کوچک خانم سوال می‌کند: - «کوچک خانم هنوز هم غصه‌دار است؟ ما نمی‌توانیم غصه‌اش را درمان کنیم؟» کوچک خانم مثل همیشه لبخند می‌زند. ما، پدر و مادرهای مان و آقای آموزگار سرافکننده از کوچه می‌رویم. به نظر می‌آید که کوچه هر روز از غصه لاغر و لاغرتر می‌شود.

پیرزن‌های کوچی ما که از کوچه هم لاغرتر هستند، همراه با ما به پنجره فکر می‌کنند. یک‌روز ما را صدا می‌زنند و به ما راه حلی نشان می‌دهند. ما پیش مادر بزرگ‌های مان می‌رویم - سرخ می‌شویم، سفید می‌شویم و می‌گوییم: - «شاید کوچک خانم تنه‌است، شاید شوهر می‌خواهد؟» مادر بزرگ‌های مان تمام پسرها و نوه‌هایشان را با جعبه‌های شیرینی و قواره‌های پارچه زیر پنجره می‌برند و کوچک خانم را خواستگاری می‌کنند - اما کوچک خانم لبخند می‌زند.

ما باید به غم و به کوچک خانم عادت بکنیم. وسط کوچه دورتر از پنجره‌ی کوچک خانم خانه می‌سازند. ما از آن نفری چند آجر می‌آوریم و زیر پنجره می‌گذاریم - و بعضی از بعد از ظهرها یا روزهای جمعه در آفتاب زیر پنجره روی آجرها می‌نشینیم و مشق می‌کنیم تا کوچک خانم دلتنگ نشود.

کبوتر فروشان نذر کرده‌اند که - اگر غصه‌ی کوچک خانم خوب شود، تمام کبوترهایشان را آزاد بکنند.

بچه‌ها لاغر شده‌اند. کوچه ما لاغر شده است. کبوترفروشان نمی‌توانند مثل قدیم کبوترها را بفروشند. آقای آموزگار دیگر کراوات نمی‌زند و بچه‌ها دیگر هیچکدام انشا‌های خوب نمی‌نویسند.

صبح است. از خواب بلند شده‌ام - کسی در خانه نیست. وقتی وارد کوچه می‌شوم - هوای آن پر از عطر است. به مدرسه می‌روم - حیاط و کلاس‌ها مثل کوچه از بچه‌ها خالی است. حوض پر آب است - حیاط آب و جارو شده. صدای آبی که از فواره می‌آید، مرا تشنه می‌کند. به کوچه برمی‌گردم - آسمان کوچه پر از آفتاب است. از میدان رد می‌شوم. به بازار می‌روم: مغازه‌ها باز است اما از آدم خالی است. به بازار کبوترفروشان می‌روم: پدر و مادرم، بچه‌ها، پدر و مادر بچه‌ها و کبوترفروشان هستند: همه لباس‌های عید خود را پوشیده‌اند و با هم حرف می‌زنند. از یک نفر می‌پرسم: «چه خبر است؟» می‌گوید: «کبوترفروشان کبوترهایشان را نذر می‌کنند.» کبوترها - با پاهای سرخ - خودشان را به سیم‌ها می‌مالند - کبوترفروشان قفل در قفس‌ها را باز می‌کنند. مردم دست می‌زنند و کبوترها آسمان شهر را سفید می‌کنند - و کبوترفروشان با فروتنی در آفتاب می‌نشینند و به آسمان نگاه می‌کنند. و وقتی کبوترها به اندازه یک نقطه می‌شود، مردم سرکار و بچه‌ها به مدرسه می‌روند. - اما کسی برای سلام کردن و احوال‌پرسی زیر پنجره نمی‌رود. بچه‌ها هم نمی‌روند. یک دسته گل کف کوچه افتاده است. زیر پنجره چند تا آجر می‌چینم - قد من چقدر کوتاه است - از آجرها بالامی‌روم تا دسته گل را از لای نرده‌ها به کوچک خانم بدهم. دستم از لای نرده‌ها دسته گل را تو می‌برد، اما کسی آن را نمی‌گیرد. داد می‌زنم: - «کوچک خانم سلام، برایتان گل آورده‌ام...»

ناگهان کبوتری از میان نرده‌ها بیرون می‌آید و بال‌زنان با آسمان کوچه آشتی می‌کند. می‌ترسم و دوان دوان به مدرسه می‌روم. در کلاس را باز می‌کنم و از آقای آموزگار می‌پرسم:

”کوچک خانم کجاست؟“

بچه‌ها و آقای آموزگار جواب می‌دهند: - «امروز با کبوترها از شهر رفت.»

۶

ماهی‌های آب‌نباتی من شنا بلد نیستند، همیشه از پهلو ته حوض می‌روند و وقتی پیدایشان می‌کنم، لاغر شده‌اند و وقتی لاغر می‌شوند سوراخ می‌شوند.

ماهی‌های آب‌نباتی من غیر از شیرین بودن، سرگرمی هم هستند: موقع تنهایی با من حرف می‌زنند و وقتی دستم را در آب فرو می‌کنم، مثل ماهی‌های دیگر فرار نمی‌کنند. گربه‌ها، ماهی آب‌نباتی مرا دوست ندارند: و چه خوبست که لباس‌هایم، دست‌هایم و مژه‌هایم را چسبناک می‌کنند.

روزهای من با ماهی شروع می‌شود و وقتی ماهی آب‌نباتی تمام می‌شود، روز من هم تمام می‌شود. ماهی - همیشه با من است، داخل کیفم است: در مدرسه، وقت خستگی، با دستم آن را فشار می‌دهم و به یاد عصر می‌افتم. روی پله‌ها، ماهی آب‌نباتی - و چشم‌هایم را می‌بندم - مزه‌ی آن خوبست: هر چه بیشتر آب می‌شود لاغر و لاغرتر می‌شود.

یک خانه داریم که مثل همه‌ی خانه‌ها آفتاب‌رو است. در آن هر روز صبح، می‌توانم پول ماهی آب‌نباتی را در کیفم پیدا کنم. بیشتر وقت‌ها من و مادر حرف می‌زنیم. بیشتر درباره‌ی ماهی آب‌نباتی

حرف می‌زنیم. و مادر همیشه برای من قصه‌ی ماهی‌های حقیقی را تعریف می‌کند. گاهی از مادر می‌پرسم: «اگر آب‌نبات‌ها تمام شد چکار بکنیم؟» به من لبخند می‌زند.

شهر ما کوچک است. بچه‌های آن همه آب‌نبات را دوست دارند. ما روزها بازی می‌کنیم، راه می‌روییم، می‌خوابیم و اگر از همه‌امان بپرسند برای چی زندگی می‌کنید، جواب می‌دهیم: برای خوردن آب‌نبات زندگی می‌کنیم و به‌خوبی می‌دانیم که اگر آب‌نبات نباشد و این سوال را از ما بکنند، نمی‌توانیم به آن جوابی بدهیم.

شهر کوچک ما پر از کارخانه است. همه می‌دانند که دودکش کارخانه از دودکش خانه بزرگتر است. خانه‌ی کوچک ما نیز مثل تمام خانه‌های کوچک دیگر از سایه دودکش کارخانه‌ها حساب می‌برد. در جغرافی کلاس پنجم نوشته است: شهر ما یک شهر صنعتی است. ما هر روز که از خواب بلند می‌شویم و به‌طرف مدرسه راه می‌افتیم - از جلو در کارخانه‌ها رد می‌شویم. و جلو کارخانه‌هایی که آب‌نبات درست می‌کنند می‌ایستیم تا جعبه‌ها را ببینیم، جعبه‌های پر از آب‌نبات و ماشین‌هایی که می‌خواهند آب‌نبات‌ها را به بازار ببرند. و بعد به‌مدرسه می‌روییم.

زنگ‌های تفریح با بچه‌ها درباره ماهی آب‌نباتی حرف می‌زنیم و برای آنهایی که سینه‌اشان درد می‌کند یا پول آب‌نباتشان را گم کرده‌اند دلسوزی می‌کنیم و می‌گذاریم نفری ۵ بار آب‌نبات ما را مزمه کنند.

هر روز صبح کلاغ‌ها به‌مدرسه می‌روند و عصرها از مدرسه برمی‌گردند. مادر بزرگ‌های مان می‌گویند: کلاغ‌ها عوض دفتر و کاغذ روی سنگ‌پا چیز می‌نویسند، با نوکشان هم می‌نویسند. ما هم هر روز صبح به‌مدرسه می‌روییم و عصر برمی‌گردیم اما مثل کلاغ‌ها روی سنگ چیز نمی‌نویسیم - روی کاغذ می‌نویسیم.

یک‌روز صبح که در رختخواب به‌انتظار شنیدن صدای سوت کارخانه‌ها چشم‌هایم باز است، کارخانه‌ها سوت نمی‌زنند. از گرمی

آفتاب به شک می‌افتم و وقتی در رختخواب می‌نشینم - از پنجره دودکش‌ها پیدا هستند، اما برخلاف همیشه دود نمی‌دهند. وقتی از در می‌آیم بیرون و از کنار کارخانه رد می‌شوم، بچه‌ها را که کنار آهن‌های شکسته نشسته‌اند، می‌بینم که با رنگ‌پریده به دودکش‌ها نگاه می‌کنند. موهایشان بدون شانه است و کفش‌هایشان خاک‌آلود. وقتی از جلو در کارخانه رد می‌شویم، جعبه‌ها نیستند و ماشین‌ها برای بردن آب‌نبات نیامده‌اند. به مغازه‌ها می‌رویم، آب‌نبات ندارند. به مدرسه نمی‌رویم - به خانه می‌آئیم و چند روزی را گریه می‌کنیم.

یک‌روز صبح - پس‌رسی در خانه‌ی ما را می‌زند و مرا به کنار آهن‌پاره‌ها می‌برد - بچه‌ها روی آهن‌ها نشسته‌اند. من هم می‌نشینم. پس‌رسی لاغر برای ما از روزهایی که آب‌نبات می‌خریدیم - خوب بودن آب‌نبات - رنگ آب‌نبات و شکل آب‌نبات حرف می‌زند و در آخر به‌ما خبر می‌دهد که در انبار کارخانه آب‌نبات به اندازه کافی هست. ما از این کار می‌ترسیم و به‌خانه می‌رویم. اما آنقدر به خودمان می‌گوییم و می‌گوییم تا بالاخره نمی‌ترسیم.

صبح است - همه خوابیده‌اند: پدر و مادرها، سرایدار کارخانه و پاسبان‌هایی که تمام شب را توی کوچه سوت می‌کشیده‌اند. پاهایم از سردی آجرها یخ می‌کند - کفش‌هایم را برمی‌دارم و از پله‌ها پایین می‌آیم. یک سگ آهسته از خیابان رد می‌شود. کفش‌هایم را می‌پوشم - پس‌رسی آن‌طرف خیابان ایستاده است. دست هم را می‌گیریم و پیش بقیه می‌رویم.

همه سردشان است - همه با خندیدن ترس خودشان را قایم می‌کنند. وقتی همه آمدند و روی آهن نشستند، پس‌رک لاغر با چشم‌های بی‌حالت به ما نگاه می‌کند - و به ما هر چه را که می‌داند می‌گوید، بعد به‌طرف کارخانه راه می‌افتد و ما دنبالش می‌رویم. وقتی به در کارخانه می‌رسیم - صبر می‌کنیم تا رنگ درخت‌ها از آفتاب - اول قرمز و بعد زرد بشود.

پسرک لاغر از میان زرده‌ها خودش را به آن طرف می‌رساند و در
را برای ما باز می‌کند. ما وارد کارخانه می‌شویم. درها باز می‌شود و
چراغ‌ها روشن می‌شود - جلو ماشین‌ها صبر می‌کنیم - می‌ترسیم و
بعد آهسته خودمان را به انبار بزرگ می‌رسانیم:
ماهی‌ها همه به خواب رفته‌اند.

در جعبه‌ها را باز می‌کنیم و خیلی آهسته ماهی‌ها را به حیاط
کارخانه می‌بریم. از یک صدا، یک حرف بلند به ترس می‌افتیم. اما کم
کم به صداها، چراغ‌ها و آب‌نبات‌ها عادت می‌کنیم.

ناگهان بیرون شلوغ می‌شود - درها به هم می‌خورد. از کار
می‌افتیم - درها باز می‌شود - چند نفر آدم بزرگ زیر چراغ‌ها
می‌ایستند و بهت‌زده به ما نگاه می‌کنند، پاسبان هم همراهشان
هست. چند نفر، بچه‌ها را از اطاق‌های بالا به پائین می‌رانند. ما آنقدر
ترسیده‌ایم که نمی‌توانیم فرار کنیم.

یک مرد سفید پوش همه‌مان را معاینه می‌کند - بعد ما را در
آفتاب حیاط کارخانه جمع می‌کنند و پاسبان‌ها ما را می‌ترسانند. جلو
چشم ما قفل بزرگی به در کارخانه می‌زنند و سرایدار پیر کارخانه را
عوض می‌کنند. به هر کدام از ما یک پاکت سربسته می‌دهند که به
پدر و مادرهایمان بدهیم.

ما وقتی زیر آفتاب به خانه می‌رویم، در پاکت را باز می‌کنیم.
- «...به‌خاطر حفظ سلامتی کودکان دلبند شما - به پیشنهاد
بهداری شهرستان از این پس خوردن هر نوع تنقلات ممنوع است.»
در را باز می‌کنم و تو می‌روم. کنار حوض دستم را در آب فرو می‌کنم.
ماهی‌ها فرار می‌کنند. بلند بلند طوری که ماهی‌ها بشنوند، می‌گویم:
- «ماهی‌های من شنا بلد نبودند - رفتند ته حوض و غرق شدند
- پیدا نشدند - لاغر شدند و دیگر هیچوقت پیدا نشدند.»

۷

بادی که همیشه کوچه را بیدار می‌کرد نیامد - اما صدای شیرفروش آمد و ما خوب بود بیدار شویم. چشم‌های مان باز بود و به رفتن شیرفروش فکر می‌کردیم - اما شیرفروش نرفت. دوباره برگشت و دیگر صدا نزد - فقط بوق زد. ما از خودمان پرسیدیم: امروز چطور شده است؟ پنجره‌ها را باز کردیم و فهمیدیم:

یک‌طرف کوچه را با دیوار بسته بودند.

مثل بند رخت که همیشه به میخ بسته است. آن‌طور که فرفره‌ها دوان دوان هوای آن را فرو بدهند و از آن بیرون بروند، نبود. آنهایی که دوچرخه داشتند یا همیشه دوست داشتند، توپ را از کوچه به هوای بیرون شوت کنند و به صاحب توپ نگاه کنند - ماتم گرفته بودند.

اما بند رخت خوشحال بود. بچه‌هایی که خانه‌اشان ته بن بست بود، کیف‌هایشان را زمین گذاشتند و به مدرسه نرفتند - چند نفری هم ناهاری شدند. و حق داشتند - راه مدرسه دور شده بود. ما روزها روی پله‌ها می‌نشستیم و به دستفروش‌ها که از کوچه برمی‌گشتند، نگاه می‌کردیم و شب‌ها همیشه حالمان بد بود. جلو چشم ما

ماشین‌ها آجر و گچ می‌آوردند - آهن می‌آوردند و ما عصر که به خانه می‌رفتیم، مژه‌هایمان خاکی بود.

یک‌روز یک ماشین آمد جلو کوچه نگه داشت. عصر بود - ما روی پله‌ها نشستیم بودیم. یک مرد آمد ما را صدا زد. ما رویمان را برگرداندیم. مرد رفت روی ماشین - برایش یک بلندگو گذاشته بودند - برای ما حرف زد: از روزهای خوب، از آینده، از ساختمانی که برای راحتی ما می‌شد، اما کسی به او نگاه نکرد و وقتی خیلی حرف زد، بلند شدیم، آمدیم تو و از پشت پنجره دیدیم که مرد سیم‌های بلندگو را جمع کرد و رفت.

هر شب آهن‌ها می‌رفت، گچ‌ها خراب می‌شد، آجرها می‌شکست، اما این کامیون‌ها هیچ‌وقت از کار نمی‌افتادند: هرچه را که ما می‌بردیم، آنها جایش می‌گذاشتند و بالاخره اول ما خسته شدیم.

هوای کوچه خاک‌آلود بود. گنجشک‌هایی که به کوچه ما می‌آمدند، دیگر نیامدند. فرفره‌ها از بس خوابیدند، مرض خواب گرفتند. همه چاق بودیم، دیگر روغن ماهی نمی‌خوردیم و شب‌ها توی خواب حرف نمی‌زدیم چون ما همیشه خواب بودیم. آقای آموزگار از این‌که دیگر کسی به نصیحت‌هایش احتیاج نداشت، استعفا داد. آقای ناظم از این‌که بچه‌ها شلوغ نمی‌کردند تا او ساکت کند، مریض شد.

در مدرسه را بستند - چون ما آن‌طور که مدرسه می‌خواست شده بودیم: به‌موقع می‌خندیدیم، به‌موقع نگاه می‌کردیم و موقع دست دادن با بزرگترها اول دستمان را جلو نمی‌آوردیم. شیشه‌برها مغازه‌اشان را گل‌فروشی کردند چون دیگر از ما بعید بود که شیشه بشکنیم - وما بچه‌های خوبی شده بودیم - اصلا به مورچه زرد نمی‌رفتیم. ما مثل مورچه سیاه شده بودیم: «خوب»

یکروز کوچه را آب و جارو کردند. تا آنروز بن بست و بند رخت با هم رفیق شده بودند و همیشه با هم می‌خندیدند. پدر و مادرهای مان لباس‌های تمیز پوشیدند و ما را هم لباس پوشانند. آقای ناظم و آقای آموزگار آمدند. آن مردی که برای ما حرف زده بود هم آمد. ما از پله‌ها پائین آمدیم و خیلی باتربیت به بن بست رسیدیم. سر در بن بست را چراغ زده بودند. دری باز شد - آنجا باغ بود اما درخت‌هایش بزرگ نبود. به ما گفتند: «اینجا باغ کودکان است.» ما معنی «باغ کودکان» را نفهمیدیم. آنجا حوض داشت، خانه داشت و سرسره داشت. کف آن را فرش انداخته بودند و میزهای شیرینی و پرتقال را به‌ردیف چیده بودند. ما کنار پدر و مادرهایمان نشستیم. اول سرود را زدند، همه بلند شدند، ما همچنان نشسته بودیم. وقتی تمام شد، پدر و مادرهایمان کف زدند. یک نفر رفت پشت بلندگو حرف زد. ما خوابمان برد. وقتی بیدار شدیم، باز یک نفر دیگر رفت، حرف زد. و باز ما خوابمان برد. آخر سر پدر مادرهایمان شیرینی‌ها را با چای خوردند و پرتقال را به‌خانه آوردند. پشت سر پدر و مادرها، آقای آموزگار و آقای ناظم در باغ کودکان را بستند - و قرار شد از فردا صبح ما برای بازی‌هایی که میکرب نداشته باشد به باغ کودکان برویم.

وقتی به خانه آمدیم، در تاریکی دراز کشیدیم و خیلی فکر کردیم: ما باغ کودکان را دوست نداشتیم - ما کوچه را دوست داشتیم - کوچه بهتر بود. و تمام شب را خواب دوچرخه، دوچرخه، دوچرخه و فرفره دیدیم.

وقتی صبح شد، پنجره‌ها را باز کردیم و دیوار باغ کودکان را خراب شده دیدیم. پا برهنه به کوچه رفتیم. باغ کودکان مثل سابق کوچه شده بود. یک بلدوزر از میان گرد و غبار آن بیرون آمد. ما با خوشحالی و ترس گفتیم: - «آقای راننده، سلام» و دو طرف کوچه صف کشیدیم و برای او دست زدیم.

پسرک از بولدوزر پیاده شد - لباس‌هایش را تکان داد و به ما سلام کرد. از وسط بچه‌ها دو سه نفر او را سر دست گرفتند و تا سر کوچه بردند. کوچه شلوغ بود - و ما می‌خواستیم بیشتر شلوغ بشود. ناگهان یک جیب ایستاد. همه ساکت شدند. یک پاسبان از آن پیاده شد. بچه‌ها را کنار زد و دست پسرک را گرفت و توی ماشین برد. به گنجشک‌ها گفتیم تا کلاتری او را همراهی کنند و خودمان پشت سر ماشین با فرفره و دوچرخه دویدیم و داد کشیدیم.

وقتی همه رفتند، کوچه‌ی خلوت نفس راحتی کشید. من اولین کسی بودم که توپم را وسط کوچه کاشتم و آن را به هوای بیرون شوت کردم. از آن موقع به بعد بند رخت دیگر نمی‌خندد.



از تیرهای چراغ برق بپرس - از تیرهای چراغ کوچه ما، تا به تو
جواب بدهند. ما از آنها فقط گنجشک را می‌خواستیم. گنجشکی را
که خشک شده به سیم برق آویزان بود.
- «گنجشک را به ما می‌دهید؟»
- «نه!»

تیر چراغ برق چشم دارد - می‌بیند و می‌تواند حتی بخندد. تیر
چراغ برق مخصوصاً گنجشک‌ها را پس نمی‌دهد. وقتی از پدر بزرگ
علت را می‌پرسیم، از دورانی که کوچه نبود و برق نیامده بود، حرف
می‌زند: آن وقت‌ها که گنجشک فراوان بود - مردم با قلم ریز چیز
می‌نوشتند و خودکار و خودنویس نبود. اما کسی از بابا بزرگ چیزی
درباره تیر چراغ برق نمی‌شنود. می‌گوئیم: - «بابا بزرگ - گنجشک؟
تیر چراغ برق؟» - به ما نگاه می‌کند - با چشم‌های ضعیف - و لبخند
می‌زند. بابا بزرگ معنی تیر چراغ برق را نمی‌فهمد.
باز یک گنجشک خشک شده به سیم برق آویزان است - ما هر
روز آن را می‌بینیم.

یکروز یک نفر می‌خواهد آن را با سنگ پائین بکشد، ما نمی‌گذاریم - و از آن به بعد کسی به گنجشک خشک شده کاری ندارد.

چند روز است که از اطاق آهنی سر کوچه بوی مرده می‌آید. مردم به‌خاطر بو به اداره‌ی برق رفته‌اند. یکروز که ما جلو خانه‌هایمان روی پله‌ی جلو در نشست‌ایم، یک نفر با دوچرخه می‌آید و در جعبه‌ی آهنی را باز می‌کند. ما سیم‌ها و پیچ‌هایی را که تا به حال ندیده بودیم، می‌بینیم. مرد نعش گربه‌ای را با میله‌ای نازک بیرون می‌کشد. سر گربه نیست. او در جعبه‌ی آهنی را قفل می‌کند و گربه را می‌برد. ما روی در آهنی یادگاری می‌نویسیم و یک نفر به‌جای یادگاری عکس گنجشک را می‌کشد.

در کوچه ما پسری هست که موهایش از همه کوتاه‌تر و سیاه‌تر است: او از همه ما لاغرتر است. همیشه زیر گنجشک خشک شده می‌نشیند و برای ما حرف می‌زند: از برق، از مرده و از گنجشک - و ما گوش می‌دهیم - و عصرها، در حالی که از تیر چراغ برق بدمان آمده است، به‌خانه می‌رویم و تا وقتی بیداریم، از نگاه کردن به کوچه و چراغ برق آن خود داری می‌کنیم.

یکروز حوالی غروب پسرک با یک شیشه بزرگ به‌کوچه می‌آید. با هم به‌طرف اطاق آهنی می‌رویم. از درزهای باریک روی در آهنی سیم‌های به‌هم پیچیده را تماشا می‌کنیم و پسر مو سیاه برای ما نقشه‌اش را رو می‌کند: - وقتی برق نباشد، سیم هم نیست - و دوباره گنجشک‌ها روی سیم می‌نشینند. ما به‌هم نگاه می‌کنیم - و شیشه را بو می‌کنیم. همه قول می‌دهند که به‌خانه نروند و به کسی چیزی نگویند. شیشه بنزین تا غروب زیر کت یکی از بچه‌ها می‌ماند. ما با هم پیچ می‌کنیم و بیشتر - در مورد این که گنجشک‌ها کی می‌آیند، حرف می‌زنیم.

شب - چشم کوچه باز می‌شود. و ما مجبوریم برای این که ما را ببیند، توی جوی آب بنشینیم. آنتن‌ها رای آفتاب را می‌زند و آفتاب پشت شیروانی‌ها پائین می‌رود. پسرک از ما می‌پرسد: «حاضرید؟» وما به هفت تیرهای مان که پر از آب است و جیب‌های مان که پر از سنگ است، دست می‌زنیم: «همه حاضرند»

پسر - من و دونفر دیگر را از میان بچه‌ها انتخاب می‌کند و می‌گوید، برویم، پاسبانی را که سر کوچه راه می‌رود، به کوچه‌های دیگر ببریم.

بچه‌ها به ما نگاه می‌کنند و شیشه‌ی بنزین برق می‌زند. برای اولین بار ترسم می‌گیرد. - اگر بابام بفهمد؟

از پیاده رو به سر کوچه می‌رسیم و طوری که پاسبان نبیند، از کنارش رد می‌شویم. وقتی خیلی دور می‌شویم، می‌نشینیم و بند کفش‌هایمان را سفت می‌کنیم. به طرف پاسبان می‌رویم و فریاد می‌زنیم: «سرکار، سرکار، آتش.» و برمی‌گردیم و همچنان داد می‌زنیم. پاسبان کم کم راه می‌افتد و آهسته قدم‌هایش را تند می‌کند. به کوچه‌ای می‌پیچیم که بن بست نیست. از آن بیرون می‌آئیم. پاسبان قدم‌هایش را کند می‌کند اما به راهش ادامه می‌دهد.

محلّه را دوان دوان دور می‌زنیم و وقتی به کوچه‌ی خودمان می‌رسیم - خالی است. پسر مو سیاه کنار اطاق آهنی نشسته، شیشه‌ی بنزین را داخل اتاقک خالی می‌کند. صدای خالی شدن بنزین ما را می‌ترساند - پیش بقیه می‌رویم - توی جوی آب نشسته‌اند و کسی حرف نمی‌زند. پسر مو سیاه شیشه را هم‌چنان به طرف بالا نگاه داشته است. وقتی بنزین تمام می‌شود، به طرف ما می‌آید، شیشه را می‌دهد و کبریت را می‌گیرد.

یک نفر می‌رود ببیند پاسبان نیست. برمی‌گردد: «پاسبان نیست.» کسی می‌گوید: - «آنقدر نزدیک کبریت نکش!» پسر نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. صدای کشیده شدن چوب کبریت و بعد:

ناگهان نوری سفید - و... - «بامب». چراغ‌های محله خاموش می‌شود - اما اطاقک هم‌چنان جرقه می‌زند. ما به ته کوچه فرار می‌کنیم، و صدای داد و فریاد از کوچه و خانه‌ها شروع می‌شود.

زیر نور سوختن اطاقک آهنی پسر موسیاه دراز کشیده است - ناگهان آهن‌ها و سیم‌های اطاقک به هوا می‌روند و به در و دیوار کوچه می‌خورند. از خانه‌ای که ته کوچه است، یک نفر بلند داد می‌کشد: «کمک» و صدای بچه‌ها، پدر و مادرها و بیشتر مادر بزرگها بلندتر از همه شنیده می‌شود. - بعد: صدای شیشه‌هائی که می‌شکنند - صدای سوت پاسبان‌ها - و صدای ماشین‌های آتش‌نشانی که محله را برای پیدا کردن راه ماشین‌رو دور می‌زنند - و بعد باز صدای شکسته شدن شیشه‌ها شنیده می‌شود.

به طرف خانه می‌دوم - در باز است. از کنار حوض رد می‌شوم. از پله‌ها بالا می‌روم. - پدر بزرگ از میان دود راهرو سرفه‌کنان بیرون می‌آید. ریشش سوخته است و با دست چشم‌هایش را می‌مالد. اطلاق مهمانخانه می‌سوزد. خانه‌ی دست راست و دست چپ هم می‌سوزد. بابام را صدا می‌زنم - جواب نمی‌دهد. دست بابا بزرگ را می‌گیرم و با هم به کوچه می‌رویم. صدای ماشین‌ها - بوی لاستیک سوخته - گوشت و موی سوخته - حال آدم را بهم می‌زند. همه جا تاریک است. میان دود پیرزنی دائم اسمی را صدا می‌زند. مردم آمده‌اند به کوچه و نشسته‌اند.

ناگهان: صدای آب شنیده می‌شود و همه به هم نگاه می‌کنند - و زنی که وسط کوچه روی زمین نشسته است، آهسته گریه می‌کند. همه به صدای آب گوش می‌دهند. بابا بزرگ می‌گوید:
- «آب - آب» - بابا بزرگ تشنه است.

صبح است. اثاثیه ما وسط حیاط ریخته - خانه سوخته و تیر سقف‌ها شکسته - دیوارها دود زده‌است. پدر بزرگ روی پله‌ها نشسته

چرت می‌زند. وقتی آفتاب در می‌آید - محله‌ی ما از پاره بودن خودش خجالت می‌کشد. با این‌که ساعت هشت شده است، از شیرفروش و نان‌فروش خبری نیست. از بعضی خانه‌ها هنوز دود بلند می‌شود. باد، بقیه دودی را که هنوز هست، می‌برد.

ما سر حوض دست و رویمان را می‌شوئیم - و من روی شمعدانی‌های باغچه دراز می‌کشم: بابام حرفی نمی‌زند.

یکی از بچه‌ها گنجشکی را که به سیم آویزان است با سنگ پائین می‌اندازد و چند ساعت بعد: اولین دسته گنجشک روی سیم‌ها می‌نشیند. سیم برق سرد شده است - نمی‌تواند کاری بکند.

آهسته به کوچه می‌آئیم و با سنگ گنجشک‌ها را از سیم می‌ریزیم - سرشان را می‌کنیم و آنها را می‌پزیم. بابابزرگ موقع خوردن گوشت گنجشک لبخند می‌زند و می‌گوید:

- «استخوان گنجشک نرم و نازک است، استخوان گنجشک اصلاً پیدا نیست.»

عیدی من یک دهشاهی است که باغچه بهمن داده است. مثل قاشق نمک‌زده شور است - اما وقتی داغ می‌شود، دیگر شور نیست - گرم است. تمام مدتی که دهشاهی روی زبانم است، مادر به میکربی که ممکن است دهشاهی داشته باشد فکر می‌کند - اما من دهشاهی را دوست دارم: سرخ، سائیده و براق است. - یک طرف آن نوشته (۵۰) - و طرف دیگر آن مثل همهی پول‌ها عکس شیر دارد. من فقط یکی از آنها دارم - باغچه بیشتر بهمن نداد.

آقای آموزگار زنگ تفریح ما را می‌گیرد و دنباله‌ی حرف‌هایش به ما نصیحت می‌کند که: صبح عید، وقتی از خواب بیدار می‌شویم، نزد پدر و مادر خود برویم - جلو آنها زانو بزنیم، دستشان را ببوسیم و بگوئیم: «پدر عزیز، مادر عزیز - سال جدید را به شما تبریک می‌گویم.»

هیچکس دوست ندارد این کار را بکند. وقتی آقای آموزگار می‌رود، ما ساکت می‌نشینیم و به کوچهی پائین و به کوچهی بالا که برای آقای آموزگارشان کارت تبریک فرستاده‌اند، فکر می‌کنیم. کلاس ما برای فرستادن کارت تبریک فقط دهشاهی دارد که آن‌هم زیر زبان

من است. وقتی به آنها می‌گویم، ده‌شاهی را باغچه به من داده است -
آنها از مدرسه تا خانه را دوان دوان طی می‌کنند.

عصر می‌روم کوچه - بچه‌ها یکی یکی می‌آیند - با لباس‌ها و
دست‌های گل‌آلود. باغچه به هرکدامشان چیزی داده است اما آن
چیز ده‌شاهی نیست. - گنجشک مرده، قاشق چایخوری سیاه شده و
کرم زنده است. می‌آیند توی جوی آب می‌نشینند و به گنجشک‌های
مرده نگاه می‌کنند. هنوز یکی از بچه‌ها نیامده است - به انتظار آن
یکی صبر می‌کنیم.

هنوز آفتاب پائین نرفته است که آن یکی هم می‌آید اما مثل
بقیه نیست - لباس‌هایش زیادی کثیف شده، دست‌هایش گلی است
و خیلی خسته است. خیلی آهسته می‌آید، رنگ صورتش سفید است
و وقتی به ما می‌رسد، یکی ازش می‌پرسد: - «مریض شده‌ای؟» - او
جواب نمی‌دهد و برمی‌گردد. بلند می‌شویم و پشت سرش راه
می‌افتیم - به طرف خانه‌شان برمی‌گردد. جلو در خانه صبر می‌کنیم.
خانه‌شان تاریک است - در را باز می‌کند، از پله‌ها پائین می‌رویم
- پله‌ها تاریک است - یک نفر می‌پرسد: - «خانه‌ی شما برق ندارد؟» -
کسی جواب نمی‌دهد.

وارد یک راهرو می‌شویم. ته راهرو یک پنجره است که از آن
روشنائی آبی عصر به راهرو می‌آید. به طرف پنجره می‌رویم - اما
نرسیده به آن پسرک دری را باز می‌کند.

یک زیرزمین می‌بینیم که تاریکی آن را بزرگ کرده است -
یک نفر برمی‌گردد از خانه‌شان کبریت بیاورد - تا وقتی برگردد،
پسرک با کف دست زیرزمین را می‌گردد. وقتی کبریت می‌رسد و
روشن می‌شود، بچه‌ها یک پنجه‌ی خشکیده می‌بینند - مثل پای
خروسی که به آن نخ کرده باشند. یک نفر پنجه‌ی خشکیده را کنار
می‌زند و می‌گوید:

- «این نه، ده‌شاهی. ده‌شاهی کجاست؟»

پسرک حرف نمی‌زند و باز آنچه را که به‌دست دارد جلوی کبریت می‌گیرد. کبریت می‌سوزد و تمام می‌شود - و تا کبریت دوم روشن بشود، ما از خودمان سوال‌هائی می‌کنیم. این بار وقتی کبریت روشن می‌شود، ما یک دست می‌بینیم: یک دست بدون پوست با انگشت‌های کشیده و ناخن‌های دراز. یک نفر می‌آید جلو و می‌گوید:

- «ما هم از اینها پیدا کرده‌ایم: گنجشک مرده، کرم زنده - اما

کسی اینها را نمی‌خرد.»

یکی دیگر می‌آید جلو، دست را می‌گیرد و نگاه می‌کند:

- «از باغچه پیدا کرده است. شاید این همان دستی است که به

ما ده‌شاهی را عیدی داده؟»

همه فکر می‌کنند:

- «پس: کسی که ده‌شاهی عیدی می‌دهد، باید آدم پولداری باشد.»

به باغچه می‌رویم - با یک چراغ مرکبی کوچک - و با یک قندشکن باغچه را می‌کنیم. یک جوراب - یک کت - یک سر، که چشم ندارد و پوست هم ندارد اما مو دارد - با احتیاط دور آن را خالی می‌کنیم و یک آدم می‌بینیم که خوابیده است و یک پایش بدون جوراب است. جیب‌هایش کوچک نیست - بهتر است کنش را در آورد - اما پوسیده است - زود پاره می‌شود - مورچه‌ها نخ‌های آن را خورده‌اند. توی جیب بغل او کاغذ هست - اما آنقدر نیست که بفروشیم - می‌ریزیم دور. جیب‌های کنار - جیب شلوار. جیب جای عینک و جیب شلوار... به جیب کبریت - یک نفر داد می‌زند:

- «جیب کبریت»: - جیب کبریت پول دارد. چراغ مرکبی را

نزدیک می‌بریم: دو تا یک‌قرانی است. سر را بچه‌ها سرچایش می‌گذارند و یک نفر می‌رود دست را هم از زیرزمین می‌آورد. یکی از بچه‌ها کراواتش را باز می‌کند و به آن نگاه می‌کند.

خاک‌ها را به باغچه می‌ریزیم و از مورچه‌ها، به‌خاطر این که خوابشان را حرام کرده‌ایم، معذرت می‌خواهیم. از راهرو و پله‌ها

می‌گذریم و به کوچه می‌آئیم و - با خوشحالی از روی گنجشک‌های مرده رد می‌شویم. و شب، وقتی هنوز خوابمان نبرده است، از آقائی که عید به ما چند تا ده‌شاهی عیدی داده است، تشکر می‌کنیم.

وقتی آقای آموزگار وارد کلاس می‌شود، برایش کف می‌زنیم. وقتی کف زدن تمام می‌شود، آقای آموزگار لبخند می‌زند و می‌گوید: - «قبل از این که درس را شروع کنم، از همگی به خاطر ارسال کارت تبریک تشکر می‌کنم - و از این که موفق به دادن جواب نشدم - معذرت می‌خواهم. متقابلاً برای همگی سال خوبی را آرزو می‌کنم.» - ما دست می‌زنیم و آهسته دفترچه‌های حساب را باز می‌کنیم.

ساعت من آهنی است - کائوچوئی نیست. ساعت من عقربه‌هایش بزرگ است. چرا امروز هوا بهتر است؟ بچه‌ها تندتر راه می‌روند؟ کوچه بزرگتر شده است؟

لابد همه فهمیده‌اند که بابام برای من یک ساعت مچی خریده است. ساعتی با بند چرمی - اما من آن را بلد نیستم - مجبورم همیشه به عقربه‌ی کوچک آن نگاه کنم.

- و هر روز صبح با ساعت به مدرسه می‌روم - و عصر، با ساعت از مدرسه برمی‌گردم.

با امروز سه روز می‌شود که دیر به مدرسه رسیده‌ام. مادر هر روز می‌پرسد، چرا چشم‌هایم قرمز است - جواب نمی‌دهم - و فکر می‌کنم: در عوض ساعت هست. و وقتی ساعت هست، چه عیب دارد اگر آدم فحش بخورد - مخصوصا از آقای ناظم.

دیگر عصرها زیاد در کوچه نمی‌مانم. بچه‌ها از من می‌خواهند ساعت را بدهم تا کمی هم آنها ببندند و با آن تا سر کوچه بروند برگردند. چه بکنم؟ آخر ساعت را که نمی‌شود مرتب از دست باز کرد. بابام گفته است: اگر ساعت از پشت دست باز شود - خراب می‌شود.

بچه‌های کوچ‌ه پیغام داده‌اند: از خانه‌های لی لی نباید رد شوم - عصر نباید سر کوچ‌ه بیایم - از کوچ‌ه‌های دیگر نباید کسی را به کوچ‌ه‌ی خودمان بیاورم - و صبح و ظهر باید از توی جوی آب به مدرسه بروم - ومن این کارها را می‌کنم. از توی جوی آب رفتن که سخت نیست.

روزها در خانه - تا وقتی که خوابم ببرد - به ساعت نگاه می‌کنم دیگر به هیچ‌کجا و به هیچ‌کس نگاه نمی‌کنم. ساعت برای من از همه چیز مهم‌تر است. گاهی صفحه‌ی ساعت هم به من نگاه می‌کند.

امروز باران می‌آید - چکار کنم؟ جوی کوچ‌ه پر از آب است - از پیاده‌رو هم که نمی‌شود رفت. از پله‌ها پائین می‌آیم - از کنار حوض رد می‌شوم. آب حوض از باران نقطه نقطه می‌شود. ساعت را زیر آستین کتم فرو می‌کنم و در کوچ‌ه را باز می‌کنم - کوچ‌ه پر از بچه است. همه زیر باران ایستاده‌اند. جوی - پر از آب باران است: تا لب - چطور می‌شود از آن رد شد؟

چشم بچه‌ها سرخ است - می‌ترسم بروم. به خانه برمی‌گردم - قلبم می‌زند - به بابام می‌گویم: بچه‌ها با چوب ایستاده‌اند - من نمی‌توانم مثل هر روز از جوی آب بروم - اینها می‌خواهند وقتی من از پیاده‌رو می‌روم مرا بزنند. بابام لباسش را می‌پوشد و از پله‌ها پائین می‌آید. خجالت می‌کشم با او بیرون بروم - روی پله‌ها می‌نشینم و به ساعت نگاه می‌کنم - هنوز باران می‌آید.

یک ساعت می‌شود که بابام رفته است. عقربه‌ی کوچ‌ک از روی ۸ آمده روی ۹ - شاید حالا دیگر بچه‌ها رفته باشند. شاید بابام هم رفته باشد. می‌روم کوچ‌ه - بچه‌ها هنوز ایستاده‌اند. اما بابام نیست.

باران خون خانه‌ی چهار «لی‌لی» را می‌شوید. چشم بچه‌ها سرخ است. می‌آیم تو. «مادر؟ - بابام نیست» زیر باران می‌نشینم. مادر

لباس هایش را می پوشد و به کوچه می رود. عقربه‌ی کوچک از روی ۹ آهسته به طرف ۱۰ حرکت می کند.

هنوز روی آب حوض از باران نقطه نقطه می شود. درخت آلوچه و ماهی ها هم از باران نقطه نقطه می شوند. عقربه‌ی کوچک می آید روی ۱۰ - شاید مادر به بازار رفته باشد. می روم کوچه - بچه ها هنوز هستند. باران خون خانه‌ی ۲ و ۳ «لی لی» را پاک می کند. می ترسم - برمی گردم حیاط - در را می بندم و قفل می کنم. ساعت مچی را روی گوشم می گذارم - کار می کند. روی پله ها می نشینم و به صفحه‌ی ساعت نگاه می کنم - عقربه کوچک از ده و نیم به طرف ۱۱ می رود.

ناگهان شیشه‌ی اطاق مهمانخانه‌ی ما می شکند. شیشه‌ی دوم و سوم - بعد: همه‌ی شیشه‌ها ترک می خورد و می ریزد. حتما باران پرده‌ها را خیس می کند - دلم از کثیف شدن اطاق مهمانخانه بهم می خورد. از دیوار یک کله بالا می آید - چوب میخ‌دار را روی دیوار می گذارد و از دیوار پائین می آید - از باغچه رد می شود - بعد: کله‌های دیگر روی دیوار می آید. می ترسم و خشکم می زند. داد می کشم... از پله ها بالا می آیند - میخ چوب‌هایشان خونی است - باز داد می زنم - اما دیگر خیلی طول نمی کشد. مرا می زنند - با چوب - و من آب بارانی را که توی سرم فرو می رود، می فهمم - بعد: ساعت را از مچم باز می کنند - و روی سنگ‌ها آن را خورد می کنند - و در حیاط را باز می کنند و می روند.

- حالا: ساعت حدود ۱۱/۵ باید باشد.

- من ساعت ۱۱/۵ می میرم.

۴ اسفند ۱۳۴۴

قصه‌های کبوتر خسته

*این کتاب تابستان ۱۳۴۶ توسط انتشارات شازده کوچولو در تهران منتشر شد.

به ژاک برال

صبح، پنجره را که باز می‌کند، می‌بیند: مه نشسته است. صدای بوق یک تاکسی از پشت مه شنیده می‌شود. آهسته به داخل مه نگاه می‌کند و به‌سختی نگران می‌شود. گوشش را برای شنیدن صدای بال یک کبوتر تیز می‌کند. مه، پرپشت است و درختان را آزار می‌دهد. آهسته، با دست یخ بسته به‌داخل مه می‌رود و چند دقیقه مخفی می‌ماند. برگ‌ها خیس شده‌اند و درختان به مه گوش می‌دهند. به‌نظر می‌آید که از سربازخانه می‌خواهند مه را با تیری بزنند.

یک کبوتر در نزدیکی آهسته بال می‌زند و پیرمرد سراسیمه می‌شود. همه جا مه است. غاز همسایه کبوترانی را که داخل اطاق پشت شیشه نشسته‌اند، می‌ترساند. پیرمرد گوش نمی‌دهد، آهسته برمی‌گردد و مه را با دست پس و پیش می‌کند و دوباره داخل مه می‌شود. چند لحظه باز چیزی معلوم نیست. کبوتران کمی بعد صدای پیرمرد را می‌شنوند که با خود چیزی را نق و نوق می‌کند و در حالی که کبوتری را به ریش‌هایش می‌مالد، از مه خارج می‌شود. مه، هم‌چنان مانند گربه روی درختان نشسته است. پیرمرد داد

می‌زند: «هیچکس نمی‌داند» و با کیوتر وارد اطاق می‌شود. کیوتران با خوشحالی بال می‌زنند.

بعد از ظهر است.

داخل کوچهی بعد از ظهر، کنار چاله‌های آب باران، پیرمردهای ورق‌باز نشست‌اند، سیگار می‌کشند، و گاهی یکی‌شان می‌رود آن‌طرف‌تر و کنار دیوار ادرار می‌کند. یک تکه ابر، کوچهی بعد از ظهر را از آفتاب خالی می‌کند.

با بی‌حوصلگی از خانه‌های «لی‌لی»، در حالی که زیر لب می‌گوید: «یک - دو - سه» عبور می‌کند. یکی از پیرمردها کسی را صدا می‌زند. کوچه، خالی است. انتهای کوچه، از یک چاله‌ی آب رد می‌شود و از مغازه، آدامس بادکنکی می‌خرد. بعد از کمی فکر، برمی‌گردد یک دانه‌ی دیگر هم می‌خرد.

بچه‌ها کاغذ آدامس را از هوا می‌گیرند. وارد راهرو می‌شود و از پله‌ها بالا می‌رود. روی نرده‌های چوبی طبقه‌ها، لباس‌ها و ملافه‌های تازه شسته را پهن کرده‌اند. صدای تنفس باد را در لابه‌لای بوی لاجورد ملافه‌ها می‌شنود. بچه‌ها در سایه تاریک راه پله‌ها نشست‌اند و با هم اختلاط می‌کنند. همه جای خانه با آویزان کردن رخت تقسیم شده است. مادرها کیوتر را با سنگ فراری می‌دهند. با احتیاط در طبقه آخر از جلو اطاق پیرزن می‌گذرد. کمی مکث می‌کند: پیرزن باز مرثیه‌خوانی می‌کند. لبخند می‌زند و از پله‌های آهکی بالا می‌رود.

وقتی در آهنی پشت‌بام را باز می‌کند - مثل همیشه و ناگهانی - پشت‌بام را از بادی خوش سرحال می‌بیند. کتش را درمی‌آورد، دست می‌گیرد و روی پشت‌بام قدم می‌زند. کیوترها با دیدن او به شیشه‌ها می‌چسبند و بال می‌زنند. می‌خواهند بیرون بیایند. برمی‌گردد و پنجره‌ها را باز می‌کند. لحظه‌ای بعد کیوتران آسمان را اشغال می‌کنند.

بعد از خوردن ناهار است.

برگ‌های اخرائی، مانند جمعیت باغ ملی، به هر باد کوچکی که می‌وزد، لبخند می‌زنند و پیرمرد که عاشق برگ‌های اخرائی است، فکر می‌کند: باد، از برگ‌ریزان خوشحال است. به روز جمعه‌ای فکر می‌کند و آه می‌کشد. درختان اخرائی با خلوص تمام در باد موج می‌خورند. و پیرمرد فکر می‌کند: سربازها هر روز برگ‌های میدان مشق را جمع می‌کنند و کمرشان درد می‌گیرد، با این همه عصر زیر پرچم شامگاه داد می‌زنند: «آمین.» - و لبخند می‌زند. از سربازخانه صدای شیپور شنیده می‌شود.

به پله‌هایی که سفید شده‌اند و به او تعلق دارند، فکر می‌کند. کبوترها هم مال او هستند، چند کبوتری هم که روی سینه‌اش نشسته‌اند و نق و نوق می‌کنند، مال او هستند. آدامس را باد می‌کند و می‌ترکاند. کبوترها می‌ترسند، اما فرار نمی‌کنند. آنتن از سنگینی کلاغی که تازه پریده است، هم‌چنان تکان می‌خورد. کبوتران با هم نق و نوق می‌کنند. و شاید درباره درس و مشق بچه‌ها حرف می‌زنند؟ خوشحال می‌شود و به درختان اخرائی فکر می‌کند. هم‌چنین فکر می‌کند که سربازها چرا، هنگامی که برگ‌ها را جمع می‌کنند، مدام توی دلشان فحش می‌دهند؟

در پاکت ارزن را باز می‌کند و همان‌طور که خوابیده آن را روی پشت‌بام می‌پاشد. پشت‌بام ناگهان پر از کبوتر می‌شود. آنها روی صورت و کلاهش راه می‌روند و وقتی دانه‌ها تمام می‌شود، به درختان حمله می‌کنند. پیرمرد درحالی که از روی لبه کتتش یک چلغوز را پاک می‌کند، به آنها فحش می‌دهد - اما این فحش را با صدای بلند نمی‌دهد.

دختر کوچک روی یک پشت‌بام دور «لی‌لی» می‌کند. دامنش هربار مقابل باد مانند پرچم بالا می‌آید. وقتی می‌بیند پیرمرد نگاه می‌کند، روی خانه چهار خلاص می‌کند و برای پیرمرد دست تکان می‌دهد. پیرمرد کبوتری را برمی‌دارد و برای او تکان می‌دهد. دختر از لی‌لی کردن دست می‌کشد و به او نگاه می‌کند. پیرمرد کبوتر را به هوا می‌اندازد و دختر دست می‌زند. بعد - وقتی کبوتر دور شد - دوباره به بازی مشغول می‌شود.

آفتاب - همچنان مهربان است و ملامت بی‌منتی دارد. پیرمرد کف پشت‌بام دراز می‌کشد و به‌خواب فکر می‌کند.

تابلو اول

خیابانی با درختان صنوبر، و حاشیه‌ها همه پر از شمعدانی. حوض سنگی با فواره، و یک «پنج»، که آب سرریز را می‌خورد. سه مرغ که لب حوض نشستند و از آن آب می‌خورند. و یک صندلی که روی آن دختری با گیسوان بلند نشسته و دو کبوتر روی شانه‌هایش با هم حرف می‌زنند. وحاشیه‌های دیگر خیابان همه پر از لاله عباسی...

وقتی باد سرد می‌آید، بیدار می‌شود و به کبوترها و جوجه‌ها فکر می‌کند. موقعی که نباشد، عاقبت آنها چه می‌شود؟ «جوجه‌ها، جوجه‌ها»، و به چمدانی که کبوترها در آن تخم می‌گذارند و جوجه درست می‌کنند، فکر می‌کند. و عصر - جلو بادی که از کوه می‌آید، چهار زانو می‌نشینند و تخم کبوتر می‌خورد.

پنجره‌های طاقی شکل جنوب بازند، پنجره‌های طاقی شکل شمال بسته‌اند. کبوترها را صدا می‌زند. و کبوترها دو به دو از روی پله‌های آهکی بالا می‌آیند. آنها را می‌شمرد، کسری ندارند. کبوترها داخل می‌شوند و روی میله‌ی تخت می‌نشینند. گاهی که جا نیست روی طاقچه هم می‌روند. پیرمرد خارج می‌شود و در را از بیرون قفل می‌کند.

از کوچه‌ی شب همیشه کسی در حالی که دست‌هایش را توی جیبش فرو کرده سوت‌زنان عبور می‌کند. کوچه - با یک چراغ برق روشن شده، سطح کوچه از روزنامه پوشیده شده‌است، و پیرمرد وسط روزنامه‌ها نشسته. در آنها آمده که کبوتر حق ندارد در اطراف فرودگاه پرواز کند. قانون می‌گوید که آسمان مختص پرواز طیاره‌ها است. کوچه خالی است و چاله‌های آب خشکیده‌اند. داخل کوچه باد می‌آید، و چراغ کوچه ناگهان خاموش می‌شود.

تابلودوم

با زره و اسب و دیوی که در زیر خوابیده است و پرچمی که نوک آن نیزه است و یک حرکت برای کشتن دیو. هوای بالای سر سوار روشن است و دو کبوتری که روی درخت نشسته‌اند، با هم از شجاعت سوار حرف می‌زنند.

یک بطری از نرده‌های طبقه سوم به‌طرف کف حیاط پرت می‌شود، و پیرزن از مرثیه‌خوانی دست برمی‌دارد. بچه‌ها و مادرها از ترس ساکت می‌شوند. پیرمرد، در حالی که فحش می‌دهد، از پله‌ها بالا می‌رود و وقتی وارد اطاق می‌شود، خود را روی تخت‌خواب می‌اندازد. کبوتران هراسان به بال زدن می‌افتند، اما وقتی به‌گریه می‌افتد، ساکت می‌شوند و یک کبوتر روی میله تخت در نزدیکی صورت او بال می‌زند.

تابلو سوم

طرح یک پرده: دست یک زن از میچ با انگشتر، در حالی که دسته گلی را نگه می‌دارد، تکرار می‌شود. روی گل بلبلی با دهان باز نشسته است. کبوتران پرده دو به‌دو با هم معانقه می‌کنند و این کار تا آخر پرده تکرار می‌شود.

از قانون، روزنامه و توقیف سر در نمی‌آورد. روزنامه را مچاله می‌کند و به‌طرف پنجره پرت می‌کند. پنجره بسته است. روزنامه‌ی مچاله شده به وسط اطاق برمی‌گردد و کبوتری را هراسان می‌کند. به صدای یک هواپیما گوش می‌دهد. بلند می‌شود، پنجره را باز می‌کند و به هواپیما می‌گوید:
«مادر سگ.»

و بعد می‌رود وسط اطاق چهار زانو می‌نشیند. کبوترها دور او حلقه می‌زنند.

تابلو چهارم

نقش روی کاسه‌های قلمکار: کبوتران روی شاخه یک درخت، درحالی‌که صورتشان را رو به هم نگه‌داشته‌اند، نوک‌های‌شان را به هم می‌مالند و همه جای کاسه گل و بته است، گل و بته و گل و بته. وقتی کاسه از آب خالی می‌شود، کبوترها به کف کاسه می‌چسبند.

صبح است. از پنجره، آسمان پیداست. یک تکه ابر، مثل شمایل ترسناک ضحاک با مارهای لوله شده، به‌طرف آنتن‌ها حمله می‌کند. روی پشت‌بام - پنجره‌ها باز است و آفتاب با سخاوت همه‌جا را پوشانده، از اطاق خالی صدای موسیقی می‌آید.

پیرمرد وسط اطاق به سقف آویزان است و در باد، که از پنجره شمال داخل می‌شود، تاب می‌خورد. روی پشت‌بام، پیرزن با پاسبان جر و بحث می‌کند، اما بی‌فایده است. اطاق مانند یک جعبه‌ی آواز شده است و هر لحظه عده‌ی کبوترانی که روی پیرمرد می‌نشینند، زیادتر می‌شود. همه جای پیرمرد آغشته به کبوتر است.

کسی در حالی که گارمن می‌زند از کوچه عبور می‌کند. پاسبان روی پله‌ها می‌نشینند تا استشهاده را تمام کند. و پیرزن با چوب کبوترها را از روی مرده می‌رانند. با رفتن کبوترها صدای موسیقی هم از اطاق می‌رود.

تابلو آخر

یک چادرسیاه. ابراهیم با صورت نامعلوم جلو در چادر نشسته و مرغان قصه‌ی ابابیل، در حالی‌که از جنگ با اصحاب فیل برگشته‌اند، دورسر ابراهیم بال می‌زنند، و کبوتری روی شانه‌ی او نشسته است. در پائین پرده: سپاهیان اصحاب فیل که هرکدام سنگی از سر تا به پا سوراخشان کرده، بی‌جان کنار یکدیگر دراز کشیده‌اند.

«سالامانو، سالامانو - هوا چقدر گرم است.» هرچه فکر کرد، این اسم چگونه به مغزش راه یافته است، چیزی به یاد نیاورد. دکمه‌های یقه‌اش را باز کرد و هوا را به شدت از دهانش بیرون داد. چیزی از گرما کم نشد. نسیمی که از بوی گون‌ها برخوردار بود، از پنجره اتوبوس تو می‌آمد و نفیر آن صدای ماشین را از بین می‌برد.

زن چاق با صورتی که به طرف پائین گرفته بود، نالید: «آتش می‌بارد.» به زن نگاه کرد که چشم‌ها را بسته بود و احساس خستگی کرد. احساس خستگی همراه با احساس تشنگی.

وقتی از میان صندلی‌ها عبور می‌کرد، به خود می‌گفت:

- «باید هرچه زودتر آب بخورم.»

باد، پشت شلوارش را و قسمتی از پیراهنش را که از شلوار در آمده بود، خشک می‌کرد. پشتی صندلی راننده را گرفت و پرسید:

- «اینجاها، آب پیدا نمی‌شود؟»

از شیشه بزرگ جلو، بیابان با رشته‌ای سیم تلگراف، تا بی‌نهایت

کشیده شده بود. راننده سوال کرد: - «برای خوردن؟»

سرش را پائین آورد و به انتظار جواب کلاه حصیری را از سر

برداشت و به گون‌های کنار جاده نگاه کرد. گون‌ها در تمام طول راه

خود را به ماشین تحمیل می‌کردند. سعی کرد به آنها فکر نکند. از کاپوت ماشین، بخار بیرون می‌آمد. بیشتر راغب بود به نهرهای آب که درختانی کنار آنها کاشته شده، و به رویای در آوردن جوراب فکر کند. با انتظاری صبور، از یک پیچ ملایم می‌گذشتند. خود را متقاعد می‌کرد که: «تشنگی را باید تحمل کنم.»

از شیشه جلو، صحرا در نهایت خشکی به گداخته شدن خود تن داده بود. ابتدا فکر کرد آنچه روی شیشه می‌بیند یک لک است، وقتی دید این نقطه مدام بزرگ‌تر می‌شود، سخت ترسید. اما هر چه فکر کرد، دلیلی برای این ترس پیدا نکرد. آهسته پرسید:

«یعنی می‌گویی آب دارد؟»

راننده با سر تصدیق کرد که آب دارد و او همچنان در حالی که به مغازه نگاه می‌کرد، از خود سوال می‌کرد که چرا باید بترسد. ناگهان فکر کرد بگوید: می‌توانم تشنگی را تحمل کنم. اما این کار را نکرد. مغازه، هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد. از خشت قهوه‌ای بود و با دری چوبی. جلو آن نقطه‌ای سفید نشسته بود.

اتوبوس ایستاد، و مسافر از روی رکاب پائین آمد و زیر آفتاب ایستاد. باد گرد و غبار را از عقب اتوبوس به سر و روی او ریخت. وقتی اتوبوس دور شد، گرد و غبار به آرامی نشست. آن طرف جاده - جائی که مغازه قرار داشت. آفتاب، تا کنار آنتن چوبی پائین آمده بود. با خود فکر کرد: یعنی غروب شده است؟ آفتاب پائین نیامده بود. کمی به بیابان گوش داد. ساکت بود. آهسته وارد اسفالت شد تا به آن طرف جاده برود. ماشینی نمی‌گذشت.

زیر سایه مغازه مردی با زیر پیراهنی رکابی روی یک صندلی آهنی نشسته و پاهایش را روی تخت چوبی دراز کرده بود. یک گربه از روی تخت پائین پرید و به طرف خط آفتاب حرکت کرد.

مسافر به سایه وارد شد و کلاهش را از سر برداشت. از مرد

پرسید:

«اینجاها - آب پیدا نمی‌شود؟»

مرد به او نگاهی کرد و محل نگذاشت. باخود گفت، ممکن است فهمیده باشد. و بلندتر تکرار کرد: - «اینجا آب پیدا نمی‌شود؟»
باد، زرد و سوزان گرد و غباری را که از تپه‌های دور بلند کرده بود، از روی جاده عبور می‌داد. مرد احساس نگرانی کرد. داد زد:
- «آب - آب»

و این بار کاملاً ناامید مدتی به جاده نگاه کرد. از جاده، ماشینی نمی‌گذشت. بیابان ساکت بود. گربه از مغازه بیرون آمد، به طرف آفتاب رفت، اما نتوانست زیر آفتاب طاقت بیاورد و دوباره به سایه قدم زد. مسافر، با احتیاط روی تخت نشست. این جور گرما، برای قلبش مضر بود. می‌ترسید. از این همه خالی بودن و ساکت بودن می‌ترسید. چندبار با کف دست روی تخت کوبید. طوری که از تخته‌ها گرد و غبار بلند شد. مرد لای چشم‌ها را باز کرد و با دست اشاره‌ای کرد به معنی: «چی؟» و جیغ کوتاهی از دهان خود خارج ساخت. مسافر بلند شد، دست را به دور دهان لوله کرد و از دهانش مانند کسی که آبی را قرقره می‌کند، صدای نوشیدن آب را در آورد. البته در همان آن فکر کرد که کار آخری بیهوده بوده است.

لال با انگشت بزرگ دست راستش به سینه مسافر اشاره کرد و به طرفی که اتوبوس از آنجا آمده بود و چیزی را از گلو نالید. مسافر احساس بدبختی و خستگی کرد. در حالی که می‌خواست دیگر حرفی نزند، فکر کرد اگر شغلش را بگوید، ممکن است مرد حساب ببرد. اما دید نمی‌تواند «اداره ثبت اسناد» را به او بفهماند. منصرف شد، و مدتی هر دو - هریک به دلیلی دیگر - گوش به باد سپردند.

مرد با عجله دست او را گرفت و آن را تکان داد. روی سینه‌اش دو تا کپه ساخت و به مسافر اشاره کرد. او در جواب داد زد: «دارم - من زن دارم» و صورتش را برگرداند. اما لال با حرکت دست در ارتفاع کم روی زمین سوال کرد که آیا بچه هم دارد؟ - و او سرش را پائین آورد. مرد پرسید:

- «چند تا؟»

مسافر چند بار در حالی که می‌نالید، گفت: - «آب» و با دست به دهانش اشاره کرد. اما «لال» ولکن نبود: - «چند تا؟»
تحميل جواب دادن را از دست داده بود. می‌خواست روی تخت چوبی دراز بکشد و دو سه قطره «کورامین» به دهانش بچکاند. لب‌هایش خشکی زده بود و از این که فکر می‌کرد، توی جیب شلوارش شیشه «کورامین» در کار نیست، نگران بود. مرد با چشم‌هایی بی‌حالت او را نگاه می‌کرد. مسافر ناامید به‌داخل مغازه نگاهی انداخت و بادی که به‌گون‌ها آلوده شده بود او را افسرده‌تر کرد.
کمی چشم‌ها را بست و از این همه سکوت وحشت کرد. وقتی چشم‌ها را باز کرد، آفتاب را دید که رنگی قهوه‌ای دارد. و گریه را که با بدنی سیاه به‌طرف صاحبش می‌رود.

آهسته کیف بغلیش را درآورد و روی تخت گذاشت. لال این حرکت را ندید، چون خم شده بود و داشت گریه را نوازش می‌کرد - و گریه به آرامی انگشتش را گاز می‌گرفت. مسافر آهسته چیزهائی را که در کیف بغلیش بود، بیرون آورد و روی میز ریخت. چند اسکناس - یک کارت پستال کهنه از برج ایفل - یک کاغذ تا شده - عکس یک زن. مرد عکس را برداشت و لبخند زد. مسافر هم لبخند زد. لال کمی به عکس خیره شد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چند دقیقه‌ای بدون این که اتفاقی بیافتد، گذشت. باد همچنان می‌وزید. مسافر فکر کرد، فایده‌ای ندارد، کیف را برداشت و تمام آن چیزهائی را که از آن بیرون آورده بود، دوباره در آن جای داد.

بعد - کمی در سایه راه رفت و با خود اختلاط کرد که: ممکن است داخل مغازه آب باشد - اما اگر «لال» با دشنه یا چیز دیگر از پشت سر حمله می‌کرد؟ - بی‌مه‌با وارد مغازه شد و مدتی ایستاد تا چشمش به تاریکی عادت کند. لاستیک‌های ماشین، قوطی‌های روغن، پیچ گوشتی و جعبه‌های پر از آچار قفسه‌ها را پر کرده بود. اما آب؟ یقه‌اش را باز کرد تا قلبش آسوده‌تر بتپد. بیرون آمده، با سر طاس زیر

آفتاب رفت. خورشید قهوه‌ای شده بود و اذیت می‌کرد. عاجز، نمی‌دانست چه باید بکند، برگشت و جلو مرد روی خاک به زانو درآمد. به فکر شلوار نبود. زانوهای «لال» را کشید و صورت عرق کرده‌اش را با آن پاک کرد، طوری که شلوار مرد مرطوب شد. «لال» خیره به او نگاه می‌کرد. گریه سر طاس مرد را بو کشید و از تخت پائین رفت.

مسافر چهار زانو روی زمین نشسته بود و به باد گوش می‌داد. ناگهان بلند شد و به طرف جاده دوید. اما ماشینی که می‌گذشت نایستاد. برگشت و زیر آفتاب داغ به قلبش چنگ زد. به منزل فکر کرد، به کارهای عقب افتاده‌اش و به این که کسی قرار بود فردا، یعنی شنبه، بیاید او را ببیند و درباره‌ی مطلبی با او مشورت کند. بعد ناگهان به مردن فکر کرد.

“لال” پائی را که روی تخت دراز شده بود، پائین انداخت و از روی صندلی بلند شد. مدتی به مسافر نگاه کرد و با جیغی کوتاه او را صدا زد، دنبال او برود. مسافر با صورتی بی‌حال برگشت و دنبال او به طرف پشت مغازه به راه افتاد. پشت مغازه خبری نبود. از یک بزرو پائین می‌رفتند و گرد و خاک می‌کردند. مسافر به شدت احساس ترس کرد ولی سعی نمود به چیزی فکر نکند. حتی به جوراب، کورامین و آب. فکر کردن برای قلبش بد بود.

...و مسافر درخت خشکی دید، یک درخت خشک و یک آفتاب سرخ که ناگهان به رنگ بنفش درآمد. باد - قشر نازکی از بوی مردار را با خود آورد، و مسافر مغازه را دیگر پشت سر خود ندید.

گریه برای چندمین بار از خستگی جلو کوره راه خمیازه کشید. آفتاب در این بین پائین آمده بود و چند لحظه‌ی دیگر غروب می‌کرد. صاحبش کو؟ چرا هنوز برنگشته؟ ناگهان لال را دید که با زیر پیراهن خونی سر و کله‌اش پیدا شد و در حالی که از کوره راه بالا می‌آمد، زیر

پیراهن را از تن درآورد و همراه با گربه به جلو مغازه پیچیدند. لال خود را با خستگی روی صندلی انداخت، به پشتی آن تکیه داد و چشم‌ها را بست. باد کم‌کم خنک می‌شد و این نشانه آن بود که شب به‌زودی می‌رسد.

لال - همچنان که روی تخت دراز کشیده بود، شناسنامه را پاره کرد و به باد سپرد. از داخل کیف کارت پستال را در آورد، به فواره‌ها که در عکس مرتب و منظم آب می‌پاشیدند، خیره شد و آن را نیز ریز ریز کرد و به باد سرد. بعد نوبت به عکس رسید و ...
روی تخت غلت زد، چشم‌ها را بست و شاید در این حال به خواب فرو رفت.

رودخانه از نور سفید بود. و درختان نیز سفید بودند. آفتاب و آب می‌درخشید. جایی که آب حرکت نداشت، چهار پیرمرد با چوبک خود را می‌شستند. آب سرد بود، و یک نفر به آرامی خندید. آفتاب نیم گرم بود و درختان کنار آب از رضایت خاطر لرزشی مدام داشتند. از جاده ماشینی نمی‌گذشت و جز صدای خنده پیرمردها صدایی نبود. صدای «چرخ‌ریسک» همراه رودخانه از دره می‌گذشت. صدای گنجشک هم بود ولی صدای گنجشک خیلی نیست - پیرمردها با یکدیگر شوخی‌های ملایم می‌کردند و امواج صحبت‌های آهسته آنان میان درختان گم می‌شد.

پیرمردی که وسط آب خود را می‌شست به‌طرف آنهایی که کنار آب بودند، داد زد:

«چوبک را با پول خریده‌ام - آهای -»

پیرمردهایی که کنار آب بودند، هرکدام با مشت‌های پر از چوبک به‌داخل آب فرار کردند و زیر شلواری‌هایشان در آب پف کرد. بدن‌هایشان سفید و لاغر بود و لرزشی خفیف داشت. دو نفر از پیرمردها دماغ خود را گرفتند و زیر آب رفتند. یکی از آنها داد زد:

«چوب - چوب» و به‌طرف سنگ‌ها شنا کرد. آب از سنگ‌های وسط رودخانه پر سر و صدا می‌گذشت. بقیه هم به‌طرف سنگ‌ها شنا کردند و با دست و پا زدن خود سطح صاف آب را کد کناره را مخدوش کردند.

ناگهان آن سه نفری که به‌طرف سنگ‌ها شنا می‌کردند، در آب مکث کردند، و شناکان برگشتند. زیر شلواری‌هایشان سفید و بلند بود و از بدن‌هایشان آب می‌چکید، از رودخانه بیرون آمدند، لباسهایشان را جمع کردند و به میان درختان فراری شدند. پیرمردی که در آب مانده بود، چیزی را به زحمت از جریان آب جدا می‌کرد. وقتی به آب را کد رسید، توانست به راحتی به کنار رودخانه شنا کند.

خودش را به کناره کشید و در حالی که سعی می‌کرد به‌صورت زن نگاه نکند، موهایش را گرفت و او را به ماسه کشید. از صورت زن به‌جز قسمتی از پیشانی چیزی نمانده بود. موها چقدر سیاه و صاف بود. پیرمرد به میان درخت‌ها رفت، و «چرخ‌ریسک‌ها» ساکت شدند. بعد از مدتی با یک شاخه برگشت و روی صورت و جاهای لخت دیگر برگ ریخت، رودخانه همچنان سفید بود. در آب دست‌هایش را شست و با لباس‌ها به میان درخت‌ها فرار کرد. «چرخ‌ریسک‌ها» آواز خود را از سر گرفتند. و رودخانه همچنان جاری بود: - از جاده ماشینی نمی‌گذشت.

وقتی ژاندارم‌ها از میان درختان بیرون آمدند، پیرمردهای زیر شلوار پوش را ندیدند، به میان درختان برگشتند و یکی از ژاندارم‌ها داد زد: «اینجا.» همه به‌طرف صدا رفتند و در میان علف‌ها یک انگشت دیدند. انگشت آدم - و در حالی که زانو زده بودند، به پرنده‌ای که جایی مرده بود، اندیشیدند.

تا مدتی درختان و رودخانه ساکت بود.

دو مامور جمعیت روی ماسه‌ها را شکافتند و بیرون آمدند. سعی می‌کردند به حرف‌هائی که زده می‌شد، گوش ندهند. مردی که شاپو به‌سر داشت، کلاهش را برداشت و به موهایش دست کشید. و وقتی از سایه زیر درختان می‌گذشتند، از آن که کیف به‌دست داشت، پرسید: «این چه جور مرغی است که می‌خواند؟» و به درخت‌ها نگاه کرد. از سر بالائی تندی بالا رفتند و وقتی به جاده رسیدند، گرد و غبار کفش‌هایشان را روی آسفالت گرفتند. مردی که کلاه به‌سر داشت، پیشنهاد کرد:

«برویم پائین چیزی بخوریم...». و از کنار آسفالت به‌طرف مغازه‌ها راه افتادند. مردی که مدام لب‌خندی بر لب داشت، بی‌مقدمه درباره مادرش شروع به حرف زدن کرد. و بعد درباره پیرزن‌ها حرف زدند. جلو مغازه روی تخت، دوباره «چرخ‌ریسک‌ها» یکدیگر را صدا می‌زدند. مردی که از مادرش حرف زده بود، ادامه داد که: «...آنقدر پیر شده که دیگر نمی‌تواند تنهائی به مستراح برود...» و در آخر چیزی گفت که هر دو لب‌خند زدند.

بعد دیگر هیچ‌کدام حرفی نزدند و مدتی را به جاده نگاه کردند.

۴

گل‌خانه - از آفتاب بعد از ظهر خسته بود. ماسه، گلدان‌های خالی توی هم، یک شن‌کش و جعبه‌هایی که در آن بنفشه می‌زنند، همه مرده بودند.

به بند رخت دست زدم و هوا را با مخلوطی از بوی کاغذ و قلمه‌های خشک شده فرو دادم. گلدانی را که روی صندوق چوبی قرار داشت، برداشتم. صندوق پر از کتاب بود. چند تا بیچه موش روی کتاب‌ها می‌لولیدند. کتاب‌ها را به هم ریختم، و زیر و رو کردم - همه درسی بودند. از رو کتابی را که جلد نداشت، برداشتم و در صندوق را بستم.

بیرون - هوا خنک بود. گنجشک‌ها همراه بادی کوچک، سایه را به آفتاب مربوط می‌کردند. نفس کشیدم، و زیر آفتاب رفتم.

کاغذ کتاب، زرد و کاهی بود. فکر می‌کنم بیشتر از آفتاب این‌طور شده بود. جلد نداشت، اما مثل کتاب‌های دیگر مال سال‌های ۱۳۱۴ یا ۱۳۱۵ بود.

از پله‌ها بالا رفتم و روی تخت‌خواب نشستم. از صفحه ۴۹ شروع می‌شد - با صفحه‌های موش خورده - و به ۳۲۰ ختم می‌شد. دراز کشیدم و کتاب را ورق زدم:

۱۲۸ - شبان مراکشی

دور گراور سیاه بود - سیاه و گرفته - گوسفندانی هم پیدا بودند - و یک نفر که خود را لای پارچه‌ای سفید پیچیده بود. خواندم:
«...مراکش که شهرت آن در اروپا از دیر زمانی معلوم همگان بوده است و به زرگری مشغول هستند...»
بعد از ویرگول را نخواندم و به صفحه مقابل نگاه کردم:
« تونس »

گراور تاریک بود. و در انتهای عکس، یک کوه همراه مه. و زیر آن یک خط کشیده خاکستری - با خانه‌ها - و یک جاده پهن که به طرف بالا پیچ می‌خورد. زیر عکس نوشته بود:

۱۱۴ - محل قرطاجنهء قدیم

کتاب را ورق زدم. بوی کاغذ کهنه دماغم را می‌آزرد. آهسته کتاب را پای تخت انداختم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. بیرون، بعد از ظهر جمعه با آفتاب و باد جریان داشت. به شبان مراکش فکر کردم. شبان مراکش، در هوای خفه گراور نمی‌توانست خوب نفس بکشد. و - به قرطاجنه‌ی کاغذ زرد فکر کردم. «قرطاجنه» با کوهی بلند و دریایی سفید به خواننده نگاه می‌کرد. بعد، به آسودگی خوابم برد.

ساعت چهار از خواب بلند شدم. کتاب، با یک ورق درآمد، پائین تخت افتاده بود. آفتاب - از روی میز به طرف میله‌ی تخت و دورنمای رودخانه با ابرهای خاکستری می‌رفت. زیر ملافه بودم. حتما سردم شده بود که زیر ملافه رفته بودم. بیرون باد می‌آمد و شاخه‌های "خوج" را می‌لرزاند. به بعد از ظهر جمعه اندیشیدم. حیاط - از صدای گنجشک خالی بود و آفتاب - زرد و بی‌سروصدا - بیرون پنجره جریان داشت.

«ژاپن»

سر را به‌بالش گذاشتم و کتاب را از جایی که انگشتم را گذاشته بودم - باز کردم. گراور - یک خیابان را نشان می‌داد. خیابانی ژاپنی روی زردی کامل کاغذ با رنگی خاکستری:

۴۴ - یکی از خیابان‌های Ohosaka

چند تا پله - یک خیابان ساکت - آدم‌ها دو به‌دو، با لباس‌های ژاپنی می‌گذشتند. و یکی از گاری‌هائی که با آدم کشیده می‌شود - با راننده‌ای کلاه حصیری بر سر - جلو عکس ایستاده بود. روی دیواری با خط چینی درشت چیزی را نوشته بودند. آسمان عکس سیاه بود. و بیشتر فکر می‌کنم - هوای عکس ابر بود. خواندم:

...از ۵/۲ میلیون جمعیت دارد. اوزاکا Ohosaka در جزیره «هن شیو» شهری ست صنعتی و بیش از سه میلیون جمعیت دارد.

«۳ - جغرافیای اقتصادی...»

کتاب را بستم. از پنجره - درخت «خوج» زیر آفتاب می‌لرزید. به بارنامه‌ها فکر کردم و تاریخی که روی آنها خورده بود - ۸/۱۲ - و لیست حقوق‌های پانزده روزه - ۸/۱۵ - و نتیجه گرفتم که: پائیز است. خسته بودم. بلند شدم، از پله‌ها پائین رفتم. هوای حیاط سرد شده بود. بعد از توالت دندان‌هایم را مسواک زدم و بالا آمدم. هنگام لباس پوشیدن آهنگی را که تا به حال نشنیده‌ام و کس دیگری هم نشنیده است با سوت زدم

- دورنمای رودخانه با ابر بر دیوار - از آفتاب پوشیده شده بود. دستم را روی میز - جایی که آفتاب افتاده بود - گذاشتم. گرم بود. دستم را روی چوب کشیدم و گرما را باور کردم.

با کتاب جغرافی به خیابان رفتم. باد ایستاده بود و ابری با سایه خاکستری خیابان و پیاده رو را خاکستری می‌کرد. پیاده - با کتاب

جغرافی - به طرف میدان شهرداری راه افتادم و هوا، ساکت و موزی بود. روی یک نیمکت - در خیابانی که کسی از آن عبور نمی کرد:

«جغرافیای آسیا»

و گراوری از خانه‌های چینی که چهارگوشه‌ی آن مثل نوک سبیل بالا رفته بود. گراور: خانه‌هایی با پنجره‌های رو به آفتاب - و یک پل - در پائین عکس: زیر خانه‌ها - مردم روی آن ایستاده بودند و عکس آنها و خانه‌ها در آب افتاده بود. آسمان گراور خالی و خاکستری بود. به پنجره‌ها نگاه کردم. به‌طور حتم تا به حال خراب شده بودند. شاید - مردم هم مرده بودند. و پل خراب شده بود. خانه‌ها را دوست داشتم: برای خوردن چای پنجره‌های مناسبی داشتند.

۵۲ - منظره قسمتی از بنادر شانگهای

بیرون - صدای یک بچه آمد، با یک پیرزن - از پیاده‌رو می‌گذشتند. پسر اصرار داشت که با هم به جایی بروند. پیرزن به جای جواب مدام با خودش حرف می‌زد. کتاب جغرافی را بستم و از روی نیمکت بلند شدم. هوا ابر بود و مردم چتر به دست داشتند. از مغازه‌ای که پشت شیشه‌ی آن یک تابلو نقاشی گذاشته بودند، رد شدم. میدان شهرداری خالی بود و ابری بزرگ آن را در بر گرفته بود. موزیک‌چی‌ها هنوز نیامده بودند. به خیابانی دیگر پیچیدم. جلو اداره پست و تلگراف درختان بی‌برگ مثل آدم‌ها به صف ایستاده بودند. نیمکت‌ها خالی بود. نشستم و کتاب را باز کردم: صفحه عوض شده بود.

۷۵ - منظره کوه‌های سیرالئون در ارتفاعات غربی

گراور سیاه بود. با جنگل‌های پرپشت - و کوه‌ها محو و ناپیدا بودند. در دامنه‌هایشان مه سفیدی آشکار بود.

۷۶ - منظره‌ی دریاچه تاگانیکا

سه قایق - و عده‌ای که لنگ بسته بودند، می‌خواستند در جلو عکس سوار قایق شوند. آب برق می‌زد و سایه‌ی قایق‌ها - سیاه - در آب افتاده بود. آب دریاچه - در انتهای عکس - در افق محو و براق به نظر می‌آمد. صخره‌های کنار دریاچه به‌طور زنده‌ای سفید بود. ورق زدم حوصله نداشتم متن را بخوانم. بالای صفحه:

«جغرافیای اقتصادی آفریقا»

سرم را از روی کتاب برداشتم - باز هم آفریقا؟ - و به هوا نگاه کردم - ممکن بود به‌زودی باران بگیرد. به گراور نگاه کردم:

«۹۷- رود کنگو در حال سرعت جریان... که با طی کردن قوس بزرگی به طرف مغرب متوجه شده و از آبشارهای متعدد گذشته به اقیانوس اطلس می‌ریزد. این رودخانه پس از آمازون از پرآب‌ترین رودهای جهان است...»

بقیه را نخواندم. رود - سفید و بی‌رنگ بود. کنار آن سنگ‌های سیاه و بزرگی قرار داشت. روی صخره‌ها یک زائده باریک ایستاده بود که با قد کشیده، به نظر می‌آمد که یک سیاه باشد. به طرف رود ایستاده بود و جریان آب را تماشا می‌کرد. عکس خاکستری بود و لک‌های گراوری فراوانی داشت.

پاهایم بسته شده بود. بلند شدم تا کمی راه بروم. مغازه‌ها اغلب بسته بود. از جلو دواخانه‌ای که از آن دوا می‌خرم، عبور کردم. فکر کردم بسته است، برگشتم: باز بود. در را باز کردم و رفتم تو:

«دوا را بپیچم؟»

فکر کردم و گفتم:

«نه - می‌خواهم جائی بروم. چتر دارید، برای یکی دو ساعت

به من قرض بدهید؟»

لبخند زد و یک چتر برایم آورد. با چتر بسته راه افتادم و به دنبال جائی که آدم نباشد، وارد کوچه خلوتی شدم.

« ۱۱۲ - یکی از کوچه‌های اروپائی نشین تونس»

سیگاری آتش زدم و مدتی به پیرمردی خیره شدم که «چان» به‌دوش از کوچه می‌گذشت. «قیروان» آفتاب‌خورده و خاک‌آلود بود. کتاب را به چشمم نزدیک کردم: در شهر «قیروان» کسی درخیابان‌ها نبود. چند قطره باران روی بارانی و عینکم افتاد. به خیابان روبرو نگاه کردم. خیابان - خلوت بود. درخت‌ها تا نصفه در ابر فرو رفته‌بودند، و باران آسفالت را نقطه نقطه می‌کرد. چراغ زرد مغازه‌ای پشت باران روشن شد. ورق زدم تا عکس جدیدی پیدا کنم. گراور یکپارچه سفید بود. با خطی افقی در وسط و کمی سیاهی در وسط - مردی روسی یک سورت‌مه تک اسبه را هدایت می‌کرد. دشت - سفید و یخ‌زده بود.

« آب وهوای سیبری:

آب و هوای سیبری سرد و خشک است...»

حوصله نداشتم بخوانم. باران گرفته بود. چتر را باز کردم و به سیگار پک زدم. آب از درختان شروع به چکیدن کرد. باران پر پشت و متراکم بود. زیر چتر:

« ۱۸۹ - منظره‌ای از آنکارا پیش از آغاز جمهوری»

با دیدن آدم‌های گراور قلبم درد گرفت.

کوچه - کوچه - کوچه - کوچه - و آدم - آدم ... به تندی ورق زدم. دواخانه خلوت بود. سلام کردم، چتر را گرفت و لبخند زد. برگشتم و از پشت شیشه مغازه بیرون را تماشا کردم. دو نفر «چان» به‌دوش از زیر باران عبور می‌کردند. از دهانشان بخار بیرون می‌آمد. برگشتم، و در حالی که لوله قرص را نشان می‌دادم، گفتم:

«لطفا - از این»

لوله قرص را در جیب بارانی فرو کردم و بیرون آمدم. زنی با یک بارانی سفید و صورتی رنگ پریده را هم را برید. از زیر باران به‌طرف

خانه راه افتادم و هنگامی که عرض آخرین خیابان را طی می‌کردم، سعی کردم به یک‌جای بخصوصی فکر کنم. زیر یک طاقی ورق زدم و زود پیدا شد:

«سیام»

۶ - منظره دو نفر از موئی‌ها»

یک زن و مرد بدون لباس، با پارچه‌ای لنگ مانند جلو عکس ایستاده بودند. عکس، سیاه و گرفته بود واز کلبه‌ای که پشت سر آن دو قرار داشت، دود بیرون می‌آمد. کتاب را نزدیک چشم گرفتم: غیر از دو «موئی» کس دیگری در عکس نبود. کتاب از باران خیس شد. آن را بستم و مدتی به زن و مرد «موئی» فکر کردم. باهم ازدواج کرده بودند و باهم زندگی می‌کردند. آنها هم مثل چهارده میلیون دیگر زندگی می‌کردند - در سیام چهارده میلیون آدم زندگی می‌کرد

-

گراور پائینی: مردی بر لبه‌ی یک قایق ایستاده بود و کاری انجام می‌داد. و مردی دیگر با مقداری طناب از انتهای گراور به طرف او می‌آمد...

کتاب را بستم، کلید انداختم و در را باز کرده وارد حیاط شدم. پله‌ها خیس بود. گنجشک‌ها از پله‌های خیس فرار کردند. بالا رفتم. طاق سرد بود و بوی دود سیگار می‌داد. عکس رودخانه با ابر - تاریک بود. چراغ را روشن کردم، بارانیم را درآوردم. بخاری سرد بود و نفت نداشت. رفتم پائین و نفت آوردم. وقتی از مستراح برگشتم، هوای طاق ولرم شده بود. لباس‌هایم را درآوردم، آویزان کردم، روی تخت نشستم و کتاب جغرافی را ورق زدم. سرم درد گرفته بود و حوصله نداشتیم. از تخت پائین آمدم و پشت پنجره رفتم. درخت خوج، از باران خیس بود. به فردا - دوشنبه - فکر کردم:

«یعنی ممکن است فردا آفتاب شود؟»

قرص‌ها را از جیب بارانیم در آوردم و سه تا سه تا خوردم - پانزده تا بیشتر نبود - تا تمام شد. احساس گرسنگی می‌کردم. جعبه شیرینی را باز کردم و شیرینی‌ها را با آب فرو دادم. شیشه‌های گل‌خانه گل‌آلود شده بود، اما به‌هرصورت از باران شسته می‌شد. به موش‌های داخل صندوق فکر کردم که کارشان خوردن کتاب‌ها بود، و پشت دری را کشیدم.

زیر لحاف ابتدا سرد بود. از روی زمین کتاب جغرافی را پیدا کردم و زیر لحاف به ورق زدن دنیا مشغول شدم. ممکن بود که دنیا بهتر از کتاب جغرافی باشد. اما گراورها را بد چاپ زده بودند. ورق زدم:

«۳۵- منظره‌ای از «جلگه‌های» هندوستان»

جلگه‌ها؟ آیا جلگه‌ها یک غلط چاپی بود؟ از پشت رنگ خاکستری گراور سبزی درختان را جستجو کردم و یافتم. سبزی درختان کم‌کم آشکار شد: جادوی سبز و مارهای سبز.

دوست داشتم فقط به این سبز فکر کنم: آب‌های سبز - آسمان سبز - کتاب جغرافی را پائین انداختم و به رنگ سبز فکر کردم. به خیابان ژاپنی فکر کردم. زن و مردی که با چتر و لباس کیمونو از آن می‌گذشتند - مردی که مسافر می‌کشید - و آگهی‌های ژاپونی بر دیوار - خانه‌های چینی - خانه‌های چینی به گوشه‌های سر بالا «مثل سبیل». آرزو کردم در ژاپن باشم. اما خسته‌کننده بود. یا لاقل می‌توانست خسته‌کننده باشد. بعد از قرص‌ها هرکاری انجام می‌دادم، خراب بودم. حتی نوشتن این نامه و گفتن این که بیرون باران می‌بارید.

مردم - در بیرون از لحافی که رویم افتاده بود، زندگی می‌کردند. به زن و مرد موئی در جلو آن کلبه فکر کردم. آنها داشتند زندگی می‌کردند. ما همه - داشتیم زندگی می‌کردیم. در کتاب جغرافی این‌طور نوشته شده بود.

به چراغ نگاه کردم. چراغ را خاموش نکرده بودم.

روی دیواری که یخی است، گربه‌ای راه می‌رود، و تعجب دارد که سر نمی‌خورد و می‌تواند به راحتی راه برود. بلند می‌شوم، پنجره را باز می‌کنم - بیرون شب است.

از پشت یخ‌هایی که عموداً روی هم قرار گرفته، زنی آواز می‌خواند. تب دارم و می‌خواهم بروم روی تخت دراز بکشم. چراغ قرمز را باید خاموش کرد. می‌خواهم مثل گربه بتوانم به آرامی روی یخ‌ها راه بروم. می‌خواهم پاهایم سردی را بفهمند و داد بزنند، سرما نمی‌خواهیم - پاهایم از تب می‌سوزد.

داخل رختخواب نشسته‌ام. ساعت هشت و نیم شب است. آیا به زنی که از پشت دیوارهای یخی مرا آواز می‌دهد - جواب بدهم؟ چه جوابی بدهم؟

پنجره را باز می‌گذارم و به رختخواب می‌روم - رختخواب بهتر است - رختخوابم از یخ خالص است. روی تخت دراز می‌کشم و به زنی فکر می‌کنم که پاها و دست‌هایش هرکدام سه انگشت بیشتر ندارد.

کسی دیوار را باور نمی‌کند - دیوارهای یخی، دیوارهایی است که به نظر می‌آید، یک متر قطر داشته باشد. بلند - به بلندی درختان کاج حیات مریضخانه -



یک ماشین خیابانی را که هیچ وقت ندیده‌ام دور می‌زند و با بوق خود پنجره‌ها می‌ترساند. همه پرده‌ها کشیده شده.
روی چهارچوب پنجره‌ای که رو به حیاطمان و آن درخت چنار باز می‌شد - با مداد:

«یادگاری روزی که می‌خواستم باغچه را برگردان کنم. ۲۷ آبان»
دستی که سه انگشت بیشتر ندارد، از پنجره داخل می‌شود، و صدای افتادن چیزی را روی یخ‌ها می‌شنوم. داد می‌زنم:
«آهای»

و چراغ روشن می‌شود. پنجره را نشان می‌دهم. اما دستی که آنجا بود نیست. سرم را زیر لحاف می‌کنم. هنوز صدای کسی را که آواز می‌خواند، می‌شنوم.

«صدا» - «صدا»

می‌پرسند: «کدام صدا؟»

می‌گویم: «صدا»

چراغ خاموش می‌شود.

روی دسته‌ی صندلی که معمولا مادر بزرگ روی آن می‌نشیند:
«سه شنبه است، با مادر بزرگ در باره‌ی عمر دراز گپ می‌زنیم»
وسط راهرو نشسته‌ام. بلند می‌شوم و به طرف پنجره‌ای که روشن است، می‌روم. باید بتوان از ته راهرو به طرف یخ‌ها رفت و همانجا ماند.
می‌روم - اما ته راهرو یخ نیست، پله است.

از پله‌ها پائین می‌روم. پاهایم یخ کرده.

از درهایی عبور می‌کنم، و از سرما و تاریکی می‌فهمم که اینجا زیرزمین است. مرده‌ها، در حالی که یک قالب یخ رویشان است، کنار هم دراز کشیده‌اند. و یک گربه جاهائی را که بیرون است بو می‌کشد.
بیشتر پاهایم را - به حیاط برمی‌گردم. درست یادم نمی‌آید از کجا.

برفها هنوز آب نشده. پنجره‌هایی که مریضشان بد خواب شده، روشن است. آنها روزنامه می‌خوانند، می‌توانم آنها را ببینم. وسط این آبی سرد - درخت‌ها هنوز ایستاده‌اند و زنی که مرا به‌طرف پنجره صدا می‌زد، نیست. از کنار باغچه‌ها رد می‌شوم و روی برف‌های چرک می‌نشینم. می‌خواهم برف‌ها گرمای بدنم را باور کنند. به در سربی که پشت درختها نیمه باز مانده فکر می‌کنم. مرده‌ها روی‌هم افتاده‌اند.

به زنی که آستن است نگاه می‌کنم. به جایی دور خیره شده. برمی‌گردم و به‌طرف ته خیابان می‌دوم. درختی که کنار نیمکت است، می‌گوید:

«تند، نه»

روی میز ناهارخوری با مدادی قرمز:

«سلام گل یخ - سلام خانم بزرگ. خانم بزرگ فکر می‌کند من

آدم مریضی هستم»

پنجره‌هایی که مریض‌های آن بدخواب شده‌اند، روشن است. آنها روی آگهی‌های تسلیت دنبال گل و کبوتر می‌گردند. اما پیدا نمی‌شود. تا آخر شب هم پیدا نمی‌شود. و گاهی هم درباره انشاء و نوع حروف آنها با هم حرف می‌زنند.

- سفید پوش‌ها -

سفید پوش‌ها می‌آیند و مرا با خودشان می‌برند. داد می‌زنم:

«نه»

داخل رختخواب نشسته‌ام - ساعت ۱۰ -

در را کلید کرده‌اند. صدای یک ارگ از پشت ساختمان آشپزخانه، یا شاید... نمی‌دانم کجا. روی سقف صدای ساز دهنی هم هست. پس از آن هیچ صدایی نیست.

از بالا- از روی بام صدای ساز دهنی به گوش می‌رسد. بعد - هیچ صدائی نیست.

صدای زن - صدای زن - دوست دارم بار دیگر آن را بشنوم. داد
می‌زنم:

«آهای! چراغ قرمز»

چراغ سفید روشن می‌شود و یک نفر می‌گوید:
«بله؟»

و من جعبه کبریتی را که مدام در حال بزرگ شدن است به آنها
نشان می‌دهم. اما آنها باور نمی‌کنند. هیچ‌وقت باور نمی‌کنند.

عکسی کنار حوض که در آن فواره پیدا باشد. سوال:

«فواره هم می‌افتد؟»

جواب: «می‌افتد»

بعد - عکسی با «زاغی»، سگ باوفا.

یک صدا از کنار حوض: «خیلی دور است. بیائید جلوتر - جلوتر»
«تتق»

بچه‌ها، در حالی که دست می‌زنند:

«ماه‌م عکس - ماه‌م عکس»

دوربین فیلم ندارد.

صدای هواپیمائی که خط قالب‌های یخ را می‌شکند، شنیده
می‌شود. بلند می‌شوم پنجره را باز می‌کنم:
آیا آنها عکس را همیشه نگه می‌دارند؟ آنها خودشان این را گفتند.
یعنی می‌گوئید نگه می‌دارند؟

مریض اطاق شماره ۲۱ - مثل کسی که در حال سجده کردن
است، مرده.

پرستار، پرده‌ها را کنار می‌زند و پنجره را باز می‌کند. آفتاب داخل می‌شود و سطوح پهن خود را کف اطلاق می‌اندازد. پرستار با تنگ آب گلدان‌ها را آب می‌دهد و بیرون می‌رود. اطلاق خالی است. صبح آمده است. یک دارکوب از درختان حیاط می‌گوید:

«تتق تق» یعنی: «صبح آمد»

وچند دسته سار روی درختان منحنی‌های فضائی می‌زنند. وقتی که باد سرد از درختان خیس و لاغر عبور می‌کند، یک دوچرخه سوار - از روی برگ‌ها - خیابان را پا می‌زند. و مریض‌ها، در حالی که پشت شیشه‌ها چسبیده‌اند، داد می‌زنند:

«نامه - نامه»

سرخ - آبی، اما فلق هنوز آبی نشده است. یک پرنده به طرف سفیدی بال می کشد و با خط پرواز خود آسمان حیاط را نصف می کند. پنجره ها بازند و هوای خنک را با دست های کشیده صدا می زند. مرد در حالی که چهار زانو کف اطاق نشسته است، به خواب هائی که دیده فکر می کند. صدای تنفس زن راحت است - مثل تنفس کبوتر - و شاید خواب می بیند. مرد از پنجره به دنبال صبح می گردد و سیگار را به باغچه می اندازد.

در باغچه چیزی هست که بوی بد و شومی می دهد. به درخت ها نگاه می کند: گنجشک ها، صبح تابستان را با هم آواز می خوانند. هوا خنک است و باغچه حرفی دارد که نمی خواهد بزند. مرد فکر می کند: وقتی حیاط را آب می پاشد، لاله عباسی ها در سبزی مرطوب خود غوطه ور می شوند.

یک کاکلی از درخت خانه ی همسایه ی می خواند. کارد را برمی دارد و روی سفیدی رختخواب می نشیند. زن خواب است و آرام تنفس می کند. با کارد روی سینه و گردن زن خط می اندازد. و لحظه ای بعد خطها از خون پر می شوند. زن بال زنان دست خود را

جلو کارد می‌گیرد: سرانگشت‌ها می‌رود و دست‌ها می‌افتد. برای دست راست بیشتر از دو انگشت باقی نمانده است.

سرخ، جای آبی بودن را گرفته است، و بیرون - حیاط، خشک و خاکستری رنگ است. زن ناگهان کسی را صدا می‌زند و مرد با کارد او را می‌خواباند و به پشت، پاها و سینه‌اش کارد می‌کشد. زن بی‌حرکت شده است. مرد می‌بیند که دیگر رنگ آبی وجود ندارد.

پرنده‌ای دیگر، هنگامی که به طرف سفیدی می‌پرد، از حیاط می‌گذرد و با حرکت بال‌های خود برگ درخت را مرتعش می‌سازد. مرد فکر می‌کند:

«صبح شده است؟»

بیرون، فلق رنگ‌پریده می‌شود. مرد صدای بال زدن پرنده‌ها را می‌شنود. به بدن زن نگاه می‌کند. پیراهن خواب از خون خیس شده است. مرد در حالی که به خون دست می‌زند غصه‌دار می‌شود. چهارزانو کنار رختخواب نشسته است و همچنان به زن نگاه می‌کند - چشم‌های زن بی‌حرکت است، به استخوان و پوست فکر می‌کند و عاقبت فقط به بوسیدن فکر می‌کند.

یک پرنده کنار در اطاق نشسته است. مرد بلند می‌شود، او را از راهرو بیرون می‌کند و به اطاق برمی‌گردد و کمی وسط اطاق می‌ماند. مخملی که روی آن کارون با چند نخل نقاشی شده، کم‌کم معلوم می‌شود. کنار در می‌ایستد، و غمگین است. نمی‌تواند روشنائی ته راهرو را ببیند. اما صدای بال پرنده‌ها را می‌شنود.

با کارد سینه‌اش را می‌برد. سینه - گردن، و خط‌ها به تندی از خون پر می‌شوند. منتظر می‌شود که درد وارد بشود - درد با صدائی مانند بال زدن یک سنجاقک وارد می‌شود و یک پنجره در حالی که ناله می‌کند چند خانه آن‌طرف‌تر باز می‌شود و یک‌نفر با یک لیوان گلدانی را که روی هره قرار دارد آب می‌دهد.

مرد سفر خود را به انتهای راهرو شروع می‌کند و درحالی که از خود می‌پرسد: «آیا آفتاب شده است؟» به طرف نور می‌خزد.

در راهرو را باز می‌کند، فلق هنوز خاکستری است. پله‌ها با یک نخ شیرینی و کاغذ آدامس سلام می‌دهند. و یک قناری از کنار پیچک‌های یک ایوان می‌خواند. مرد می‌تواند به خوبی تمام رگ‌های پاره شده را بشمارد، روی پله‌ها می‌نشیند و مدتی به اداره فکر می‌کند، و به مستراحی در آن که آینه‌ای کوچک دارد. و به «سکوت را مراعات کنید!» فکر می‌کند.

هوا خاکستری است، اما رنگ قرمز - قرمزی که به بنفش نزدیک است، در حیاط ماندگار شده. مرد در حالی که هنوز در فکر اداره است سفر بعدی خود را، از پله‌ها به حوض، شروع می‌کند. در میان راه فکر می‌کند که چطور است داد بزند. اما به زودی ازداد زدن منصرف می‌شود، چون دهانش خشک شده است.

به حوض که می‌رسد، به آب دست می‌زند. آب حوض ولرم است. فواره کوچک با فروتنی به مرد سلام می‌دهد و او به سختی احساس تشنگی می‌کند.

باید تقلا کند تا بتواند پایش را به پاشویه برساند. لبه‌ی حوض را می‌گیرد و عاقبت در آب می‌نشیند. تماس جدار خنک آب را با بریدگی زخم‌ها حس می‌کند. رشته‌های خون را می‌بیند که در آب فواره رگه رگه می‌شود.

چشم‌هایش را می‌بندد و سعی می‌کند به اداره فکر نکند. به جای آن فکر می‌کند، آب حوض دارد کم‌کم با کرم و ماهی وارد بدنش می‌شود. و کمی بعد حتی صدای ماهی‌ها و کرم‌ها را که به قلبش رفت و آمد می‌کنند، می‌شنود.

اما ماهی‌ها به دشواری می‌توانند به تنفس خود در آب ادامه دهند. به گوشه‌ها فرار می‌کنند. کرم‌های قرمز به زودی می‌میرند و جلبک‌ها که از آب خسته شده‌اند، می‌خواهند روی آب بیایند. و مرد فکر می‌کند، برای اولین بار است که جلبک قرمز می‌بیند.

حوض بدن مرد شده است. و مرد نگران حال ماهی‌ها و کرم‌هاست و آنها را از خود می‌راند چون بسیار برایشان دلسوز شده است. به پنجره‌ها نگاه می‌کند: بازند - یک کبوتر می‌خواهد از پنجره وارد اطاق شود. می‌خواهد به خون زن نوک بزند. خود را تکان می‌دهد تا کبوتر بپرد. پهنه اولین ماهی‌ها روی آب می‌آید و مرد سایه یک گربه را می‌بیند که کنار حوض راه می‌رود. از پنجره انگستان بریده زن را می‌بیند که ناگهان پرنده می‌شوند و به طرف روشنائی بال می‌کشند. فلق هنوز صبح نشده است. مرد بی‌اختیار فکر می‌کند:

«پرنده‌ها»

و حوض از خون پر شده است.

۷

شب - از زیر باران به خیابان می‌آید: پنجره‌ها بسته است. و خیابان خیس است. طوری که تیرهای چراغ برق با نورهای دراز احساس تنهائی می‌کنند. از درختان آب می‌چکد. و یک پاسبان با بارانی‌ای که در آن باد افتاده است، سر چهار راه، به چراغ‌های سبز و قرمز فکر می‌کند. روی نیمکت پیاده رو چهار نفر نشسته‌اند، موهایشان از باران خیس شده، سیگار می‌کشند. ساعت یک مغازه ۱۲/۵ را زنگ می‌زند - خیابان ساکت است. گلدان‌ها خوابیده‌اند. قناری‌های ایوان هم خوابیده‌اند.

پاسبان به طرف نیمکت راه می‌افتد - باد می‌آید و باران ایستاده است. وقتی به جلو آنها می‌رسد، می‌پرسد: «ساعت دارید؟»
هیچ‌یک از آنها جواب نمی‌دهد. پاسبان سوال خود را تکرار می‌کند. پسری که از بقیه جوان‌تر است، لبخند می‌زند. پاسبان سرش داد می‌زند:

«چرا می‌خندی؟»

کسی که در طرف راست نیمکت نشسته است، جواب می‌دهد:

«قصدی نداشت.»

پاسبان می‌گوید:

«از تو نپرسیدم.»

و پسر می گوید:

«قصدی نداشتم.»

پاسبان، در حالی که به خیابان نگاه می کند، بارانی را از روی ساعت خود کنار می زند. و پس از انداختن نگاهی به ساعت مچی دور می شود. باران بند آمده است و ماشینی نمی گذرد.

ساعت سه بعد از نیمه شب است.

آنها به خوابیدن فکر می کنند و به گربه ای که از پشت پنجره به خیابان سرد نگاه می کند. پاسبان در حالی که برای بار چهارم به طرف آنها می آید، این بار زیر بارانی خود برای آنها رقت آورده است. مردها و پسر جوان خسته به او نگاه می کنند. شبها وقت چقدر دیر می گذرد. پاسبان می گوید:

«باران هم نمی آید» و به آسمان نگاه می کند. آنها لبخند می زنند و حرف او را تأیید می کنند. منتهی به چیز دیگری فکر می کنند. پاسبان به آنها نگاه می کند و ادامه می دهد:

«زن من حیوان دوست ندارد. می گوید، به دردسرشان نمی ارزند. من برعکس، می گویم، بچه که نداریم لاقول قناری داشته باشیم. و قناری چقدر خوب است، تا به حال قناری که خوب بخواند، داشته اید؟»
پسر جوان در حالی که سرش را بالا گرفته است، می گوید:
«ما داشته ایم.»

و پاسبان ناگهان با او احساس راحتی و رفاقت می کند.
بادی خنک و کوچک دوان دوان از خیابان می گذرد و در پس آن درختها آب چکه می کنند. پاسبان می گوید:

«من قناری را به همه حیوانات اهلی دیگر ترجیح می‌دهم. حیوان عجیبی است، صبح‌ها، تا که آفتاب می‌شود، بال‌هایش را به قفس می‌زند و بلند می‌خواند. آفتاب را خیلی دوست دارد.»
به‌طرف چهارراه نگاه می‌کند - به دنبال صبح و قناری - و ادامه می‌دهد:

«... یک‌شب برف می‌آمد، چه برفی. گفتم چون برف می‌آید، شب را خانه ما بماند. خیلی تنها بودیم. بعد از شام زخم رفت اطاق کناری خوابید. بعد از مدتی ما دیگر حرفی برای زدن نداشتیم. گفتم برایم ویلن بزند و او زد. پنجره باز بود و بیرون برف می‌آمد. قناری از خواب پرید و در حالی که بال می‌زد، با هم سوال و جواب کردند. لوله‌کشی ندیده‌ام که به‌خوبی او ویلن بزند. بعد یک‌دفعه یک چیز دیگری زد. یک چیز غصه‌دار. گفته بودم غصه‌دار نزنند، با این حال زد. طوری که زخم از اطاق بغلی به گریه افتاد و برف‌های روی نرده ایوان آب شد. قناری هم - فکر می‌کنم - از این بابت بود که مریض شد.»
سیگاری آتش می‌زند و به آنها نگاه می‌کند. غیر از پسر جوان کسی به او نگاه نمی‌کند. ادامه می‌دهد:

«از فردای آن ماجرا قناری دیگر نخواند که نخواند. چند روزی که گذشت من و زخم مجبور شدیم او را در باغچه چال کنیم. من هنوز پرهایش را دارم، اگر بیایید منزل نشانتان می‌دهم.»

پسر می‌پرسد:

«قناری دیگری نخریدی؟»

پاسبان جوابی نمی‌دهد. پسر فکر می‌کند: «قناری دیگری

نخریده است.»



ساعت چهار و نیم صبح است. و آنها هنوز روی نیمکت نشسته‌اند و کم‌کم نگران می‌شوند. به چیزی فکر می‌کنند و این فکر

کردن نگرانی آنها را بیشتر می‌کند. آنها اشاره‌کنان چیزی را به
همدیگر حالی می‌کنند. و پسر در حالی که می‌ترسد، داد می‌زند:
«نه!»

و آنها یقه او را می‌گیرند و زیر گوشش چیزی را نجوا می‌کنند. و
او بهت‌زده جواب می‌دهد:
«نه»

و به قناری‌ها فکر می‌کند، حیوانات کوچکی که می‌توانند حتی
یک پاسبان را غمگین کنند و از خود می‌پرسد: «مگر یک قناری
چقدر می‌ارزد؟»

یک پنجره باز می‌شود و در آن زنی به صبح لبخند می‌زند. پاسبان
به سر پست خود برمی‌گردد. و این بار فقط به پنج شدن ساعت فکر
می‌کند تا به منزل برود. باد سرد شده است. قطاری از دور سوت
می‌زند و باد در بارانی پاسبان افتاده است. یکی از آن چهار نفر بلند
می‌شود، به طرف پاسبان می‌رود و چیزی را به داخل بارانی او فرو
می‌کند. پاسبان خم می‌شود، پسر او را می‌گیرد و آهسته در جوی آب
می‌خواباند. آنها روی نیمکت می‌نشینند و صبر می‌کنند. یک نفر از آنها
جیب‌های پاسبان را خالی می‌کند و اسلحه را از کمر او باز می‌کند.
پسر بهت‌زده به باران که دوباره گرفته است، نگاه می‌کند.
آنها بلند می‌شوند و در انتهای خیابان گم می‌شوند.

و صبح - درحالی‌که از مه پوشیده شده - با صدای بوق یک
شیرفروش به خیابان می‌آید. خانه‌های دست چپ و قسمتی از
درختانی که زیر مه نشسته‌اند، بهت زده به صبح فکر می‌کنند.
وقتی خانه‌های دست راست پنجره‌ها را باز می‌کنند، می‌بینند،
آن طرف خیابان، روی نیمکت روبرو، یک علامت سوال نشسته است.



کلاغی از دو متری صورتم می‌پرد و به اولین ابری که در طرف
چپ جاده نشسته است، آویزان می‌شود. برنج‌ها در آب نشسته‌اند و
ابر در آنها افتاده است. می‌پرسم:

«یعنی باران می‌گیرد؟» زن از پشت شانه‌ام می‌گوید:

«نه، وقتی ما داریم به شهر می‌رویم چرا بگیرد؟»

ابرها کلاغی را که آویزان شده است، بالا می‌کشند. داد می‌زنم:
«آهای»، و صدا داخل شالیزار می‌پیچد. ساعت‌هاست که باهم
این جاده را طی می‌کنیم، جاده گل است، و گاهی آنقدر شل که پای
آدم به‌زمین می‌چسبد. زن، هر لحظه روی دوشم سبک‌تر می‌شود.
زنی به سبکی یک کبوتر داشتن چقدر خوب است.

از یک «گالیپوش» در وسط درختزار دود بلند می‌شود. سیم‌های
تلگراف به درختان کشیده شده. بارها به او گفتم، رختخواب آدم
مریض باید همیشه گرم باشد. باید به زن فکر نکنم. مرض را می‌شود
در شهر با دوا خوب کرد. به زن فکر نمی‌کنم.

درختان ایستاده‌اند - مثل چوب کبریت - ، از یک نوغان رد
می‌شویم. درخت‌های توت مانند بچه‌های افلیج - بدون برگ و ساق

در هوا ایستاده‌اند و به جاده نگاه می‌کنند. از جاده ماشینی رد نمی‌شود. تیر دوم را به طرف تیر سوم ترک می‌کنیم و سیم‌ها در وسط شکم داده‌اند. زن از روی دوشم می‌گوید:

«هوا چقدر خوبست.» انگار چیزی نشنیده‌ام، می‌پرسم: «زن، تو بودی گفتی هوا خوبست؟»

زن از روی دوشم جوابی نمی‌دهد.

به‌طرف پیچ - همیشه‌ی خدا پشت این خط صاف درختان و جاده خانه‌هایی هست که مرا غمگین می‌کند. یک چاه آب - ایوان - و تخت سنگی بزرگ و سیاه که بچه و مرغابی روی آن راه می‌روند و - درست یادم نیست - گاهی حتی مرغابی‌ها روی آن‌جا خوش می‌کنند و جلوی آفتاب خودشان را می‌جویند. راه رفتن مرغابی هم تماشائی است - مثل یک بچه دو ساله که می‌خواهد بیافتد. زن می‌گوید:

«بچه همسایه - دیروز - افتاد توی چاه...»

جوابی نمی‌دهم. همیشه خدا می‌خواهد حرف‌های غمدار بزند.

خب، تقصیر خودشان بود. اگر مواظب بودند که این‌طور نمی‌شد.

از جلو نوغان رد می‌شویم. پایه‌های آجری با گونی‌هائی که روی آنها پهن شده منتظر صدای زجه کرم ابریشم‌ها نشسته‌اند. یک توکا از جنگل می‌خواند. از خانه‌ای رد می‌شویم که ایوان‌های آن را تازه سفید کرده‌اند. ممکن است خانه‌ی تازه عروس باشد. باد، کدوهای را که از ایوان آویزان است، تکان می‌دهد. کنار چاه آب، سه تا مرغ لجن را زیر و رو می‌کنند. وقتی هوا ابر است، مرغ‌ها کسلند. باد سرد است. ممکن است زن با این حال مریض روی دوشم سرما بخورد.

«زن، خودت را بپوشان، ممکن است باران بگیرد.»

جواب نمی‌دهد. دو تا خودکا از دو متری زمین می‌پزند، به‌طرف

درختان می‌روند و سروصدا می‌کنند. فکر نمی‌کنند که زن خواب است.

از ظهر تا به‌حال داریم راه می‌رویم. یعنی تا شهر خیلی راه است؟

زن هنوز باید خواب باشد. باران همچنان نباریده است. دوپست قدم مانده به قهوه‌خانه - باز خوب است که عادت دارم - از پا می‌افتم. چند قاطر سوار از مقابل می‌رسند و سیگارکشان از کنار ما می‌گذرند. قهوه‌خانه با دودکشی که از لای درختان خوج بیرون زده است، پیدااست. نفس‌زنان می‌رسم، زن را روی تخت چوبی جلو قهوه‌خانه می‌گذارم و به‌داخل نه‌ری که آب ندارد می‌روم و برایش چند دسته گل پامچال می‌چینم. وقتی برمی‌گردم، می‌بینم از پهلو روی تخت افتاده، بلندش می‌کنم که بتواند بنشیند. می‌پرسم:

- «گل می‌خواهی؟»

جوابی نمی‌دهد. فکر می‌کنم خواب است. کمی می‌نشینیم و به صدای درختان گوش می‌کنیم. سه نفری که بیرون آمده‌اند، می‌روند تو و کاری به کار ما ندارند. دست زن را می‌گیرم: یخ کرده است. باد، درختان آن طرف جاده را خم می‌کند. یک نفر در حالی که از قهوه‌خانه به بیرون سرک می‌کشد، می‌گوید: «فایده‌ای ندارد، باید همین‌جا خاکش کند.»

به‌صورت زن نگاه می‌کنم، ببینم، فهمیده است یا نه. نفهمیده است. زن را به کول می‌کشم.

این تکه راه همیشه بعد ظهرهای ابری خالی است. از جنگل تمشک یک توکا می‌خواند. داد می‌زنم: «توکا؟»

و دست‌هایم از سرما بی‌حال و حس شده است. از برنجزاری که گاوی آن را شخم می‌زند، رد می‌شویم. از جاده یک گاری پر از مرغابی با سر و صدا عبور می‌کند.

رنگ ابرها از سفید به خاکستری برگشته ولی از باران هنوز خبری نیست. به جنگل گوش می‌دهم، ببینم آیا یک «وک دار» حرفی می‌زند. و بعد از آن جنگل از صدای «وک دار» خالی است.

پشت یک پرچین گاوی با صدای کلفت ماء می‌کشد، و روی یک چمن دو مرغابی زیر پرهای خود را پاک می‌کنند. خسته شده‌ام ولی

با تکرار این که زن به سبکی یک کبوتر است، سبک بودن بار را به خودم تلقین می‌کنم. همیشه وقت آتش پختن قوز در می‌آورد، هر وقت می‌دیدم، می‌گفتم: «قوزی» حالا خوب است، بیدار شود و همین را به خودم بگویند.

جاده خالی است. از یک تابلو رد می‌شویم، بعد از سپیدارها که دو طرف جاده را بسته‌اند تا پل راهی نیست. با زن روی پل صبر می‌کنیم و ازش می‌پرسم:

«با لوتکا سواری چطوری؟»

جواب نمی‌دهد. فکر می‌کنم حالش چندان خوش نیست و گرنه مثل همیشه می‌گفت:

«کبلائی خجالت‌م نده، معلوم است که دوست دارم.»

آب رودخانه تخته می‌آورد، خاشاک می‌آورد و رنگ آن گلی است. وقتی یک سنگریزه را به آب می‌اندازم، داخل موج‌ها گم می‌شود. راه می‌افتم. چند قدم دورتر اولین قطره باران روی اسفالت می‌افتد. پامچال‌هائی را که برای زن چیده‌ام، می‌دهم دست چپ و با دست راست دنبال قوطی سیگار می‌گردم. اسفالت آنقدر نقطه نقطه می‌شود که عاقبت جای خالی نمی‌ماند. خانه‌ها زیاد می‌شود، خانه - خانه - خانه. و مردم با دوچرخه از وسط خیابان عبور می‌کنند. از این که چتر ندارم، غصه می‌خورم.

نزدیک میدانچه درشکه صدا می‌زنم و به سورچی می‌گویم:

«مریض خانه»

ردیف درختان با ابر - پنجره‌ها. ساختمان‌ها را ببین! پنجره‌ها را ببین! دستش یخ زده است. پنجره‌های خانه‌ای سر یک پیچ - حیاط خالی یک مدرسه با تور والیبال در زیر باران. زیر کروکی درشکه زن را بغل گرفته‌ام. می‌خواهم چشم باز کند و ببیند که داریم به طرف میدان شهرداری می‌رویم، که مردم ایستاده‌اند و ما را تماشا می‌کنند. آنها اطراف درشکه راه می‌روند و گاهی از پنجره‌ها گل به طرف ما

می‌اندازند. دور میدان شهرداری می‌چرخیم. دور پنجره‌ها را چراغ چسبانده‌اند و وسط میدان یک بند باز مشغول بند بازی است. میدان را از خود خالی می‌کنیم و درشکه بوق می‌زند.

خیابان خلوت می‌شود اسب درشکه در سربالائی خیلی شمرده شمرده راه می‌رود. زن به پشتی تکیه داده و وقتی درشکه بوق می‌زند، چشم‌هایش را باز نمی‌کند پنجره‌هایی را که در آن گل گذاشته‌اند، تماشا کند. از خیابانی که درختان فراوانی دارد، عبور می‌کنیم. یک نفر که زیر یک طاقی نشسته است، به ما نگاه می‌کند. جلو در آهنی مریض‌خانه اسب سرفه می‌کند و می‌ایستد. نگهبان داد می‌زند:

«چیہ؟» می‌گوییم: «زنم مریض است.»

در را باز می‌کند و درشکه ما را تا نزدیک پله‌ها می‌برد و پیاده می‌کند. زن را بغل می‌کنم و به راهرو می‌برم. راهرو ساکت است. فقط یک مریض گاه و بی‌گاه ناله می‌کند.

زن را روی نیمکت راهرو می‌خوابانم و می‌نشینم، یک سیگار روشن می‌کنم. بعد از چندی یک مرد با لباس سفید در حال عبور جلو زنم می‌ایستد و دست او را می‌گیرد، می‌گوید:

«کی مرده؟»

پشت میله‌ها ایستاده‌ام. مریض‌ها پشت پنجره آمده‌اند و همگی نامه‌هایی را که به‌دست دارند، برایم تکان می‌دهند. نگهبان می‌گوید: «فایده‌ای ندارد» و مرا به مریض‌خانه راه نمی‌دهد. باران پرپشت می‌بارد و از بس تاریک است چراغ‌ها را روشن کرده‌اند. ناگهان از انتهای خیابان ماشین مرده‌کشی سر می‌رسد. وقتی دربان در آهنی را باز می‌کند، به‌طرف ماشین می‌دوم و گل پامچال را از شیشه آن تو می‌اندازم.

باران بند نیامده، زیر باران به میله‌های پل تکیه داده‌ام و داخل هوای رودخانه آویزان شده‌ام. آب و هوا خاکستری است.

کبوتر که زیر کتم قایم شده تا خیس نشود، از ترس نفس نفس می‌زند. طنابی که به گردنم بسته شده و به میله‌های کنار پل هم گره خورده است. می‌روم روی میله می‌نشینم. باد باران را به صورتم می‌چسباند و هوا سرد است. خودم را به داخل حجم خاکستری هوا رها می‌کنم و کبوتر را می‌بینم که بال‌هایش را به هوا می‌زند. لحظه‌ای بعد - من در حالی که مرده‌ام، داخل دهنه‌ی پل آویزان می‌شوم.

بعد از ظهر - با عبور یک دوچرخه شروع می‌شود. دوچرخه، برای گربه‌ای که وسط کوچه نشسته است، بوق می‌زند. و گربه، کوچه را از وجود خود خالی می‌کند.

هوا باد ندارد - و نشانه‌ی آن ابر کوچکی است که ساکت کنار چوب آنتن ایستاده است. راهرو جلو آشپزخانه خالی است و نور آفتاب در حیاط چشم را می‌زند.

جوجه - کنار باغچه می‌پلکد و در حین گشت و گذار از روی یک ردیف آجر به طرف در حیاط می‌رود. در خانه نیمه باز است. جوجه از لای در نگاهی به کوچه می‌اندازد، گربه رفته است ولی دوچرخه با زنگ خود مزاحم خواب درخت و درهای بسته می‌شود.

جوجه پشت در، دور وبر سطل آشغال پرسه می‌زند و با خیالاتی هرزه بوهائی را که در هوا پخش شده استنشاق می‌کند و به روزهائی که در آن تجربه‌ای از آشغال بوده است، فکر می‌کند. از آجرهایی که ترک دارند عبور می‌کند و در حالی که به بوی برنج آبکش دم نکشیده و نمک فکر می‌کند وارد باغچه می‌شود. باغچه با اشتیاقی ساکت - خود را به جوجه می‌سپارد و او با پلک‌های کشیده وسط باغچه

می‌نشینند و روی رطوبت زیر بوته‌های شمع‌دانی جا خوش می‌کند. ولی به‌زودی حوصله‌اش سر می‌رود.

تمام طول حیات را با پنجه‌های خیس نشانه می‌گذارد تا به راهرو برسد. راهرو، با آجرهای سمنتی در آفتاب خیلی گرم شده است. از چند پله‌ی بزرگ بالا می‌رود و به گلدانی که کنار دیوار است نگاه می‌کند. شویدی در نسیم می‌لرزد. ولی سایه خنک، در ته راهرو قرار دارد. بعد از چند بار نوک زدن به گل شویدی، تصمیم می‌گیرد به‌طرف سایه برود.

نسیم خنک از پنجره‌ی باز ته راهرو به‌داخل می‌وزد و کرک‌های پشت گوشش را نوازش می‌دهد. سایه سرد است و از اتاقی که پنجره‌ی آن رو به آفتاب است صدای خواب به‌گوش می‌رسد.

چند کاشی را پشت سر می‌گذرد و هنگام گذشتن از مقابل در باز اطاق به داخل آن سر می‌کشد تا صورت کسی را که خوابیده است، ببیند. چیزی معلوم نیست. راه خود را به‌طرف ته راهرو ادامه می‌دهد. هوا تاریک می‌شود - نگاه می‌کند: آینه‌ای بزرگ، با لک‌های که مثل آسمان بارانی اندوه‌بار است، ته راهرو قرار دارد. به‌طرف آینه می‌رود و به آن نوک می‌زند و برمی‌گردد. کنار در اطاق بشقابی را که در آن انگور است بازدید می‌کند. جز چندخوشه‌ی خالی چیزی ندارد. حیات، با قاب روشن آفتاب در یک‌طرف، و سایه، با نسیم خنک در طرف دیگر راهرو قرار دارد. ناگهان با آمدن بادی کوچک خط بین سایه و آفتاب مبهم می‌شود. به‌طرف روشنایی می‌رود و با صورت کج به حیات نگاه می‌کند: آفتاب زیر ابر فرو رفته است. به آجرهایی نگاه می‌کند که هنوز جای پنجه‌های خیس او بر آنها خشک نشده است. هوا به‌خاطر ابری که جلو آفتاب را گرفته است چند لحظه‌ای ابری می‌شود و در این حال حیات، آدمی مریض است، با رنگی پریده. جوجه مردد است که به کدام طرف برود. ابر از جلو آفتاب کنار می‌رود و گرمای تند دوباره به راهرو برمی‌گردد.

از بالا تلفن زنگ می‌زند. می‌ترسد. کسی گوشی تلفن را بر نمی‌دارد و زنگ تلفن قطع می‌شود. نسیمی سبک دری را که ته راهرو قرار دارد به آرامی می‌بندد.

به‌طرف زیر پله‌ها می‌پیچد. زیر پله‌ها، آشپزخانه با در نیمه باز، از خواب انباشته است. وارد آشپزخانه می‌شود. آشپزخانه خنک و خالی است. بوی غذای ظهر (خورشت بادمجان، سالاد گوجه خیار و دوغ) با نسیمی که از حیاط خلوت به داخل می‌وزد، اشتها را تحریک می‌کند. «خانه شاگرد» با دهان باز روی موزائیک‌ها به‌خواب رفته‌است و دو مگس در اطراف صورت او پرواز می‌کنند. از او بالا می‌رود و برنجی را که به شلوارش چسبیده نوک می‌زند.

حیاط خلوت از طریق یک در کوچک با آشپزخانه ارتباط دارد. از این در آسمانی آبی و یک کبوتر قهوه‌ای که روی دیوار نشسته است، پیدااست. از روی خانه شاگرد پائین آمده به‌طرف حیاط خلوت می‌رود و در آنجا برنج‌های خشک شده‌ای را که نزدیکی چاله هرزآب در سبد آبکش مانده، نوک می‌زند.

بطری‌های خالی ردیف کنار دیوار ایستاده‌اند و در گوشه‌ی حیاط کوچک کبوتری در سایه خنک روی سینه خوابیده و پلک‌ها را بر هم گذاشته است. کمی در اطراف او قدم می‌زند و مدتی برای آزمایش روی حلبی کوچک می‌خوابد. بادی خنک به آهستگی می‌وزد. و درختان پشت دیوار با لرزش برگ‌ها رضایت خود را نشان می‌دهند. از پنجره آشپزخانه صدای خواب وارد حیاط خلوت می‌شود.

پرده یا طاق، در پنجره‌ی طبقه بالا از باد پنکه مثل پرچم تاب می‌خورد و جوجه فرصت می‌کند پرده را ببیند. روی پرده: ابر هست - گل و بته است - و پرندگانی که با هم معانقه می‌کنند. پرچم جمع می‌شود و او به‌طرف در آشپزخانه حرکت می‌کند. گرسنه است. احساس گرسنگی را از ضعف پاهای دراز و لاغر حس می‌کند. با این پاهای دراز که از خواب سنگین شده‌اند، به‌سختی می‌توان طول یک راهرو و یک حیاط را طی کرد.

کبوتر - با بال‌هایی مانند بستن دفترچه می‌پرد و لب پنجره می‌نشیند. و زیر نشاط آفتاب و آوار خوشحالی پنجره با صدائی در گلو رضایت خود را از بعد از ظهر آشکار می‌کند.

از بالا صدای خواب می‌آید - صدای پنکه و گاهی صدای پرده. کبوتر روی هره پنجره نشسته است و جوجه از پائین با حیرت به ارتفاع بلند دیوار فکر می‌کند و آهسته به طرف دریچه آشپزخانه می‌رود. کبوتر از پنجره به کف حیاط برمی‌گردد، و این‌طور می‌شود حدس زد که می‌گوید: «بخوابم - بخوابم» و با سینه بزرگ خود روی زمین جا خوش می‌کند.

راهرو - از همیشه درازتر است - درازتر و خسته کننده‌تر. جوجه، در حالی که کاشی‌های راهرو را می‌شمارد تا آفتاب تند درون حیاط می‌دود و از پله‌ها پائین می‌رود.

حیاط بزرگ تنه‌است - و جوجه، با احساس کامل تنها بودن به بعدازظهر می‌اندیشد و آهسته در آن قدم می‌زند. بعدازظهر هنوز تمام نشده است و تا فرار آفتاب از لبه‌ی دیوار خیلی مانده. حیاط هنوز آغشته به آفتاب است.

به باغچه پناه می‌برد و زیر سایه‌ی لاله عباسی‌ها خود را به رطوبت گیاه آلوده می‌کند. از بی‌حوصلگی نوکی به ستون مورچه‌ها می‌زند و از این که حوصله آنها هیچ‌وقت سر نمی‌رود، کفری می‌شود. یک مرغ سقا با دم لرزان روی لبه حوض می‌نشیند، با سری به طرف بالا چند بار آب را غرغره می‌کند و بعد از تکان دادن دم با پروازی قوس مانند از روی دیوار می‌پرد.

ابر آهسته به طرف آفتاب می‌رود و حیاط - چند لحظه خاکستری می‌شود.

صدای پا - خواب حیاط را می‌شکند. جلو راهرو تصویر بزرگ و سیاه از خانه شاگرد نقش می‌بندد. او از کنار جوجه، حوض و باغچه می‌گذرد و خواب‌آلود به مستراح می‌رود. وقتی بیرون می‌آید، جوجه به دنبال او راه می‌افتد و از پشت سر او را صدا می‌زند. در طول راهرو و

زمانی که از پله‌ها پائین می‌رود نیز دو بار دیگر او را صدا می‌زند. «خانه شاگرد» کف آشپزخانه دراز می‌کشد و چشم‌هایش را می‌بندد. جوجه دور و بر ظرف‌های نشسته کمی پرسه می‌زند و موقع برگشتن از دو پله بیشتر نمی‌تواند بالا برود. روی پله دوم می‌خوابد و با نوک زیر بال‌هایش را می‌خاراند.



در نیمه باز حیاط یعنی کوچه. وقتی کوچه از صدای ساز دهنی خالی می‌شود، یک دختر بچه کوچک می‌آید - با یک طناب ، و درحالی که دوان دوان از روی طناب می‌پرد، ته کوچه را پر می‌کند. آنجا جلو جوجه که سر از در بیرون آورده، لحظه‌ای مکث می‌کند و باز در حالی که طناب بازی می‌کند ، از کنار او می‌گذرد و مثل پروانه تا ته کوچه می‌رود. آنجا پاهای باریکش را در جوی آب آویزان می‌کند و بعد از در کردن خستگی دوباره بلند می‌شود و در حال پریدن از روی طناب طی کردن کوچه را از سر می‌گیرد. وقتی به نزدیکی تیر چراغ برق می‌رسد، ناگهان می‌ایستد و دست‌هایش را می‌اندازد. جوجه به موهایش که از وسط باز شده، و از دو طرف با نخ کاموائی بافته شده نگاه می‌کند. دختر چند لحظه‌ای بی حرکت می‌ماند و بعد از یک نگاه گنگ و طولانی به او دوباره از روی طناب می‌پرد و دور می‌شود. جوجه، چند قدم دنبالش می‌رود و عاقبت می‌ایستد.

ته کوچه سفید و خالی می‌ماند، چون دختر دیگر بر نمی‌گردد، به طرف خیابان می‌دود - خیابان بزرگ تر است. با درختانی بزرگ تر. خانه‌های آنجا نیز هنوز خوابند و ابری که در خانه به آنتن چسبیده بود، حال به خیابان آمده است و روی سیم‌هاست.

کسی از پیاده‌رو نمی‌گذرد. از مردی که نقش بر دیوار چپق می‌کشد، می‌گذرد. طول چپق که با ذغال کشیده شده به اندازه دیوار خانه است. جوجه از کنار ساختمانی که آن را نیمه کاره رها کرده‌اند

رد می‌شود. بدون انکار کوچه با راهرو فرق دارد و خیابان از هر دو آنها بزرگ‌تر است. زیر سایه سبز درختان، مغازه‌های بسته و آبی که از جوی کنار پیاده‌رو می‌گذرد، دیدنی‌ها فراوان است. از یک شیب ملایم پائین می‌رود و وارد خیابان دیگری می‌شود که بزرگ‌تر است: خیابانی خلوت با درختانی سر سبز و آسفالت. دوچرخه سواری به آهستگی خیابان را پا می‌زند.

جوجه به راحتی نفس می‌کشد و به دختری نگاه می‌کند که با گلی خشکیده کنار یک در ایستاده و به چاله آب باران فکر می‌کند. احمقی را می‌بیند که در حال آوازخواندن می‌خواهد از دیوار بعدازظهر بالا برود، و فکر می‌کند: خیابان بزرگ هم جای غمناکی است.

نخی را که پیدا کرده است به نوک می‌گیرد و به طرف جوی آب می‌دود. عبور کردن از آب وقتی نخی از منقار آویزان باشد و بالا رفتن از سربالائی آن طرف آب زیاد سخت نیست. وارد آسفالت می‌شود و خوشحال می‌خواهد عرض خیابان را طی کند.



وقتی ماشین عبور می‌کند و خیابان خلوت خلوت می‌شود:
پره‌های جوجه به نازکی یک عکس برگردان روی آسفالت خیابان
چسبیده است.

۱۰

کتاب جغرافی شهر ما باریک است - دو برگ بیشتر ندارد. و همچنین نقشه شهر ما آسان است. برای کشیدن آن فقط به یک خط کش احتیاج است و یک مداد کمرنگ.

می توان گفت، شهر ما مجذور یک خانه مربعی شکل است. درست مثل جدول ضرب، و تمام اعدادی که بر آن حکومت می کنند، زوج است. وسط شهر یک باغ ملی است: به شکل یک مستطیل - در آن درختها را به طور موازی کاشته اند. مرکز شهر ما، فواره حوض باغ ملی است. فواره تمام ساعات شب و روز را به آسمان آب می پاشد.

شب است. نقشه ای که در اداره بهداشت است، با نور یک پروژکتور روشن شده، غیر از یکی - تمام مربع های جدول سفید است. و این می رساند که از نظر بهداشتی فقط یک خانه است که

ایراد دارد. یک فلش خانه‌ی سیاه را به بیرون منتقل کرده: و یک نفر در انتهای فلش نوشته است:

آدرس: خیابان شماره ۲۶- در شماره ۶۴

شغل: راننده تاکسی

مجرد/ متاهل: مجرد

وی از نصب قلب مصنوعی خودداری کرده است. و در خارج از قسمتی که فلش کشیده شده، کارتی به اصل نقشه سنجاق شده است که آن را با دست ننوشته‌اند، بلکه ماشین کرده‌اند.

سوال :

آقای راننده، ممکن است علت خودداریتان را از نصب قلب مصنوعی بیان بفرمائید.

جواب:

موضوعی است کاملاً خصوصی و به هیچ‌کس مربوط نیست. اما برای این‌که خودم را یک‌بار برای همیشه از دست شما راحت کنم، می‌گویم که: عادت دارم بعضی وقت‌ها آواز بخوانم (تنهائی)، و بعد احساساتی بشوم. احساساتی شدن خوب است. شما هیچ‌وقت شده که از بوئیدن یک گل بدتان بیاید؟ من می‌خواهم با قلب طبیعی لبخند حساب نشده بزنم. به‌نظر شما قلب مصنوعی می‌تواند این کارها را انجام بدهد؟ آیا سوال دیگری هم هست؟ نه، متشکرم.

و رونوشت نامه‌ای که اداره بهداشت به آدرس راننده تاکسی فرستاده است:

آقای راننده، سلامتی شما مورد نظرماست. ما فکر می‌کنیم، یک‌نفر با قلب گوشتی نمی‌تواند بین میلیون‌ها نفر که قلب پلاستیکی دارند، به‌راحتی زندگی بکند. آخرین فرصت شما فردا صبح است. بعد

اتمام ضرب‌الاجل شکستگی یا مجروح شدن قلب‌تان را بیمه نمی‌کنیم. اداره بهداشت

ساعت یک بعد از ظهر از خیابان ۲۵۶ صدای ترمز شنیده می‌شود. ماشین‌ها به‌خاطر این که راه بند آمده است، بوق می‌زنند، و مردم پیاده می‌شوند.

راننده تاکسی، در حالی که با دست راست از قلبش مواظبت می‌کند، از ماشین پیاده می‌شود:

«خانم‌ها و آقایان، خواهش می‌کنم کنار بروید، من طاقت دیدن خون را ندارم. قلب من مال خودم است. خواهش می‌کنم کنار بروید.»
کسی به‌او راه نمی‌دهد. مردم، با صورت‌های بی‌حالت ایستاده‌اند. یک‌نفر بچه را بغل می‌گیرد و روبروی عکاس نگاه می‌دارد.
عکاس: «متشکرم.»

همه به پای بچه نگاه می‌کنند. بچه از حال می‌رود. پا از ساق به‌طرف بیرون شکسته و آزادانه در هوا حرکت می‌کند. راننده تاکسی از پشت دیوار مردم فریاد می‌زند:

«آقایان - باور کنید قلب من گوشتی است، مال خودم است.»
کسی اعتنا نمی‌کند. مردم عکس می‌گیرند: آماتورها برای مسابقه عکاسی، مخبرها برای روزنامه‌های عصر - و راننده آمبولانس با خبرنگاران عکس می‌اندازد، و به سوالاتی که می‌کنند، جواب می‌دهد.

راننده وقتی می‌خواهد به‌خانه برود، مایل است زیر آواز بزند و آواز «کودکان معصوم» را بخواند. زیر درخت‌های فلزی بیمارستان، تاکسی را پارک می‌کند. لنگ را از ماشین بیرون و قلب را به‌دست گرفته، در آن می‌پیچد و آهسته داخل داشبرد می‌گذارد و هنگام حرکت سعی می‌کند، از دست اندازه‌ها آهسته عبور کند.

قلب صدمه دیده است، این را به‌خوبی می‌داند، و کم‌کم به پیشگویی اداره بهداشت یقین می‌کند. وقتی از پله‌ها بالا می‌رود، گل‌های حلبی از نسیم تهویه راهروها به‌صدا درمی‌آیند. اداره بهداشت او را قبول نمی‌کند. نظر آنها بر این است که بعد از حادثه، گذاشتن قلب مصنوعی برای او مساعد نیست. به‌خاطر این که شریان‌هایش عیب دیده است، و او باید با قلب قدیم مدارا کند. وقتی عصر به خانه می‌رسد، روی پله‌ها می‌نشیند، و با الکل قلب را پاک می‌کند و ماساژ می‌دهد.

از صبح فردای آن‌روز برای شهر نمایش جدیدی عرضه می‌شود. یک مرد دیگران را وامی‌دارد که به او سلام کنند. او به هر دست چیزی دارد: در دست چپ یک لنگ که قلبش را در آن پیچیده، و در دست راست قفسی که در آن یک قناری مرده افتاده است. او در حالی که برای هردو مرثیه می‌خواند، به‌طرف باغ ملی می‌رود. کنار حوض به قناری آب می‌دهد، مدتی به قلبش نگاه می‌کند و همانجا می‌نشیند.

کنار حوض برای او جای بخصوصی در نظر گرفته شده، او باید در ساعات معین روز به آنجا بیاید و برای نسل‌های جدید گریه کردن را به نمایش بگذارد. تماشاچیان با تعجب به او نگاه می‌کنند. مدرسه‌ها یک روز را جزو برنامه گردش‌های علمی فقط به تماشای گریه اختصاص داده‌اند. اداره بهداشت در این فکر است که بروشوری را تهیه ببیند و در آن این موضوع را تذکر بدهد که: «درشهر ما دیگر کسی نمانده است که از قلب پلاستیکی برخوردار نباشد.»

بهار ۱۳۴۵

اعتصاب پروانه‌ها

این نوشته قسمت اول رمانی است که در سال ۱۳۴۹ در «آفتروهای زمانه (به همت سیروس طاهباز) منتشر گردید

به: کامران ساعدی

به: گاسپار

به: کوچک خانم و بره‌های خوب دیگر

درست مثل عکس ناخنی که هزار بار آن را بزرگ کرده باشند، آنچه واحد شهر ماست خیابانی است شبیه یک کرم - یک کرم بزرگ - با مقدار زیادی خانه‌ی دو طبقه و سه طبقه با دودکش و آنتن، چند سینما و یک مستراح عمومی.

مردم آن اغلب کارمند اداره‌اند. هر روز صبح با اتوبوس از ابتدای خیابان - از خانه به قصد اداره - به انتهای خیابان می‌روند و ظهر برمی‌گردند. هر روز درخت‌ها را می‌شمرند و رنگ مغازه‌ها را به‌خاطر دارند. خشک شدن یک درخت یا عوض شدن رنگ یک مغازه از آبی به زرد برایشان حادثه‌ی بزرگی است، حادثه‌ای که کم‌تر اتفاق می‌افتد و اغلب این موضوع را در تقویمشان یادداشت می‌کنند.

سلول‌های بدنشان هر ماه چند مرتبه می‌میرد. همه کم کم پیر می‌شوند، اما این مهم نیست. آنها امیدوارند که در شهر ما نیز مثل شهرهای دیگر کاری بکنند که سلول‌ها دیرتر بمیرند تا مردم شهر ما کم‌تر به خوشبختی مردم شهرهای دیگر غبطه بخورند.

صبح روز دوشنبه

گاسپار بره‌ها را به چرابرده است.
از: «کتاب مقدس»

از بالکن به همه‌می برگ و هجوم صداهای مرموز صبح گوش می‌دهم. برگ‌ها با آمدن بادی ناگهان به صحبت می‌افتند و صبح، اندیشناک و ابری، با خاکستری کم‌رنگ و بادی کوچک، به خیابان می‌آید و روزنامه‌ای را از وسط خیابان به‌طرف پیاده‌رو می‌برد. روزنامه بدون توجه به چراغ راهنما از چهارراه رد می‌شود و گیج و بهت‌زده به سکوی پاسبان می‌چسبد.

آفتاب صبح - از پشت پرده‌ی نازکی از ابر - خیابان را خاکستری کرده است. ساختمان‌های بلند به‌خاطر مه رقیقی که مثل گربه روی شهر خوابیده است، معلوم نیستند. آیا می‌خواهد ببارد؟ چند دوچرخه سوار به‌آهستگی می‌گذرند و با آمدن بادی درختان پیچ و پیچ می‌کنند. آن‌طرف خیابان پیرمردی از خانه بیرون می‌آید و لحظه‌ای اندیشناک به هوا نگاه می‌کند. مردد است با خود چتر بردارد یا نه. به‌طرف

ایستگاه اتوبوس می‌رود. بلیط می‌خرد و در حالی که به ساعتش نگاه می‌کند، از روی پل رد می‌شود. به‌نظر می‌آید کمی دیرش شده است. اتوبوس خلوت است. جز چند نفر خواب‌آلود مسافری ندارد. گاسپار از اتوبوس پیاده می‌شود. با بارانی سفید و قدم‌های بلند خیابان را قطع می‌کند، وسط خیابان می‌ایستد، برایم دست تکان می‌دهد و کمی بعد زیر بالکن گم می‌شود. اتوبوس رفته است و خیابان خالی است. صدای پایش را که از پله‌ی طبقه‌ها بالا می‌آید می‌شنوم. مثل همیشه عجول و سهل‌انگار بالا می‌آید. با خود فکر می‌کنم، آیا در قفل است. می‌گوید: «سلام»

می‌گوییم: «یک صندلی برای خودت بیار»

صندلی لهستانی را می‌آورد، درست مثل من برعکس روی آن می‌نشیند و چانه‌اش را روی پشتی آن می‌گذارد. به پشت دستم اشاره می‌کنم، منظورم ساعت است. جواب می‌دهد:

«هفت ونیم»

کمی سردم شده، یقه پالتو را بالا می‌زنم. باید زیر پالتو چیزی می‌پوشیدم. می‌پرسد:

«صبحانه خوردی؟»

می‌گوییم: «نه»

خواب‌آلود هستم و حوصله‌ی حرف زدن ندارم. به‌خصوص که نمی‌خواهم مثل دیروز باشد. مثل دیروز در جواب «چه می‌خوریم؟» بگویم: «یک ساندویچ نان و پنیر». به خوابی که نزدیک صبح دیده‌ام فکر می‌کنم. همه در آن بودند به‌جز گاسپار.

با چانه‌ی پیش آمده شبیه ساختمانی است با پنجره‌های زیاد و کوچک. پنجره‌ها اغلب بسته‌اند. نمی‌توانم تصور کنم وقتی پیر می‌شود به چه صورتی در می‌آید. آیا مثل عمارت شهرداری می‌شود، یا مثل عمارت دادگاه: بلند و خراب نشدنی؟

از بالکن به آن طرف نگاه می‌کنم. پیرزن مثل هر روز با طنابی که زنبیلی به آن متصل است یک بطری شیر را بالا می‌کشد. بعد از

برداشتن شیر و گذاشتن پول زنبیل را پائین می‌فرستد. شیرفروش در حالی که پول را بر می‌دارد با دست اشاره‌ای می‌کند و سوار دوچرخه می‌شود.

گاسپار می‌پرسد: «همیشه این کار را می‌کنند؟»

می‌گویم: «پا درد دارد.»

پیرزن می‌رود تو. گاسپار چشم‌هایش را بسته است و می‌داند که دارد گوش می‌دهد و شاید مثل همیشه فکر می‌کند به این که بیشتر به چه چیز راغب است و مثل همیشه نمی‌تواند جواب درستی به خود بدهد.

می‌پرسد: «امروز را چکار می‌کنیم؟»

می‌گویم: «بالکن می‌نشینیم. بعد شاید برای غذا برویم بیرون.»

می‌گوید: «از صدای اینجا حوصله‌ام سر می‌رود.»

و به پائین اشاره می‌کند. صدای چنارها دیگر شنیده نمی‌شود. ملخ‌ها به خیابان آمده‌اند. در خانه‌ها باز می‌شود و عده‌ای در حالی که چیزی به دست دارند ایستگاه اتوبوس را پر و خالی می‌کنند. هوا گرفته است و از اغتشاش صدای زنگ دوچرخه‌ها و صدای بچه‌ها خیابان نزدیک است دیوانه شود. اما هوا سرد نیست. دست‌هایم را توی جیبم فرو می‌کنم. در ضمن گرسنه هم هستم.

می‌پرسد: «پس کار بخصوصی نداریم؟»

می‌گویم: «نه»

بلند می‌شوم، به اتاق می‌روم. روزنامه‌ها را که وسط اتاق پخش شده است جمع می‌کنم و می‌آورم. با هم آنها را سرسری ورق می‌زنیم. بعد هر کدام یک ورق برمی‌داریم. روزنامه چیزی ندارد. گاسپار می‌گوید: «مشت‌هایش را ببین! دارد داد می‌کشد، لااقل با افتخار بمیرید!»

به هیجان آمده است. به عکس سیاستمدار نگاه می‌کنم. دست‌هایش را به دو طرف میکرفون باز کرده است و تیتراژ درشت

روزنامه را داد می‌زند. روزنامه را به کف بالکن می‌اندازد. آن را برمی‌دارم و بدون اینکه بخوانم به عکس نگاه می‌کنم. پائین، زیر بالکن، خیابان شلوغ شده است و کمتر می‌شود قسمتی از آسفالت را دید. یک نفر با یک وسیله موتوری خط‌کشی وسط خیابان را مرمت می‌کند. از خیابان فقط همان قسمت پیداست. سقف ماشین‌ها اغلب خاک‌آلود و کثیف زیر پای ما قرار دارد و مسافری اتوبوس دو طبقه در حالی که به‌ما نگاه می‌کند، گاهی لبخند می‌زند. پاسبان سر چهارراه دو دقیقه به دو دقیقه سوت می‌کشد و این کار هنوز برای ما عادی نشده است. به چه فکری هستیم؟ - نمی‌دانم -

نمی‌توانم به چیز بخصوصی فکر کنم. کمی به گرسنگی و به این که یک لحظه خالی و بی‌حاصل زیر پایم در حال گذشتن است فکر می‌کنم. خالی و خیلی مخفیانه می‌گذرد. به ترتیبی که مجبورم آن را ندیده بگیرم. اما چطور؟ آن را می‌بینم. ماشین بی‌جهت شلوغ می‌کند و گاسپار با بی‌حوصلگی پاهایش را تکان می‌دهد. به خاطر اینکه پنجره‌ی اتاقش به طرف باغ ملی باز می‌شود و او همیشه کنار آن به درخت‌ها لبخند می‌زند و این همیشه بوده که هر وقت با تک پا به اتاقش رفته‌ام، دیده‌ام که صاف و بی‌حرکت به جلو خم شده است. گفته‌ام: «گاسپار!» و او مثل اینکه کار بدی می‌کرده، تند برآیم توضیح داده که داشته به برگ و گنجشک نگاه می‌کرده است. و قیافه‌اش در این حالت مضحک می‌شده. بعد حرفش را قطع می‌کرده و صدایش را می‌بریده و در این حال فکر او را با خود برده بود. می‌دیدم که با دست‌های باز قدم به فضای پر از سیم‌کشی باغ می‌گذارد و درست مثل سایه، با لبخندی بر لب روی درخت‌ها و جاهای خوب دیگر حتی به گوشه‌های روشن می‌رود و برمی‌گردد. همیشه وقتی برمی‌گشت، می‌پرسیدم: «گاسپار، بره‌ها را دیگر به چرا نمی‌بری؟» و او اغلب این سوال را بی‌جواب می‌گذاشت.

یک هواپیمای شکاری روی شهر کج می‌شود و اعلامیه می‌ریزد. در آرزوی یک اعلامیه می‌بینم که کاغذی به بالکن خالی همسایه می‌افتد. گاسپار بلند می‌شود و به اتاق می‌رود.

هواپیمای شکاری از روی ساختمان‌ها رد می‌شود و هر بار با خم شدن روی خیابان و ریختن اعلامیه به طرف کوه می‌رود. بادی می‌آید سرد و خشک که صدای درختان را با خود ندارد.

گاسپار از اتاق می‌گوید: «پنجره را ببند.» گوش نمی‌دهم.

ابری فشرده و سیاه آنقدر پائین می‌آید که خیابان سایه می‌شود - درست مثل عصر- و بعضی از خانه‌های آن طرف چراغ‌هایشان را روشن می‌کنند. باد تمام کاغذهای باطله را به هوا می‌برد. باد یک در و پنجره را با صدای بلند می‌بندد. روزنامه‌فروش با حوصله نایلون را روی مجله‌ها پهن می‌کند و روی آن آجر می‌گذارد.

گاسپار دو مرتبه: «پنجره را نمی‌بندی؟»

صدایش پر از خواهش است. پنجره و در را می‌بندم و دوباره به روی صندلی برمی‌گردم. ابر تا طبقه سوم خانه‌ها پائین آمده است. شاید حالا نصف من داخل ابر باشد. آفتاب به فراموشی رفته است. آنهایی که با خود چتر نیاورده‌اند، پشیمان شده‌اند.

اولین قطره را همه می‌بینند - معمولا اولین قطره بزرگ‌تر و سردتر است - بعد با چشم‌های بسته در حالی که کف دست خود را به طرف آسمان باز کرده‌اند، منتظر قطره‌ی دوم می‌شوند. باران می‌آید. قطره‌های دیگری روی بالکن و پیاده‌رو می‌چکد و لکه‌های سیاهی درست می‌کند.

با آمدن بادی چنارها به پیچ و پیچ می‌افتند. پیاده‌رو خلوت شده‌است و هواپیمای شکاری بدون این‌که متوجه شویم، رفته است. گاسپار از اتاق داد می‌زند:

«چه خبر شده؟»

می‌گوییم: «باران می‌آید.»

نرده بالکن خیس شده است. گنجشکی روی نرده می‌نشیند و چون جائی برای مخفی شدن پیدا نمی‌کند، می‌رود. قطره، قطره، سه هزار قطره، پرپشت و مداوم به خیابان می‌ریزد. یک گربه‌ی خیس روی بالکنی در آن طرف خیابان دست‌هایش را به در بالکن گذاشته است و کسی را صدا می‌زند. یک قطره آب از پشت گردنم پائین می‌رود - سرد و تیز - می‌لرزم. با زیاد شدن باران روی نشیمن صندلی لهستانی آب جمع می‌شود. روی دهان سیاستمدار در عکس روزنامه هم همین‌طور. خیس می‌شوم اما نمی‌توانم بلند شوم. مثل درخت و آسفالت به خیس شدن اجبار دارم. سیگار فروش به من نگاه می‌کند و چیزی می‌گوید که نمی‌فهمم. خیلی دور است.

از انتهای خیابان چند ماشین آتش‌نشانی نزدیک می‌شود. یک لحظه از صدای آژیرها همه چیز منگ می‌شود. وقتی ماشین‌ها رد می‌شوند، هوا همچنان بهت‌آلود و گیج باقی می‌ماند. حرکت، کند و نامحسوس شده است.

یک لحظه فکر می‌کنم، آیا ممکن است سیل بیاید؟ جوی آب پر از آب گل‌آلود به تندی پائین می‌رود. درخت‌ها نفس می‌کشند، برگ‌هایشان را می‌شویند و می‌خندند. آب به چشم‌هایم می‌رود - هم‌چنین توی گوشم - احساس خفگی می‌کنم. آب همچنان می‌ریزد و دریا به طرف خیابان باز شده است. فکر می‌کنم، ماهی شده‌ام و سخت خنده‌ام می‌گیرد. خنده‌ام می‌گیرد که گنجشک‌های خیس فراری از خیابان رفته‌اند و من نمی‌توانم.

*

داخل اتاق روی صندلی نشسته‌ام. گاسپار مرا با حوله خشک می‌کند و زیر لب می‌گوید: «احمق شده‌ای - تازگی‌ها خیلی احمق شده‌ای». دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا به هم نخورند. با حوله بدنم را خشک می‌کند و مرا لای پتو می‌پیچد. گرم می‌شوم.

برایم چای می آورد. به پنجره نگاه می کنم. باران به شیشه ها می ریزد و بیرون همچنان هوا نیمه تاریک است.

گاسپار می پرسد: «گرسنه نیستی؟»

میگویم: «چرا - خیلی گرسنه ام»

سیگاری برایم آتش می زند و در حالی که به طرف در می رود سفارش می کند بیرون بروم و همان طور آنجا بنشینم تا برگردد. روی تخت دراز می کشم و از زیر پتو به صدای ریختن آب گوش می دهم. جای دختر خالی است. کوچک خانم. کوچک خانم کتاب اول. او باید بیاید و به جای گاسپار او به من محبت کند. از خودم خجالت می کشم. دارم رحم و شفقت گدائی می کنم. بدنم بوی رطوبت سگی را می دهد که شبی را زیر باران راه رفته باشد. اندیشناک به پنجره نگاه می کنم. کمی می لرزم. با خوردن چای راحتی دوباره برمی گردد. چشم ها را می بندم و در مغزم دنبال خاطره ای کوچک و سرگرم کننده می گردم. می آید.

لوله های بخاری مدرسه به دود دادن مشغول می شوند. دودکش ها بخار می کنند. حیاط - حوض خالی پر از گنجشک - عکس قلبی را که با چاقو روی نیمکت در آورده ام - با درون سفید و تازه آن - همه جلو چشمم می آید. به یک عصر بخصوص و بارانی فکر می کنم. مثل بقیه عصرها همراه با آب و شانه کردن موها و چاله های آب باران - بعد چراغ های زرد روشن و چراغ های خاموش. صدای زنگ را می شنوم. و میان شلوغی - صدای ورق خوردن دفترچه هاو بستن آنها را - و تکرار برنامه هفتگی: شنبه - یکشنبه - دوشنبه - سه شنبه - چهارشنبه - پنجشنبه - جمعه - شنبه - یکشنبه - دوشنبه ... و بدم می آید. به بیرون گوش می دهم. بچه ها مثل جیرجیرک راه پله ها را شلوغ کرده اند. شاید گاسپار در را خوب نبسته است.

برای دیدن مورچه ها که کرم بزرگ را به آهستگی می خورند با پتوئی که به کول کشیده ام به بالکن می روم. روزنامه ها را از زیر باران جمع می کنم. بیشتر از هر جا دهان سیاستمدار از آب پر شده. آنها را به داخل می برم. آکهی های استخدام با گل و بته - آگهی های تسلیت

با خط‌های کلفت سیاه - جدول کلمات متقاطع با ردیف‌های پانزده خانه‌ای: روی تخت افتاده‌ام و همه جای آن را می‌خوانم. روزنامه، کنار گرمای بخاری کم کم خشک می‌شود.

صفحه اتفاقات با عکس کوچکی مشغولم می‌کند. عکس، قدیمی است. از یک آدم قدیمی با سبیل مربع، گره کراوات بزرگ و یقه نوک دراز چروک. دور عکس شبیه تخم مرغ، سفید شده است.

تیتز: «آیا کارمند سجل قضائی خودکشی کرده است؟»

می‌خوانم: «...و جسد سیاه شده او را در اتاقش پیدا می‌کنند. حادثه، سه تا چهار روز قبل اتفاق افتاده است و آثار ضرباتی در پشت گوش و گلوی متوفی مشهود است. ولی به‌طور قطع نمی‌توان در این خصوص اظهار نظر نمود چون این امکان هم وجود دارد که متوفی خودکشی کرده باشد و این آثار در نتیجه تلاش او در آخرین لحظات به‌وجود آمده باشد. اظهارات خواهر متوفی...» بقیه را نمی‌خوانم. دور خبر را پاره می‌کنم و آن را نزدیک بخاری می‌گیرم تا خشک شود. عکس، هیچ حالتی را نشان نمی‌دهد. کلمات «مجرد» و «پنج‌جاه و یک‌ساله» زرد می‌شوند. چشم‌ها بی‌رنگ و ساده به جایی دورتر از کاغذ روزنامه خیره شده‌اند. بطوری که برمی‌گردم ببینم به کجا نگاه می‌کنند.

در با صدای بلند به‌هم می‌خورد و گاسپار خیس از باران با یک پاکت به اتاق می‌آید. موهایش مرطوب است. عینکش را پاک می‌کند و به دستشوئی می‌رود. نان‌ها را بریده است و با دو لیوان چای به اتاق می‌آید. عطر نان برشته دماغ را نوازش می‌دهد. گاسپار کنار میز می‌نشیند، کتاب‌ها و کاغذها را کنار می‌زند و می‌گوید: «میل نداری؟» می‌گویم: «چرا» و بریده‌ی روزنامه را به‌دستش می‌دهم که با حوصله آن را می‌خواند و می‌پرسد:

«می‌شناسیش؟»

می‌گویم: «نه»

در حالی که پنیر را لای نان می‌مالد، می‌پرسد: «خب؟»

می‌گویم: «فکر می‌کنی چرا خودش را از بین برده؟»

- «چه می‌دانم، شاید به خاطر زن یا ...خستگی. قاشق‌های
چایخوری کجاست؟»

می‌گویم: «زن نه، با پنجاه سال سن بعید به نظر می‌رسد.»
گاسپار با همان لحن: «خب شاید سیر شده بوده، یا شاید از اداره
سجل قضائی استفرغش می‌گرفته.»
باخود فکر می‌کنم، استفرغش می‌گرفته؟ گاسپار از دستشوئی -
یا آشپزخانه، فرقی نمی‌کند - ادامه می‌دهد: «از این که هر شنبه‌ای به
جمعه‌ای دیگر فکر کند...» نمی‌توانم نان را فرو بدهم. باید صبر کنم تا
آنچه را شنیده‌ام، با خودم مقایسه کنم. نتیجه همان است، مثل
همیشه دو راه بیشتر ندارم: جوجه کشی یا خودکشی. گاسپار با یک
قاشق چایخوری، در حالی که لبخندی به لب دارد به در دستشوئی
تکیه داده است.

می‌پرسم: «کار دیگری نمی‌توانست بکند؟»
گاسپار می‌گوید: «اگر می‌توانست، می‌کرد.»
پس معنی این اضطراب و این شلوغی بیرون چه میتواند باشد؟

*

روی میز، از صبحانه مقداری خرده نان و پنیر باقی مانده است.
لیوان‌ها خالی شده‌اند و سیگاری که درست خاموش نشده، دود
می‌کند. گاسپار پشت پنجره از تنفس آرام خود شیشه را با بخاری
کوچک کدر می‌کند. یک لحظه‌ی خاکستری خالی از حرکت در اتاق
نشسته است.

آیا باید سنگینی آن را با آگاهی به اینکه می‌دانم چیزی روی
دوشم نیست، به کول بکشم؟ مثل آدمی تبار شده‌ام. خودم را با
کارمند مقایسه می‌کنم و می‌ترسم.

«گاسپار، ممکن است ما هم این‌طور بشویم؟»

می ترسم - بدون این که موضوع مهمی پیش آمده باشد. روی گلیم دراز می کشم و سوت می زنم. فکر می کنم گاسپار حرفی را که زده ام نشنیده است. اما او شنیده است. پشت به من رو به پنجره می گوید:

«بالاخره یک روز باید شروع کرد. یا باید جوجه بکشی یا خودکشی کنی. این حرف خودت است.»

از خودم می پرسم: آیا جوجه ها را دوست دارم؟ جوجه کشی را دوست دارم؟ نمی دانم - چیزی که مسلم است این است که خودکشی را دوست ندارم. جواب می دهم:

«ما که بلیط را خریده ایم، بهتر است که تا آخر بنشینیم. می گوئی نشینیم؟»

برمی گردد روی تخت دراز می کشد. نگرانم که کفش هایش رختخوابم را کثیف کند. او آنها را معلق در هوا نگاه می دارد. منتظر جواب می شوم، اما او جوابی نمی دهد.

بریده روزنامه را پیدا می کنم، دوباره آن را می خوانم و به عکس نگاه می کنم. چیزی دستگیرم نمی شود. بلند می شوم، لباس می پوشم. پالتو را نمی توانم بپوشم، هنوز خیس است. بیرون، باران ایستاده است. پنجره را باز می کنم، بادی خنک می آید تو و تمام عکس هائی را که به دیوار چسبانده ام، به حرکت درمی آورد. ماشین ها و مردم کم کم بیرون می آیند. گاسپار داد می کشد:

«پنجره را ببند»

می گویم: «هوا خوب است، باران بند آمده.»

حرفی نمی زند. چشم هایش بسته است و کفش هایش رختخواب را گلی می کند. می خواهم بگویم، کفش هایش را درآورد، اما فکر می کنم، شاید دنبال کار بره ها باشد.

همه جا ساکت است. می پرسد:

«می خواهی جائی بروی؟»

«می روم بیرون، قدم بزنم. بارانی را لازم نداری؟»

جواب نمی دهد. بادی خوش، کسالتم را برطرف می کند. باد

همچنان می آید و پره های دماغم باز شده است.

کفش هایش را در می آورد و زیر لحاف می رود - همان طور با

لباس - و می گوید:

«می خواهم تا ظهر بخوابم. کی بر می گردی؟»

می گویم: «تا ظهر بر می گردم.»

بریده روزنامه را توی جیب بارانی می گذارم و از راهرو طبقه سه

به طرف راه پله ها می روم. دستم روی نرده است که صدای پای بچه ها را

می شنوم. دارند می آیند بالا. خوشحال می شوم. همه با هم داد می زنند:

«آدامس. آدامس»

می گویم: «ندارم - فردا»

چقدر وقتی می فهمند آدامس ندارم، سرد می شوند.

پائین، از سیگار فروش می پرسم، امروز چند شنبه است؟

«دوشنبه. کارها روبراست؟»

می گویم: «ای»

و خیابان مثل همیشه با آنچه که از بالکن دیده می شود فرق دارد.

مغازه دارها هر کدام مغازه خود را به طریق خودشان باز کرده اند. صحبت

رواج کامل دارد. همه با هم حرف می زنند و عده ای از روی تعارف، احترام و

یا بی حوصلگی به حرف ها گوش می دهند. و به این وسیله به یکدیگر کمک

می کنند تا بتوانند روزی را با راحتی و خوش خیالی به شب برسانند.

همه خسته اند، کم حوصله اند و تنهائی همه جا هست. به این

دلیل رشوه بازار گرمی دارد. چگونگی رشوه ها فرق می کند. گاهی یک

لبخند تشریفاتی - در گوش دادن و تصدیق حرف دیگری - یک

تملق و تعارف کوچک که گاهی مثل یک لیوان آب عطش یک

خواهش کوچک را برطرف می کند نیز می تواند رشوه ای باشد. همه

تعریف را می‌خرند و احتیاج دارند مورد قبول واقع شوند. فقط مغازه‌ها نیستند که چیزی را می‌فروشند یا می‌خرند، گاسپار هم می‌فروشد، من هم می‌فروشم و گاهی من و گاسپار، خریدار هم هستیم.

بلیط می‌خرم و در حالی که از روی پل رد می‌شوم به ایستگاه می‌روم. ایستگاه با دو دختر و یک زن با لباس‌هایی به رنگ آبی و سبز، قشنگ و شادی‌بخش است. اتوبوس دو طبقه با رنگ قرمز و پیشانی بلند می‌ایستد. صبر می‌کنم تا دختری که موهایش را محکم پشت سرش بسته است بالا برود. یک دسته گل زرد مرطوب به دست دارد. پشت سرش از پله‌ها بالا می‌روم. بالا، صندلی‌ها خالیست، خجالت می‌کشم کنارش بنشینم. جایی می‌نشینم که موهایش را ببینم. از موهایش خوشم می‌آید.

پشت صندلی جلو دختر، شکل‌های زشتی کشیده‌اند. سعی می‌کنم ببینم دختر به آنها توجهی دارد یا نه. تاج گل‌های زرد از پشت شانهاش پیداست. معلوم است تازه است. شیشه را باز می‌کنم. به بالکن‌ها نگاه می‌کنم و به آدم‌های داخل بالکن‌ها لبخند می‌زنم. خانه‌ها خیس و گرفته است. از همه چیز بخاری کوچک بلند می‌شود. وقتی اتوبوس می‌ایستد به شاخه‌های چنار می‌خورد و مقداری آب به روی گردن و صورتم می‌ریزد. دختر برگشته است لبخند می‌زند. درست مثل تراوت گل گونه‌های کمی سرخ شده است. شیشه را می‌بندم. دختر لب بالائیش را می‌مکد. در ایستگاه محله کارمندان پیاده می‌شوم. خیابان، بوی خوشایند بازار تره‌بار و ماهی را می‌دهد. کمی راه می‌روم و هوا می‌خورم. بعد دست‌هایم را از جیب بارانی در آورده، آنها را در هوا گردش می‌دهم - دو زائده‌ی بی‌فایده - با آنها دارم چکار می‌کنم؟ هیچ.

خیابانی را که بارها همه جای آن را دیده‌ام و همه جای آن را می‌شناسم، طی می‌کنم. جلو ویتترین یک ساعت‌فروشی: ساعت‌های گرد و مستطیل دیواری همه با هم ساعت نه و پنج دقیقه را نشان می‌دهند. خودم را می‌بینم که وسط ساعت‌ها با بارانی گشادی که باد در آن افتاده است و صورتی رنگ پریده و لاغر ایستاده‌ام و دارم به عکس خودم می‌خندم.

بره‌ها بی تقصیر بودند

محل‌های نوساز با ساختمان‌های سفید پیش رویم قرار دارد. کنار چاله‌های آب باران هنوز آجرهای مصرف نشده به چشم می‌خورد. بارانی سفید یقه بسته جلوی محله کارمندان ایستاده‌ام و نگاه می‌کنم. چهارطبقه‌ای‌ها با پنجره‌های بسته به نظر می‌آید هر یک پشت دیوارهای خود یک طناب گره زده و یک صندلی را مخفی کرده‌اند. روی لبه بالکن‌ها اصلاً گلدان نیست و مثل اینکه معمول نیست کسی پرنده نگه‌دارد.

قسمت متاهلین پر از بچه است. بچه‌ها کنار گودال آبی که از باران جمع شده، بازی می‌کنند. بازی آنها پر سروصدا و خسته کننده است. پیراهن یکدیگر را گرفته‌اند و با حرکت منظم دست‌ها و پاها از خود صدای لوکوموتیو در می‌آورند. توپی در کار نیست.

وارد قسمت مجردها می‌شوم. شماره‌ی خانه‌ها را می‌خوانم: ۶۹ - ۷۱ - ۷۳. صبر می‌کنم. به آن طرف خیابان می‌روم تا بتوانم به راحتی طبقه چهارم را ببینم. بریده‌ی روزنامه را بیرون می‌آورم. اشتباه

نیامده‌ام. پنجره‌هایش باز است. چیزی که نشان بدهد کسی در آن زندگی می‌کند، نمی‌بینم. کاغذی را که روی در ورودی ساختمان چسبانده شده می‌خوانم. آپارتمان سه اتاقه‌ای در طبقه چهارم اجاره داده می‌شود. از پله‌ها بالا می‌روم. درها همه بسته است و سطل‌های خاکروبه پر از ته سیگار و روزنامه‌های دیروز به انتظار خالی شدن حوصله می‌کنند. بین طبقه سه و چهار کمی مکث می‌کنم. صدائی می‌شنوم، بیشتر شبیه یک آواز - دور و غمناک. بالا می‌روم. در آپارتمان باز است. اتاق‌ها خالی است. پیرمردی دارد قسمتی از سقف را گچ می‌گیرد. از خودم می‌پرسم آیا این همان صندلی است؟ می‌پرسد: «برای اجاره آمده‌اید؟»

با تردید می‌گویم: «بله»

چشم‌های کوچکی دارد. زیشش را لابد عادت ندارد هر روز اصلاح کند. پیراهن چهارخانه و جلیقه پوشیده است. روی شلوارش آثار دستی گچی دیده می‌شود. بوی گچ اتاق‌ها را خفه کرده است. آواز همچنان شنیده می‌شود. تصویر مرد روزنامه - همه جا هست: روی همه درزها - کنار همه شیشه‌ها، روی طاقچه‌ها - و کنار دستشویی. اتاق‌ها را بو می‌کنم. از بوی مرده‌ای که چهار روز زمین مانده باشد، اثری نیست.

در اتاق خواب را باز می‌کنم. می‌روم تو. با پنجره‌های بزرگ شهر را زیر پا دارد. یک پروانه کنار پنجره روی دیوار به خواب رفته است. پروانه بال‌هائی دارد بنفش رنگ با نقش‌های زرد و دایره‌وار. اتاق غیر از پروانه چیز دیگری ندارد. دنبال یک یادگاری، یک سنجاق، حتی یک ضربدر دیوار را جستجو می‌کنم. سوراخ بخاری با یک در برنجی گرفته شده. در برنجی را برمی‌دارم، باد در اتاق می‌پیچد. داخل سوراخ بخاری جز مقداری دوده چیزی پیدا نمی‌کنم. بیرون، بازهم باران گرفته است. قصد دارم پروانه را بگیرم. با دست روی آن کاسه درست می‌کنم. تسلیم است. منصرف می‌شوم. اگر لیوان یا استکان

داشتم این کار را می‌کردم. برمی‌گردم - پیرمرد با نگاهی مشکوک پشت سرم ایستاده است.

«می‌پسندید؟»

می‌گویم: «بله، بد نیست.»

قیمتش را می‌پرسم. به عددی که می‌گوید توجه ندارم. آیا قیافه‌ام چیزی مشکوک را نشان نمی‌دهد؟ پیرمرد توضیح می‌دهد اینجا آشپزخانه است و می‌خواهد قسمتی از دیوار کنار دستشویی را کاشی کند. نمی‌فهمم چرا - می‌پرسم:

«تازه خالی شده است؟»

جواب می‌دهد: «دو روز پیش.»

کنار سکو، جایی که چراغ خوراک‌پزی را می‌گذاشته‌اند، یک خط قرمز از نقطه‌های بسیار ریز نظرم را می‌گیرد. نزدیک می‌شوم و با ناخن آن را می‌تراشم. ممکن است از «مرکورکرم» باشد یا شاید از غذائی به همین رنگ. مثلاً از تکان دادن یک قاشق رب، اما «آن» نیست.

با دست‌های خالی به راهرو و به سقف نگاه می‌کنم. پیرمرد از صندلی بالا می‌رود و با یک کهنه خیس گچ را مرطوب می‌کند. می‌گویم:

«خیلی ممنون. می‌بخشید که مزاحم شدم.»

وقتی برمی‌گردم، می‌بینم دارد با همان حالت مشکوک نگاهم می‌کند. آیا ممکن است کار خود او باشد؟ ولی آخر چرا؟ تصویر کارمند، درست جایی که پیرمرد روی صندلی ایستاده است، جلو چشمم می‌آید. شبیه یک علامت سوال است: پیر و قوزدار. آب قطره قطره از شیشه‌ها می‌چکد.

از پله‌ها پائین می‌آیم. بین طبقه چهار و سه همان آواز به‌گوشم می‌خورد. وسط پله‌ها می‌ایستم، تکه روزنامه را بیرون می‌آورم و می‌خوانم: «...و این آثار در نتیجه تلاش او در آخرین لحظه مرگش به‌وجود آمده است. اظهارات خواهر متوفی...»

چرخ‌زن از پله‌ها می‌روم پائین، بیرون کمی به در تکیه می‌دهم و نفس عمیق می‌کشم. از همه‌ی آنچه که آن بالا اتفاق افتاده است

چیزی جز یک پروانه و بریده‌ی یک روزنامه به جا نمانده است. اگر آن را مچاله کنم و به چاله بیاندازم چه می‌ماند؟

زیر باران از چند چاله می‌پریم. در آن طرف ساختمانی با اسکلت آهنی کند و مرطوب بالا می‌رود. میان کارگران موجوداتی می‌بینم لاغر که بر صورتشان به جز دو چشم مشتعل عضوی مشخصه به نظر نمی‌آید. با رنگ پریده، دست‌های زبر و پاهائی سرد زیر باران مثل اسب بخار می‌کنند. موهایشان خیس است و بسیار خسته هستند.

صدای موتور گوشم را آزار می‌دهد. پشت شیشه سایه پیرمرد را که هنوز به تعمیر مشغول است می‌بینیم. رویای پنجره گرم آدم را وسوسه می‌کند. اتاقی که در زمستان آرزوی پروانه قشنگی باشد، اتاق خوبی است.

کامیونی با خالی کردن آجر صورت خواب آلود محله کارمندان را در هم می‌ریزد. باران همچنان می‌بارد و بچه‌ها رفته‌اند. به نظرم می‌آید همه‌ی خیابان را با علامت‌های «توقف ممنوع» درخت کاری کرده‌اند. از اینکه برای اثبات وجود من یا کارمند (فرق نمی‌کند) باقی بماند، می‌ترسم. برمی‌گردم.

آب چاله‌ها از باران دانه دانه می‌شود. پر از کسالت شده‌ام. پر از کسالت و خستگی. قطره‌های آب مثل نخ‌های تور ماهیگیری جلو چشم‌هایم را بسته است. دلم می‌خواهد کتابی بخرم و به خانه بروم. کتابی که لبریز از حادثه باشد. یک حادثه ساختگی مرا از این واقعیت ناگزیر، لحظه‌ای دور کند. به بیهوشی احتیاج دارم. به خواب احتیاج دارم. به رویا و به اینکه پروانه‌ای می‌تواند برای مثال با آدم حرف بزند، احتیاج دارم.

و ساعت ده - این حد فاصل بدون مصرف روز - به خستگی کم می‌کند. حجمی از زمان که همیشه برای از بین بردن آن هیچ راهی به جز قدم زدن نداشته‌ام. در این حال نه احساس گرسنگی می‌کنم نه احساس سیری. می‌خواهم به جائی بروم و بنشینم تا اینکه هوا بهتر شود و پیش خودم مدام تکرار کنم: کی ظهر می‌شود تا نهار بخورم، کی ظهر می‌شود تا...

بره‌های بازنشسته بره‌های عاشق و ترسو

کافه روشن است. به‌خاطر دو چراغ با نورهای زرد رنگ و لبریز از گرما، به‌خاطر نورهای قهوه‌ای. میزهای آن با رومیزی‌های سفید و جا سیگاری‌های بلور بیش از حد تمیز به‌نظر می‌آید. پشت شیشه‌ها پرده‌های توری آویزان کرده‌اند و به‌این ترتیب خیابان کمی تاریک‌تر دیده می‌شود.

لیوان چای، با بریده‌ی لیمو، که پرزهای دوکی شکل و خوش‌رنگ آن برق می‌زند، در جلوام قرار دارد. پیرمردی - با ورق زدن روزنامه هوای ساکت کافه را بهم می‌زند و خود اصلاً متوجه نیست. با پشتکار و حوصله به خواندن روزنامه ادامه می‌دهد. گوشه پرده را کنار می‌زنم، خیابان معلوم می‌شود. در آن طرف ویتترین گل‌فروشی با گل‌های قرمز قرار دارد. چای می‌خورم و مزه‌ی گس آن را با طعم مرطوب به خاطره‌های گذشته اضافه می‌کنم و به یاد می‌آورم خاطره چای خوردن را کنار عصر یک باغ در نزدیکی آب.

پیرمرد عینکش را برمی دارد، با حوصله داخل جلد فرو می کند و با سر حرکتی می کند که معنی آن را نمی فهمم. ساعت را از جیب جلیقه اش بیرون می آورد.

می پرسم: «ساعت چند است؟»

می گوید: « ده و بیست دقیقه»

می گویم: « ممنون»

در حالی که روزنامه را جمع می کند، می پرسد:

«منتظر کسی هستید؟»

لبخند می زنم، همان طور که او لبخند زده است و بارانی نارنجی را به نظر می آورم که آمده جلوی پیرمرد نشسته و دارد موهای جلو پیشانی اش را با دو انگشت کنار می زند. پیرمرد زمزمه می کند:

«چیز خوبی است، چند سالی مزه اش را چشیده ام»

آیا نشان داده ام که خوشحالم؟ پیرمرد با آه و لبخند حرف می زند. بعد قیافه اش در هم می رود و با عجله روزنامه را ورق می زند. مثل اینکه بخواهد خودش را از فکر ناراحت کننده ای نجات بدهد. اما تاثیر کوچکی را که پیش آمده است نمی تواند مخفی کند. می دانم که بالاخره می آید سر میز می نشیند، ولی نمی دانم کی - به هر جهت هر دو به گذراندن وقت احتیاج داریم. می گوید:

«چقدر رویائی است آقا - یک سرم، یک کپسول - و بعد»

چشم هایش برق می زند و لحنش تلخ و گزنده است.

«عرض می کنم جوانی چیز فوق العاده ای است.»

راغب هستم میان این تلخی و غصه کبوترانی پرواز کنند یا لااقل با آفتابی شدن هوا - اگر چه درست نمی دانم، پیرمرد چه می خواهد - خوشحالش کنم. اگر بدانم او از چه کاری ممکن است لبخند بزند، این کار را می کنم. پشت پلک هایش به اندازه یک پرده بزرگ چروک خورده است. پیراهن سفید و تمیزی با یقه ی سفت پوشیده که تنفس را برایش دشوار می کند. برای منم حتی - صندلی را می کشم کنار تا بتواند بنشیند، روزنامه ها را روی میز می گذارد و چترش را به

دسته‌ی صندلی آویزان می‌کند. این کار، یک عمل کارمندی است: دهانش را باز کرده است تا کلمه بیاید و کلمه، شاید، عجله‌ای ندارد.

«حوصله‌ام سر رفته است آقا - هر روز می‌آیم بیرون قدم می‌زنم. آن‌هم هرروز نمی‌شود. صبح‌ها بلا تکلیفم. هر روز صبح می‌پرسم: خانم، امروز چه برنامه‌ای داریم؟ جوابش روشن است (لبخند): هیچ. تا عصر چکار می‌توانم بکنم؟ راه می‌روم. مغازه‌های آن طرف را می‌بینید هر وقت کوچکترین تغییری به ویتروینشان می‌دهند، می‌فهمم. مثلاً: آن گل‌فروشی روبرو. گفتم که گل‌هایش را آنطور سراسیمه بچینند. به‌نظر شما بهتر نشده است؟»

نگاه می‌کنم و می‌گویم، بهتر شده است. با خوشحالی می‌خندد، و من با ترس عقب می‌نشینم. داخل دهانش سرخ و تاریک است. بی‌شک مثل یک غار با دندان‌های سیاه شده و کناره‌های آن پر از مفتول‌های فلزی. ناگهان ساکت می‌شود. غصه خیلی آهسته‌تر از قبل، از نزدیک جیب جلیقه بالا می‌آید و به چین و چروک‌ها اضافه می‌کند. صورت پیرمرد تاریک می‌شود و آن موسیقی کوچکی که وقتی می‌خندید، شنیده می‌شد، نمی‌شنوم.

وقت با وزن مخصوص زیاد به کف حوض عمر می‌نشیند: خیلی با تانی و با حوصله. از جیب بارانی بریده‌ی روزنامه را بیرون می‌آورد و جلوش می‌گذارم. می‌خواند و دقیق و شکاک با چشم‌های خاکستری‌اش به من نگاه می‌کند. بدون اینکه حرفی بزند، روزنامه‌اش را باز می‌کند و جایی را که زیر آن خط کشیده است به‌من نشان می‌دهد. می‌خوانم:

«سخنان پیرمرد صد و شصت و پنج ساله: هنوز وقت دارید باغچه‌هایتان را بکارید. گل - سبزی. حتما سبز خواهد شد. امیدوار باشید.»

با انگشت جای دیگری را نشان می‌دهد. می‌خوانم:

«سرم جوانی توسط دکتر... کشف شده است. آزمایشات...» بقیه را

نمی‌خوانم. بریده‌ی روزنامه را بیرون می‌کشم و با انگشت به عکس روی آن اشاره می‌کنم. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌داند که دارد از دادن جواب طفره می‌رود.

«چندماه پیش بهانه گیر شده بودم. مثل بچه‌ها - بهانه می‌گرفتم - داد می‌زدم و عصبانی می‌شدم. بالاخره چاره‌اش پیدا شد. می‌دانید چطور؟ خانم برای بچه‌های همسایه اسباب بازی خریده بود. اسمش (یادش نمی‌آید و سعی می‌کند با فشار دادن انگشت روی پیشانی به‌خاطر بیاورد) می‌بخشید، یک‌جور وسیله بازی خوبی است. من و خانم یکی هم برای خودمان خریدیم. دزد را پیدا کنید یا یک همچو چیزی: (باصدای آهسته) تا حالا سه تا بستنی لیوانی از خانم برده‌ام. بیچاره خیلی عصبانی است. امروز عصر هم قرار است بازی کنیم. پیش خودمان بماند، کمی حواسش (با دست به کله اشاره می‌کند، یعنی پرت است) همیشه بهش گفته‌ام: خانم خودت را نباز! دکترها همه‌اشان احمقند. کدام حرفشان درست است؟ حق دارم یا نه؟»

پیرزنی صورتش را به شیشه کافه می‌چسباند و دنبال کسی می‌گردد. فکر می‌کنم «خانم» باشد، چون پیرمرد شاپو را بر سر می‌گذارد، دکمه‌های پالتوش را می‌بندد، روزنامه‌ها را بدون اینکه لوله بکند، به دست می‌گیرد. پیرزن با روسری و لباس سیاه با انگشت به شیشه می‌زند. پیرمرد می‌گوید:

«آمدم»

و به من لبخند می‌زند، بیشتر از روی عذرخواهی و با سر خداحافظی می‌کند. وقتی از در بیرون می‌رود، پرده را کنار می‌زنم. کند و شکسته به پیرزن نزدیک می‌شود، آهسته چترش را باز می‌کند و با هم زیر چتر می‌روند. درست مثل دو کلاغ در زیر سرپوشی.

از پیشخدمت می‌پرسم:

«ساعت چند است؟»

می‌گوید: «یازده و پنج دقیقه.»

چراغ‌های زرد و کسالت آور به نور دادن مشغولند. احساس تشنگی می‌کنم. احساس تشنگی و خفگی - آرزو داشتم سبک باشم، سبک‌تر از یک بادکنک، یا یک اعلامیه. آن‌طور که نتوانم وزن بودن خودم را بفهمم.

از انتهای یک مخروط - اگر خاطره‌ام یک مخروط باشد - شروع می‌کنم به جستجو برای پیدا کردن حجم‌های غیر معمول در درون یکنواختی این مخروط، و به یاد می‌آورم و در همه حال خودم را مقایسه می‌کنم با تمام خیابان‌هایی که تا به حال در آنها زندگی کرده‌ام، با مردمی که در آن خیابان‌ها راه می‌رفته‌اند و زندگی می‌کرده‌اند. در خانه‌هایی که از آنها بوی غذای نیمروز و صداها‌ی همیشگی بلند بوده است.

و خاطره‌ام پر از خانه‌هایی می‌شود که از روی «نیازمندی‌های عمومی» ساخته شده‌اند و ساکنین آنها در روزنامه خوانده‌اند که امروز چه روزی است و خیلی معمولی درباره آینده حرف زده‌اند. قسطی فکر کرده‌اند، قسطی لبخند زده‌اند و قسطی متاثر شده‌اند. و بعد از ظهرها در آفتاب «به به - چه بعد از ظهر خوبیست» هیچ‌وقت از دهانشان نیافتاده است.

مخروط - یک مخروط ناقص - به چه درد می‌خورد؟ وقتی که من نخواستهم و او بدون اینکه بخواهم، ساخته شده است، به چه درد می‌خورد؟

باید آزاد باشم و خاطره‌ام پر از شکل‌های هندسی متغیر باشد. نه اینکه پیرمردی باشم که امیدوار است بکار، بدون اینکه بداند برای چه می‌کارد و فقط به سبز شدن آن دلخوش باشد.

به نرده سیاه و خیس کنار خیابان آویزان شده‌ام و همه چیز را برعکس می‌بینم. در این حال زیر لب تکرار می‌کنم: «دختر - دختر» مثل تصنیفی که زنجره‌ای در بعد از ظهر یک گندمزار می‌خواند. دختر با مژه‌هایش - حرکت‌های ساده می‌کند. با به‌روی هم گذاشتن آنها «بله» با تکان دادن سر به عقب «نه»، و موقع نشان دادن تردید: تکان دادن سر به دو طرف - و هر وقت می‌گوییم: «کوچک خانم» - برایم با لبخند میهمانی به‌راه می‌اندازد.

همان‌طور که آویزانم، حسی خوب - سرزده و ناگهانی - به سر انگشتانم می‌آید و مثل این است که از سر هر انگشتی پرنده‌ای آزاد می‌شود. به «خوب» فکر می‌کنم. «خوب» همیشه دورتر از من بوده

است. یا که بالاتر از من بوده است. «خوب» یعنی آنچه که می‌خواهم، نه آنچه که به‌دست می‌آید. خاطره‌ی من از «خوب» خالی است.

می‌خواهم که همین حالا دختر سر برسد - با یک‌دسته گل زرد - و موهایم را بکشد و مثل بچه‌ها - مثل «کاکلی» طبقه دوم - پوست سرم را با ناخن بجورد، بلکه زیر موهایم پنجره‌ای باشد. دریچه‌ای یا دست‌کم یک بادگیر. شاید بتوانم گلدانی، پرنده‌ای کنار آن بگذارم. اصلاً او می‌تواند در آنجا با ناخن چاهی بکند. یک چاه بزرگ - پر از کیبوترهای پارسال - این کیبوترها احتیاج دارند بازی کنند، احتیاج دارند هوا بخورند.

اگر پول داشتیم، اول قفسی می‌خریدم - پر از پرند. بعد به فروشگاه می‌رفتم یک بارانی، چتری و یک ناهار گرم می‌خریدم. صندلی می‌خریدم، تا برای یک بعدازظهر راحتی و آسودگی را تأمین کند. روزنامه نمی‌خریدم. روزنامه بی‌فایده است، روزنامه از «خوب» خالی و پر از باید است. آدم بهتر است کاری را که در روزنامه‌ها ننوشته‌اند، انجام بدهد. روزنامه بهتر از هرکس می‌داند که چه چیزی برای خوشبختی لازم است، چه چیزی لازم نیست. مثلاً کسی که روزنامه می‌خواند، نباید مثل من روی میله‌های کنار خیابان معلق بماند و خیابان را وارونه ببیند. وارونه دیدن خیابان در عرف نصیحت‌های یک روزنامه نیست.

اما من می‌بینم - و چقدر هم خوب - که همه چیز مضحک شده‌است. قطره‌های باران مثل آب فواره به زمین می‌پاشد. ابر، مثل پنبه‌ای آغشته به دود، جای خاک را گرفته است. و ساختمان‌ها - روی آنتن‌هایشان قرار گرفته‌اند.

خوشحالم از این که دیگر روزنامه نمی‌خوانم. ابلهانه است که این کار را دوباره از سر بگیرم. چرا که یک پروانه به مراتب بیشتر از یک روزنامه چیز دیده و چیز می‌داند.

داخل اتوبوس پیرزنی رو به من می‌گوید:

«سرتان را خشک کنید، این طوری سرما می‌خورید.»

با خجالت می‌گویم: «دستمال به همراه ندارم.»

از جیبش دستمالی بیرون می آورد و می گوید:
«خشک کنید، خشک کنید، زود»

به موهایم دست می زنم هنوز خیس است. دستم را با بارانی خشک می کنم. اتوبوس - پر از آدم - با شیشه های بخار گرفته خیابانی را که درختان بسیاری دارد، طی می کند. مسافرها، ایستگاه به ایستگاه سوار و پیاده می شوند. پوست سرم گرم می شود. دستمال خیس شده است. پیر زن می گوید:

«سیل می آید»

می گویم: «بدطوری هم.»

پیرزن با همان دستمال بخار شیشه را پاک می کند و پیشانیاش را به شیشه می چسباند. از مردی که بالای سرم ایستاده، می پرسم:
«ساعت دارید؟»

می گوید: «تزدیک دوازده است.»

نگران می شوم از این که دیر برسم، از این که دختر نیاید موهایم را (به دنبال پنجره) کنار بزند.

پیاده می شوم. از یک سربالائی مثل یک عاشق دوان دوان - بالا می روم. باد در بارانی ام افتاده است. لابد مثل مرغی هستم که با بال شکسته روی زمین راه می رود. دستم را طوری مشت کرده ام مثل این که گلی به دست دارم. آسفالت برق می زند. خیابان به حدی خالی است که از صدای کفش هایم می ترسم.

اداره، با ساختمانی مدور و شیشه های بزرگ بالای پله ها قرار گرفته است. از پله های فرعی بالا می روم. چند تا گنجشک را فراری میدهم و با اینکه بالای در نوشته: «عبور و مرور از این در اکیدا ممنوع است» در آهنی را باز می کنم و از صدای آن تنم مور مور می شود.

محوطه سیمانی جلو اداره با یک ورق کاغذ باطله - از صدای پام بیدار می شود. از یک نفر که به تندی از کنارم رد می شود، می پرسم:

«کلاس ها هنوز تعطیل نشده؟»

می گوید: «نه»

باران می‌ایستد و بادی همراه با بوی گل‌های مرطوب صورتم را نوازش می‌دهد. پائین، درختان حاشیه خیابان برق می‌زنند. آسوده‌ام و سبک - مانند یک قاصدک. سیگاری بیرون می‌آورم و آتش می‌زنم. آن عقب‌ها هوا باز می‌شود. ابرها سربی و درخشان می‌شوند و یک قسمت از تپه‌ها برای چند ثانیه نور تند خورشید را می‌بینند. می‌روم توی راهرو در بالای پله‌ها و دنبال پول خرد جیب‌هایم را می‌گردم. گوشی تلفن را بر می‌دارم و شماره‌ای را می‌گیرم. یک نفر گوشی را بر می‌دارد. می‌گویم: «الو؟»

می‌گوید: «الو - بله؟»

داد می‌زنم: «خوشحال - خوشحال نیستی؟»

می‌گوید: «خفه شو - گوشی را هم بگذار.»

قطع می‌کنم و سوت‌زنان از پله‌ها پائین می‌روم. از روی آجرها می‌پریم - چند تا چند تا - بعد مقداری هم مثل فیلم «خواب و خیال» آهسته می‌دوم. سعی می‌کنم حرکت پاهایم درست باشد. نرم و خیال‌انگیز - مثل پرواز - دست‌هایم را باز کرده‌ام و دایره می‌زنم. دفعه‌ی سوم آفتاب به تندی و تیزی سر یک سوزن می‌تابد. چشم‌هایم را می‌گیرم. نور آن کورکننده است. شیروانی‌ها، برگ درختان و کوه‌ها رنگ عوض می‌کنند. همه چیز از خاکستری و سیاه به زرد و سبز برمی‌گردد. همه جا پاکیزه است. باد «سبیدی» می‌آورد پر از خنده‌ی بچه‌ها. یک ماشین کودکستان بوق می‌زند. برمی‌گردم:

کوچک خانم - کوچک خانم کتاب اول - با بارانی نارنجی بالای پله‌ها ایستاده است. درحالی‌که سنگ‌فرش‌ها را می‌شمارم، به او نزدیک می‌شوم. با لبخند و دو انگشت باریک موهایش را کنار می‌زند و از پله‌ها پائین می‌آید. لب‌هایم لانه کبوترانی شده که مثل کبوتران نامه‌بر درخواست‌های بوسه را به نوک گرفته‌اند.

با چشم‌های نیمه بسته پائین می‌آید و مثل این که بخواهد تمام درخت‌ها را با پرنده‌هایشان بخورد، نفسی عمیق می‌کشد. می‌گوید: «چه هوای خوبی»

لب‌هایش و گونه‌هایش به سرخی گل شمعدانی شده است. از این‌که پول نداشته‌ام برایش گل بخرم، دلخورم. مشتم را جلوش می‌گیرم، مثل اینکه بخواهم گلی را به او بدهم. آن را می‌گیرد و بو می‌کند و با دست چپ دست می‌دهد.

در آهنی را برایش باز می‌کنم و از پله‌های فرعی پائین می‌رویم. می‌پرسد: «بره‌ها چطورند؟» می‌گویم: «بد - خیلی بد. دختری با یک‌دسته گل زرد - بعد پروانه‌ای در یک اطاق خالی - بعد پیرمردی که همه‌اش می‌گفت: «کپسول - سرم. سرم برای جوانی.» لبخند می‌زند و از کیفش یک بسته آدامس بیرون می‌آورد. می‌پرسد: «تو هم می‌خواهی؟» می‌گیرم و از سربالائی با کمی زحمت به طرف بالا قدم می‌زنیم. به خیابان که می‌رسیم، درختان می‌گویند:***؟»

می‌گویم: «پول زیادی ندارم (مکث) اصلاً پول ندارم.»
کیفش را باز می‌کند و بعد از نگاهی به داخل آن می‌گوید:
آیا شاگردهایش عاشقش نمی‌شوند؟ یک‌بار عاشق معلمم بودم، در یازده سالگی. از آن‌هم زودتر در کودکانستان عاشق دختری بودم، اما ازش می‌ترسیدم. می‌پرسم: «به کدام کودکانستان می‌رفتی؟» اسم کودکانستان را می‌گوید. می‌پرسم: «پس تو هم از آن برگ شمشادها خورده‌ای؟» می‌گوید: «چه جور هم - تلخ بودند و گس. مگر نه؟ بخصوص آنهایی که تازه درآمده بودند.» باز آن خواهش کوچک می‌آید. غمگین کننده است و آزار دهنده. ازش می‌پرسم: «وقتی آدم میل دارد دختری را ببوسد و او دوست ندارد، چکار باید بکند؟»

*

باغ ملی - باچمن خیس و درختان بلند از آدم خالیست. قدم زدن بدون اینکه حرفی بزنییم تا خیابانی که پیچ می‌خورد و پر از کاج است، ادامه پیدا می‌کند. باد، موهایش را به هم می‌زند و او دائم نگران خراب شدن آرایش آنهاست. روی نیمکتی می‌نشینیم. بارانیم را در می‌آورم. او - بدون این‌که حرفی بزند - در پاکت را باز می‌کند و ساندویچ‌ها را

بیرون می‌آورد. ساندویچی هم به من می‌دهد. هنوز از درختان آب می‌چکد و گاهی قطره‌ای روی صورتمان می‌افتد. سرم را به پشتی نیمکت تکیه داده‌ام و در حین جویدن غذا ابرها را می‌بینم که به شکل درخت، آدم و گاهی اژدها به طرف مشرق می‌روند و گاهی با هم مسابقه می‌دهند. پشت ابرها و گاهی میان ابرها آسمان آبی است. آنقدر آبی که لاجورد را از حسادت غمگین می‌کند.

ساندویچ را تا آخر نمی‌خورم، آن را میان کاغذ می‌پیچم و کنار درختی می‌گذارم طوری که اگر کسی دنبال آن بگردد، بتواند بدون زحمت آن را پیدا کند. سیگاری روشن می‌کنم و به دختر خیره می‌شوم. هنگام جویدن عضلات صورتش منقبض می‌شود. رنگ پوست صورتش صورتی است - یک صورتی صاف و شفاف و ملایم. پوست گل‌بهی - پر از خون، پر از رفت و آمد خون - و چشم‌هایش ساده و سیاه. وقتی جلو باد موهایش را شانه می‌زند، گاهی از پشت آینه به من نگاه می‌کند و می‌خندد. وقتی زنی موهایش را شانه می‌کند یا لب‌هایش را رنگ می‌کند، دوست دارم تماشايش کنم. به من نگاه می‌کند. می‌پرسم:

«دوست داری، وقتی پیر شدی، با شوهرت - موش را به‌خانه‌اش برسانید - بازی کنی؟»

می‌گوید: «نه»

می‌پرسم: «دوست داری با او بچه‌دار شوی - بچه‌های زیاد - آنها را به کودکان بگذاری، به مدرسه بفرستی، برایشان عروسی بگیری. و نوه داشته باشی؟ یک اتاق نوه - بعد با آنها بازی کنی؟»

با دهان باز برگشته است و خیره و پر از سوال به من نگاه می‌کند. می‌خندم - متوجه منظورم نشده. می‌خواهم هوار کنم که: «بره هم کم‌تر از پروانه احمق نیست» اما به‌خودم می‌گویم، چرا خودت را اذیت می‌کنی؟ هوا بخور - هوای به این پاکي. دختری هست و درختي. و یک روز ساده آفتابی. به تو چه که فکر کنی وقتی پیر می‌شود، چطوری می‌شود. شاید اصلاً تا آن موقع یک «چند مگاتنی» کل قضیه را تغییر بدهد.

روی نیمکت دراز می‌کشم، چشم‌ها را می‌بندم و به صدای شانه شدن مو گوش می‌دهم. دختر بی‌تقصیر است. چنین چیزهایی را در روزنامه نمی‌نویسند. فکر می‌کنم، شاید آن بالا در کاسه سرم یکی از رگ‌ها گره خورده است. خون از آنجا به آهستگی و آسودگی رد نمی‌شود. ولی مسئله این نیست.

آیا هیچ‌کس معنی آن اتاق‌های لانه زنبوری محله کارمندان مجرد را نمی‌فهمد؟ چرا هیچ‌کس نمی‌تواند و نمی‌خواهد از آن عکس قدیمی با سبیل هیتلری چیزی بفهمد؟
از چه فرار می‌کنم؟

از یک قالب، قالبی که مثل قالب یخ همه را به هر شکلی که می‌خواسته، درآورده است. از این‌که از صورت یک ماهی آزاد به صورت یک کنسرو در بیایم، می‌ترسم.
«بچه نشو، این که ترس ندارد!»

ولی چیزی که مانع ترس باشد در بین نیست. پیرمردها و پیرزنه‌ها با زنبیل‌های پر از خاطره می‌آیند و رد می‌شوند. داخل زنبیل‌هایشان چه دارند؟
فقط قانع شده‌اند. عادت کرده‌اند با یک عینک و یک روزنامه بسازند. عادت کرده‌اند، تعجب کنند.

به چه فکر می‌کنم؟ به اتاق‌هایی پر از عصا و عینک فکر می‌کنم. در حالی که به یک جای سرگرم‌کننده احتیاج است. جایی که درست کردن آن وقت بگیرد. «مدینه فاضله» نه، حتی از شنیدن اسم آن دچار کسالت می‌شوم. دچار کسالت و ناامیدی. باید یک چیزی را دوست داشته باشم. باید سعی کنم، ببینم به چه چیز بیشتر راغبم.
به دختر؟

با چشم‌های بسته فکر می‌کنم: «با انگشت‌هایش موهایم را شانه می‌کند، حرف‌های خوبی می‌زند، لباس‌های خوبی می‌پوشد. دروغگو نیست. اصلاً دروغگو نیست.»

چشم‌هایم را باز می‌کنم و پروانه‌ای را که روی چمن منحنی‌های نامنظم می‌زند، می‌بینم. ضربدرهای تند و مغشوشی می‌زند - با قدم‌های کشیده آرام‌آرام او را دنبال می‌کنم. سعی می‌کنم حرکاتم نرم و خیال‌انگیز باشد - مثل پرواز - دست‌هایم را باز کرده‌ام و بدون شک لبخندی بر لب دارم. از درخت، از باغچه، از خیابان دیگری که دیوار باغ می‌رسد، می‌گذرد. و دیوار؟ برمی‌گردم. پروانه با یک منحنی کوچک و ساده از دیوار گذشته است. به کجا می‌رود؟ آیا به اتاق یک کارمند نمی‌رود؟

بعد از ظهری است، ساده و سفید. بعد از ظهری که خواب - مثل سپاهی فاتح - تمام چشم‌ها را شکست داده است. خیابان‌ها از آفتاب سفید و براق است. شهر مثل باکره‌ای که از حمام برگشته است، مرطوب و پر طراوت است.

محل کارمندان - مثل صبح غمگین نیست. کارگرها دست از کار کشیده به من و دختر نگاه می‌کنند. چرا نباید جلو آنها ادای کارمند متوفی را در بیاورم؟ بارانیم را به دختر می‌دهم و مثل او شق و رق می‌ایستم. یقه‌ی کتم را صاف می‌کنم. و خیلی تشریفاتی سعی می‌کنم، خود او باشم: جدی و فعال. مثلاً در حالی که ساعت جیبی فرضی را در آورده‌ام و دو انگشت دست دیگر را داخل جیب جلیقه کرده‌ام، دستی را که با آن ساعت را به جیبم گذاشته‌ام بالا می‌آورم و می‌گویم:

«مانند یک سرباز!»

از میان لبانم صدای مارش شنیده می‌شود. چتر او را در هوا می‌چرخانم و مثل سربازی کهنه‌کار که از گذشته فقط به چند مدالی که به سینه دارد می‌بالد، خودم را می‌گیرم. دختر با بارانی در دست و لبخندی بر لب مرا دنبال می‌کند.

جلو پله‌ها قدم‌هایم سست می‌شود و محتاط به راه پله خیره می‌شوم. پله‌های تمیز و بدون آشغال منتظرند. پاها را با حوصله روی پله‌ها می‌چسبانم و بالا می‌روم. از یک آپارتمان در طبقه‌ی دوم صدای رادیو می‌آید. طبقه‌ی سوم ساکت است. و بین پله‌های طبقه‌ی سوم تا چهارم آن آواز، آن صدای غمگین، دوباره شنیده می‌شود. دختر، اندیشناک از

پنجره راهرو به هیبت ترسناک ساختمان‌های تازه‌ساز خیره شده است. پنجره‌ی لانه زنبوری‌ها، با پرده‌های کشیده، با جنبه‌ی اشتراکی محکم، اثری از موجود زنده در خود بروز نمی‌دهند. دیگر نمی‌خواهم کارمند باشم. از آن حالت بیرون می‌آیم و جلو پنجره‌ی باز دست‌ها را روی هره گذاشته نفسی عمیق می‌کشم. چند پله‌ی باقیمانده را به‌طور معمولی بالا می‌رویم.

دختر جلو در باز آپارتمان می‌پرسد: «اینجاست؟»

صندلی همان‌جائی که امروز صبح بوده، قرار دارد. بریده‌ی روزنامه را بیرون می‌آورم و به دختر نشان می‌دهم. گیج و بهت زده به روزنامه نگاه می‌کند، آن را می‌خواند و باز می‌پرسد: «همین جا؟» و به صندلی اشاره می‌کند. گچ‌کاری سقف هنوز خشک نشده است. به پنجره می‌چسبم و به روبرو، به کارگران نگاه می‌کنم. جرثقیلی کوچک یک تیر آهن را بالا می‌کشد. در این بین ماشینی بوق می‌زند و دختر از ترس خودش را به‌من می‌چسباند. صدای آواز را همچنان از پائین می‌شنویم. به‌طرف اتاق خواب می‌روم.

پروانه، همچنان خواب‌آلود به کنار پنجره چسبیده است. از او می‌پرسم: «نمی‌خواهی حرف بزنی؟ فقط یک کلمه. بگو که کار خودش نبوده است.» فایده‌ای ندارد. رو به اتاق نشیمن داد می‌زنم: «فایده‌ای ندارد.» دختر می‌گوید: «اتفاقا خانه‌ی بدی نیست.» پروانه خواب است. دختر وارد می‌شود، به‌طرف پنجره می‌رود، آن را باز می‌کند و می‌پرسد:

«آن پائین را چمن‌کاری نمی‌کنند؟»

می‌گوییم: «نه»

می‌گوید: «کار بدی می‌کنند.» و با خوشحالی، تک پا، در حالی که دست‌هایش را به‌هم قلاب کرده است هیجان‌زده از اتفاقی به اتفاق دیگر می‌رود. صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: «آینه - چراغ خواب - اجاق گاز - فرش ماشینی - پرده - پرده - پرده - صندلی راحتی...میز ناهارخوری» ناگهان صدایش قطع می‌شود و از من می‌پرسد:

«قساط مبل هر ماه چقدر می‌شود؟» صدا به من نزدیک است. برمی‌گردم. صورتش پر از خشنودی و رضایت است. لابد از همین حالا

صدای گریه‌ی بچه‌ها را هم می‌شنود، صدای زنگ در و صدای روزنامه‌فروش را که می‌آید، و صدای باز شدن در را. حتی می‌تواند صدای راحتی را که موقع آبستنی روی آن می‌نشیند، در نظر بیاورد. من هم می‌توانم ببینم که چهل سال گذشته است. عضلات به‌خاطر چربی‌ها شل شده‌اند. به تنگی نفس دچار شده‌ام و روی پنجره‌ی آشپزخانه از یک ردیف شیشه شربت و قرص پر شده‌است. تصویر خوبی نیست.

صندلی را می‌آورد و روی آن می‌نشیند. دیگر از آن نمی‌ترسد. طوری می‌نشیند که من قسمتی از ران و زانویش را ببینم. سعی می‌کنم آنها را نادیده بگیرم. مایلیم این‌طور وانمود کنم که از این اتفاقات زیاد برایم پیش آمده است. ولی ناگهان شهوتی تند، شهوتی کور و احمقانه راه گلویم را می‌بندد. نمی‌توانم به راحتی نفس بکشم و نمی‌توانم بگویم از چه راهی وارد شده است. آیا زانوهای دختر موجب شده؟ آن پوست گل بهی - آن نشاط و ترس محبوس - دانه‌های کوچک عرقی که شاید به‌خاطر هیجان روی پوست جوشیده است؟ دختر به‌من خیره شده. آیا می‌خواهد مرا وادار کند او را بگیرم؟ می‌خواهد او را ببوسم؟ یا نه فقط می‌خواهد که به‌او بگویم: «چه زانوهای قشنگی داری؟»

گلویم خشک شده است. از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم و آرزو دارم که دختر مثل بور شفاف بشود - ساده و زلال - تا بتوانم همه‌ی آن نقاطی را که حتی دورتر از خودش، در این لحظه از ذهنش عبور می‌کند، ببینم. رابطه فعلی، این درصد جزئی رابطه، کمکی نمی‌کند. این که با هم حرف بزنیم، باهم راه برویم، آن‌طور روزنامه بخوانیم، و با هم غذا بخوریم، بدون آن که به همدیگر نزدیک باشیم، کمکی نمی‌کند.

دختر با زانوهای برهنه جلوم نشست است و با چشم‌هایش به‌من خیره شده و با اینکه بلند حرف می‌زند، صدایش را نمی‌شنوم. ولی می‌توانم از این نگاه، از این کلمات دو پهلوی هزاران حدس بزنم. می‌خواهم او را ببوسم - می‌خواهم او را بغل کنم حتی ممکن است بخوام از او بپرسم که آیا مایل است بیاید تا با هم در این طبقه

زندگی کنیم. اما نمی‌توانم. دارد مانند یک کشتی در حال غرق با چراغ برایم علامت می‌دهد اما من قادر به اینکه او را نجات بدهم نیستم. چون نمی‌دانم که چه می‌خواهد.

در این موقعیت بیش از هر چیز به یک بلندگو نیاز دارم. به بلندگویی صادق. انتظار دارم که که کسی دستم را بگیرد و به عمق صداقت خود ببرد. و چنین گردشی برایم حتی از رفتن به فضا جالب‌تر است. نمی‌خواهم فکر کنم که همیشه مثل یک زاغچه روی تلخی درختی در یک باغ تنها می‌مانم.

به پنجره می‌چسبم و در این حال به همه چیز مشکوکم، و در نتیجه غمگین. دختر با عوض کردن پا سر را به طرف دیوار برمی‌گرداند و آه می‌کشد. به زانو در می‌آیم. و روی زمین لخت با زانو به طرف پروانه می‌روم. چهار زانو جلوش می‌نشینم و با دستی از دور او را نوازش می‌کنم. نسیم نوازش دست‌هایم بال‌هایش را مرتعش می‌کند. اما او را از خواب بیدار نمی‌کند. به خود می‌گویم: «فکرش را نکن. فکر هیچ چیز را نکن.»

با این حال صورتم را نزدیک می‌برم و به آن خطوط بنفش ماریچ، به آن نقطه‌های زرد که مثل یک جور گل کنار آب خوش‌رنگ و تازه است، خیره می‌شوم: چشم‌هایش معلوم نیست و شاخک‌هایش تکان نمی‌خورد. با دو انگشت بال‌هایش را می‌گیرم. به طرف پنجره می‌روم. او را به وسط فضای باز بیرون پرت می‌کنم. مدتی گیج به طرف پائین سقوط می‌کند ولی بعد... درخشان و خوب به طرفی پر می‌کشد.

دخترها هم به نظرم پروانه می‌آیند. آنها را هم باید گرفت و از پنجره بیرون انداخت تا آزاد به هر جا که می‌خواهند بروند. چون به نظر می‌آید که آنها هم مثل پروانه‌ها اعتصاب کرده باشند. اعتصاب کرده‌اند که چیزی نگویند. مدام حدس بزنند و آن‌طور که معمول است با انحرافی کوچک همه چیز را نادیده بگیرند. آن‌طور ببینند که همه می‌خواهند و همه می‌بینند. و این چه کمک خوبی است برای این‌که به تنبلی ادامه بدهیم. به اینکه برای راحت بودن و بعد از ظهري را روی صندلی نشستن و فکر نکردن - اصلا فکر نکردن - بگذرانیم.

این رودخانه همیشه چند احمق بیشتر ندارد. این چند احمق آنهایی هستند که خلاف جهت آب شنا می‌کنند. البته آنها چندان هم احمق نیستند. می‌بینند که گاهی یکی عکس شش در چهار خودش را وسط ستون روزنامه‌ای به دار زده است. و هیچ‌کس نیست که بیاید جواب درستی به کاری که شده است بدهد، مثلاً بگوید او از زمره کسانی بوده که هیچگاه خلاف جهت آب شنا نمی‌کرده‌اند.

پروانه‌ها... پروانه‌های اعتصابچی!

بارانی‌ام را برمی‌دارم و به‌طرف در آپارتمان می‌روم. جلو در داد می‌زنم:
«کجائی؟ نمی‌آئی برویم؟»

جوابی نمی‌آید. شاید مدت‌ها پیش رفته است. از پله‌ها پائین می‌آیم و آسوده و بی‌خیال آفتاب را - این تنها عامل خوب و طبیعی در محله‌ی کارمندان را - بغل می‌کنم. در هوای آزاد نفسی عمیق می‌کشم و بعد بریده‌ی روزنامه را بیرون می‌آورم، آن را با حوصله ریز ریز می‌کنم و به باد می‌دهم. به بادی گریان. بادی که خودسر محله را طی می‌کند و ریزه‌های کاغذ را با خود به گردش می‌برد.

محله‌ی مجردها را تا خیابان یک نفس می‌دوم، طوری که باد با فشار خود اشکم را در می‌آورد. پنجره‌ها - خانه‌ها و باز پنجره‌ها. سینه‌ام درد می‌گیرد. نفس‌زنان به خیابان می‌رسم و روی نیمکتی می‌نشینم. خیابان پر از چنارهایی است که در بهار و تابستان آفتاب را به‌خود راه نمی‌دهند. روی نیمکت لم می‌دهم و به تجمع شلوغ گنجشک‌ها فکر می‌کنم. و به این که چطور یک پروانه ناقابل دماغم را سوزانده است.

۴

چگونه یک بره شکست می خورد. و بوسه‌های فروشی

نداشتن فعلی است ساده. بچه‌ها آن را هر روز با معلم‌شان صرف می‌کنند. ندارم، نداری، ندارد، و همه هم از آن نمره‌های خوبی می‌گیرند. چرا، چون ساده است. من قفسی می‌خواهم پر از پرنده، اما نمی‌توانم آن را بخرم. آنها دفترهایی می‌خواهند با جلد خوش‌رنگ، اما نمی‌توانند بخرند. آقای آموزگار بیش از هر چیز احتیاج به یک‌دست لباس دارد. لباسی که او را از رده گنجشک‌ها و کلاغ‌ها جدا کند. او نمی‌خواهد مثل یک زاغچه با همان لباسی که به دنیا آمده است، از دنیا برود.

و بیرون - جنگ است. جنگی که بدون دود و باروت کشته می‌دهد. اسلحه فاتح، اسلحه ایست رایج. با آن همه‌چیز را و همه‌جا را فتح می‌کند و پرچم او با لبخند و خونسردی به هر جا که بخواهد آویزان می‌شود. شهر، مغازه‌ای بزرگ است و مردم احتیاج دارند که بخرند. عشق را بخرند، قفس پرنده‌ای را بخرند و گل را - گل‌های سفید را - بخرند.

و خیابان تا انتها پر از مغازه‌هایی است که تکرار می‌شوند: پرنده‌فروشی، گل‌فروشی و عشق‌فروشی. همه احتیاج دارند که فتح کنند. فتح کنند و به این ترتیب عده‌ای هم کارشان خرید و فروش فتح‌ها است. باغچه‌ها - گلدان‌های شمعدانی - عروسک‌ها - مدال‌ها همه اسیرند و فاتح بزرگ آنها را صاحب است.

بیرون - جنگ بدون دود و باروت کشته می‌دهد و فاتح بزرگ کسی است که تعداد اسرایش از همه بیشتر باشد. و هرکس فاتح بزرگتری داشته باشد اسیر قابل احترامی نیز هست. و شهر ما شهر مقایسه فتوحات فاتحان بزرگ توسط اسرای کوچک است.

فعل نداشتن را صرف می‌کنم و اتاق - رنجور و خالی - به من لبخند می‌زند. مقاومت تا کی می‌تواند ادامه داشته باشد؟ تا فردا؟ تا دو هفته‌ی دیگر؟ تا یک‌ماه دیگر؟

بلند می‌شوم، به عکس‌های بریده شده از جرائد بر دیوارهای اتاق خیره می‌شوم. از روی صورت‌ها آثار گرد و خاک و مگس‌ها را پاک می‌کنم. از آنها سوال می‌کنم، چکار باید کرد؟ صورت بعضی‌ها در عکس که لبخند به لب داشته‌اند، همان‌طور باقی می‌ماند و صورت آنها که گریه می‌کرده‌اند، همان‌طور گریان.

کتاب‌ها را از روی میز می‌ریزم پائین. کتابی که نتواند به من بگوید، چکار باید کرد، به چه دردی می‌خورد؟ بعضی ورق ورق می‌شوند. بعضی دیگر سر به‌زیر و خجلت زده باقی می‌مانند. وقتی در آینه نگاه می‌کنم، تصویر کارمندی را می‌بینم که خودش را در داخل ستون روزنامه به دار زده است.

گیج و منگ. حالتی بین تردید و تصمیم.

از پله‌ها پائین می‌روم و وقتی میان پله‌های طبقه دوم بچه‌ها داد می‌زنند: «آدامس» محل نمی‌گذارم. خیابان عصر - کرخت و افسرده - مرا با درختان اول بهار، خانه‌های زرد و مغازه‌های بسته به اداره پدر می‌برد.

قیافه‌ام شبیه کسی است که پس از شکست، پرچم و معاهده‌ها را برای تسلیم به فاتح به کول کشیده است - و از این بابت چقدر غمگینم.

اداره پدر از آدم خالی است. در آهنی را باز می‌کنم و موقع گذشتن از مقابل اطاقک دربان، به صدائی که می‌گوید:

«کجا؟ اداره تعطیل است» کنار باغچه‌های بنفشه که زیر حمایت چنارها قرار دارند می‌ایستم، تا تلفن بزند و اجازه عبور بدهد. در انتهای خیابان خیس از باران ظهر، ساختمان اداره با پنجره‌های بسته قرار دارد. وقتی با اشاره دست به‌من اجازه عبور می‌دهد به‌طرف پله‌ها می‌روم. داخل راهروها، هوا از بوی سیگار مرده و تنفس کاغذ سنگین است. از در نیمه‌باز اتاق‌ها میزهایی را می‌بینم پاکیزه و براق با زیر سیگاری‌هایی تمیز و در گوشه آنها جارختی چوبی خالی از لباس.

وقتی شتابان از پله‌های طبقه دوم بالا می‌روم، صدای پا در ساختمان می‌پیچد. اجتماع سبز درختان - جلو پنجره ته راهرو - به شیشه‌ها فشار می‌آورد. مرددم که اول به اتاق پدر بروم یا کمی جلو پنجره به درخت‌ها بچسبم.

در را باز می‌کنم - و هوای خسته‌ی پرونده‌ها که تا سقف چیده شده‌اند، راه نفسم را می‌بندند. پدر - درمانده و تلخ می‌پرسد:

«حال احوال؟»

می‌گویم: «بد نیست، شما؟»

دست‌هایش را با آستین‌های یدکی بلا تکلیف روی دفتری که به بزرگی میز است، گذاشته و لحنش گلایه آمیز است:

« که حالا دیگر ما کسالت‌آور شده‌ایم، بله؟ - بالاخره فکرهایت را

کردی؟»

می‌گویم: «بله»

و به شماره‌های هفتاد تا صد وسی روی پرونده‌ها نگاه می‌کنم. می‌پرسد: «چائی؟» می‌گویم: «خیر، ممنون» چون می‌دانم که آبدارخانه تعطیل است، با این وجود زنگ می‌زند. بعد به‌طرف قفسه‌ها رفته، در حالی که پرونده‌ای را بیرون می‌کشد، می‌گوید:

«بنشین، عجله‌ای که نداری؟»

می‌گویم: «نه» و بی‌اختیار به گلدانهای شمعدانی‌اش فکر می‌کنم که طی همه‌ی این سال‌ها از او جدا نشده‌اند و امتحان کردن رطوبت‌شان را همیشه بهتر از آفتاب تشخیص می‌داده است. طعم ترش گلبرگ‌هایشان را بر زبان حس می‌کنم.

«کار تو سخت نیست. نامه‌های وارده را باید طبق این فهرست (به پرونده‌ای که روی میز است اشاره می‌کند) شماره بزنی و داخل پرونده‌های مربوطه بایگانی کنی. نترس - اصلاً دشوار نیست - کمی دقت می‌خواهد و بس.»

به قفسه‌ها اشاره می‌کند:

«بعد باید پرونده‌ها را به ترتیب شماره‌ای که زده‌ای سر جایشان بگذاری. شماره‌ای ردیف اول به موضوع کلی پرونده مربوط می‌شود و شماره ردیف دوم ...»

او در ادامه متوجه نیست که من در حالی که گوش می‌دهم از پنجره خارج شده و در حین نظاره آفتاب غروب به قدم زدن بر درختان کاج و چنارهای کنار پنجره مشغول. عصرهای مشابهی در ارتباط با او سابقه داشته است. اولین آن در پنج سالگی اتفاق افتاد. زمانی که قد من و برادرم بیشتر از طول دفتری که روی میز است، نبود. با درشکه‌ای بر جاده‌ای خاکی که به عصر باغی در بیرون شهر می‌رفت. صدای بوق درشکه - و ما - من و برادرم - با شورت سیاه و پیراهن سفید روی صندلی چرمی عقب درشکه. ابتدا در آن باغ - بعد داخل باغ که سبز و آب پاشی شده بود. صدای شن زیر قدم‌ها و خاک سفید روی کفش‌ها.

استخر سنگی با آب زلال سیاه که کنار آن میزهائی با رومی‌زی سفید چیده شده و اردک‌هائی بر آب. او ما را روی صندلی‌ها می‌نشاند و می‌گوید، نان و سبزی نخوریم، چون سیر می‌شویم. بعد تکه‌ای نان را برایمان خرد می‌کند و به ما می‌دهد تا کنار آب برویم و آن را - چه کاری، کاری که هنوز هم آن را دوست دارم - برای اردک‌ها بریزیم.

اردک‌هائی که روی دم بلند می‌شدند، صدای آبی که از میان سنگ‌ها به استخر می‌ریخت و پدر، که با حیرت دولا شده، دست‌ها را بر زانو گذاشته و خیره به اردک‌ها نگاه می‌کرد. و بالاخره بادی که لامپ‌های زرد وسط چنارها را به حرکت در می‌آورد - و اردک‌ها که سر را زیر آب برده، خرده‌نان‌ها را شکار می‌کردند.

نسیمی که آب استخر را چین می‌اندازد از پنجره‌ی باز اتاق وارد شده، کاغذهای روی میز را درهم برهم می‌کند. پدر بلند می‌شود و در حالی که به‌طرف پنجره می‌رود، می‌گوید:

«هوای مزخرفی شده.»

با تکان دادن سر تصدیق می‌کنم. ادامه می‌دهد:

«حقوق و مزایای آن هم بد نیست. سی و چند سالی با آن امورات ما گذشته است. در اینجا از آدم کار خوب، لیاقت و وقت‌شناسی می‌خواهند. رمز موفقیت در اینهاست.»

با شنیدن «رمز موفقیت» تصویر کارمند با سبیل مربع جلو چشمم می‌آید. یادم باشد، اگر یک‌بار پروانه را دیدم، از او در مورد «رمز موفقیت» هم سوال کنم. اصلاً شاید به‌خاطر رمز موفقیت بوده که کارمند خودش را از سقف آویزان کرده است.

می‌پرسم: «از کی باید شروع کنم؟»

می‌گوید: «از فردا»

می‌پرسم: «پس شما از فردا...»

می‌گوید: «چون آخر ماه است و حکم بازنشستگی من برای پس فردا صادر شده.» و ادامه می‌دهد:

«از قصد این دو روز چیزی را وارد نکرده‌ام، تا بتوانی از صفحه دو

هزار و هشتصد شروع کنی.»

می‌پرسم: «دوهزار و هشتصد؟»

می‌گوید: «این روندترین عدد ده سال گذشته بوده است.»

می‌گویم: «هر طور شما بگوئید.»

ولی نمی دانم چرا احساس خفگی می کنم. بی اختیار بلند می شوم و با این که خلق پدر از این کار کمی تنگ می شود، پنجره را باز می کنم و شکمم را روی پنجره فشار می دهم. برگ ها نزدیکند. اگر دستم را دراز کنم، می توانم آن برگی را که در نزدیکی است، بگیرم. امتحان می کنم، دستم نمی رسد. این کار را می گذارم برای سال بعد، برای بهار آتی. حالا کی است؟ وسط های فروردین. برمی گردم و روی تقویم یادداشت می کنم: «برگ درخت!»

پدر در حالی که وسایل و کاغذهای خود را جمع می کند، می پرسد: «کجا می خواهی زندگی کنی؟»

می گویم: «جای همیشگی، همان که یک سالکن هم دارد.»

می پرسد: «راستی - اوضاع گلدان های چطور است؟ دو سه تا از

پیچ های من خشک شده اند و هر چه بامبول بهشان زدم، نشد.»

می گویم: «شاید از اینکه آفتاب بهشان نمی رسد، اینطور شده اند.»

برمی گردد به من نگاه می کند:

«به اندازه کافی آفتاب دارند.»

می گویم: «پس خاکشان باید عوض شود.»

در حالی که به طرف قفسه ها می رود، می پرسد: «حتم داری که

مال خاکشان باشد؟»

می گویم: «ممکن است.»

پرونده کاغذهای مربوطه را جلوم باز می کند:

«این حکم استخدام، این هم کاغذهای تحویل و تحول اتاق -

لیست اشیاء این اتاق است که به تو تحویل داده می شود.»

به اتاق نگاه می کنم: یک پنکه، چهار صندلی لهستانی، دو میز

بزرگ، یک خط کش، یک لیوان پر از مداد و قفسه ها. کاغذها را امضاء

می کنم، و پدر با کمی درد و راحتی می گوید:

«خب - به سلامتی.»

پرونده را سرچایش می‌گذارد و بعد نمی‌دانیم چکار باید بکنیم. پالتوش را از روی جالباسی برمی‌دارد. می‌پرسد: «بیرون که زیاد سرد نیست؟»

می‌گوییم: «نه چندان»

در حالی که لبه شاپو را با آستین پالتو پاک می‌کند، گوئی یاد خاطره‌ای می‌افتد. لبخند می‌زند و کلاه را به سر می‌گذارد. بعد ناگهان مثل این‌که چیزی را جا گذاشته باشد، دوسه بار میز را می‌گردد و کشوها را بیرون می‌کشد. می‌پرسم:

«دنبال چیزی می‌گردید؟»

وسط اتاق می‌ایستد و در حالی که لبخندزنان کبوتران غصه و شادی را به اتاق و پنجره‌ها بال می‌دهد. می‌گوید:

«نه»

از خود می‌پرسم: آیا خوشحال است؟ آیا غصدار است؟ حال و هوای خانه‌ای را دارد که آن را پس از سال‌ها خالی کرده باشند و احتیاجی به این نیست که پنجره‌ها را ببندند. در اتاق را کلید می‌کند و آن را به من می‌دهد. کلیدی است سنگین. می‌گوید:

«شغلت را حفظ کن، آن را به قیمت بازنشسته کردن خودم

برایت روبراه کرده‌ام. داخل راهرو چند تا در را که قفل نشده‌اند باز می‌کند. کسی در آنها نیست. همه رفته‌اند.

«سعی کن سروکارت با این اتاق - و این یکی نیافتد. آدم‌های

خوبی نیستند. شش سال و نیم از آخرین جنگی که باهاشان به‌راه انداختم، می‌گذرد. ممکن است بخواهند تلافی آن را سر تو در بیاورند. سعی کن از پششان بر بیائی.»

کمی از او بلندتر هستم. به‌خاطر همین هم کمی عقب‌تر از او راه می‌روم، چون می‌دانم که این تنها چیزی است که در این حال او را از غصه در می‌آورد. با هم از پله‌ها پائین می‌رویم و در و دیوارها پوشیده از کاغذهایی است که روی آنها با قلم درشت باید و نبایدهائی تاکید شده‌است. آنها را نمی‌خوانم. فرصت برای خواندن آنها زیاد است. وقتی از

راهرو طبقه همکف عبور می‌کنیم، پدر همچنان درهائی را نشانم می‌دهد و برایم از صفات و اخلاق کسانی که در آنها کار می‌کنند، حرف می‌زند. در شیشه‌ای را برایش باز می‌کنم و باهم از پله‌ها پائین می‌رویم. بعد از عبور از خیابان خیسی که دو طرف آن گلکاری شده، جلو در ورودی - دربان از اتاقک بیرون می‌آید و برای پدر کلاهش را برمی‌دارد. پدرم می‌گوید:

«از فردا دیگر من نیستم، پسرم کارم را می‌کند.» دربان لبخندزنان می‌گوید:

«بله آقا - آن بالا دیگر کسی نیست؟»

پدر می‌گوید: «نه» و بعد از این جواب برمی‌گردد و برای آخرین بار نگاهی به پنجره‌ها می‌اندازد که عکس درختان باغ روی شیشه آنها افتاده است و تاج سبز آنها در آن طرف، از این طرف پیداست. دربان به پدر چشمکی می‌زند و پدر می‌ایستد، و آنها مدتی با هم درگوشی صحبت می‌کنند. من دورتر می‌ایستم و منتظر می‌شوم تا پدر بیاید. باهم می‌خندند و دربان چند بار با کف دست به شانه پدرم می‌زند. پدر می‌آید و قیافه‌اش ناگهان برگشته است، درهم فرو رفته است. با این حال این‌طور وانمود می‌کند که اتفاقی رخ نداده است.

تا اولین چهار راه، حرفی بین ما رد و بدل نمی‌شود. در آنجا می‌ایستد و می‌پرسد:

«خب - کجا؟»

می‌گویم، به‌خانه می‌روم تا برای فردا کارها را روبراه کنم. می‌پرسد، از کدام طرف؟ وقتی می‌گویم، مکث می‌کند. می‌گوید:

«راهمان به هم نمی‌خورد.» و قیافه‌اش هنوز پدرا نه ولی جدی است. می‌گوید: «خب؟» و با من دست می‌دهد. پس از چند قدم برمی‌گردد و لبخندزنان کیف بغلی‌اش را بیرون می‌آورد. نمی‌دانم این لبخند را باید چگونه لبخندی به حساب بیاورم:

«بایک سبز خوشرنگ چطوری؟» و دوباره مهربان شده است -

همان مهربانی همیشگی روزهای جمعه. می‌گویم:

«دارم»

با اصرار پول را می‌دهد، و من از این که گفته‌ام، دارم - از خودم بدم می‌آید. با هم دست می‌دهیم. می‌گوید: «خداحافظ» و بعد از چند قدم - «راستی موهایت را هم اصلاح کن - (و با لبخند) زیاد پشت گوشت جمع شده. این شکل و قیافه‌ی یک کارمند نیست.» و برمی‌گردد. با آن طرز گذاشتن کلاه و راه رفتن همیشگی خود - با طمأنینه - دور می‌شود. سر چهار راه می‌ایستد تا چراغ سبز شود و بعد از خیابان عبور می‌کند و به طرف بالا می‌پیچد.

نمی‌توانم فکر کنم که مادرم زن خوشبختی بوده است همین‌طور که نمی‌توانم تصور کنم که او با پدرم بدبخت بوده است.

✱

راه رفتن یادم رفته است. هر کار می‌کنم مثل سابق راه بروم، نمی‌توانم: باید موهایم را بزنم، باید پشت گردنم را خالی کنم و با یقه سفت کراوات بزنم. وقتی سوار اتوبوس می‌شوم، مسافری اتوبوس را در جا به دو دسته پروانه‌ها و کارمندان تقسیم می‌کنم. پروانه‌ها کسانی هستند که لبخند بر لب دارند و تعدادشان زیاد نیست، با یقه‌های باز و موهای شانه نکرده راحت نشسته‌اند. کارمندان، اغلب کیف به دست دارند و کلاه خود را در اتوبوس از سر بر نمی‌دارند؛ لباس‌هایشان اغلب تیره است و کراوات‌هایی پهن با گره کوچک بسته‌اند. کفش‌هایشان به‌رنگ قهوه‌ای است.

باید یک قوطی واکس هم بخرم. با پیراهنی از نوع پیراهن‌های یقه متحرک. از آنها که هر روز یقه آن را عوض می‌کنند، بدون این که آدم مجبور باشد، خود پیراهن را عوض کند.

از اتوبوس پیاده می‌شوم و خیابان عصر، غم‌زده و بی‌حال با کمی ابر از ماشین و عابر خالی است. از پله‌ها بالا می‌روم. بچه‌ها جلوم را می‌گیرند و می‌گویند: «آدامس» می‌گویم: «فردا - فردا برایتان می‌خرم.»

در اتاق را باز می‌کنم و می‌روم تو. رختخواب همچنان جمع نشده و بهم ریخته است. خرده نان‌های صبح با لیوان‌های نشسته

هنوز روی میز دیده می‌شود. تشنه‌ام - لیوانی برداشته به دستشوئی می‌روم. روی آینه‌ی دستشوئی کاغذی چسبانده شده:

«از چهار تا هشت خانه هستم. - گاسپار»

کتم را در می‌آورم و به میخ آویزان می‌کنم. روی تخت دراز می‌کشم و مثل کسی که فکر می‌کند آنچه اتفاق افتاده به او مربوط نیست، احساس راحتی و آسودگی می‌کنم. بقیه پول را می‌شمرم. یعنی با موجود بودن آن می‌توانم تلفن کنم؟ آیا واقعا به «آن» احتیاج دارم. شاید به‌خاطر ترک گذشته انجام دادن این کار لازم باشد. روی میز دنبال کاغذی که ممکن است شماره تلفن روی آن نوشته شده باشد، می‌گردم. شماره تلفن را کجا نوشته‌ام؟ کتاب‌ها را زیر و رو می‌کنم. کتابی را که دیروز خریده‌ام، بر می‌دارم. آن را ورق می‌زنم و چند خطی می‌خوانم. به‌نظرم دلچسب می‌آید. روی تخت دراز می‌کشم و باز می‌کنم. می‌آید:

«خاربنان سفید رفتند و خاربنان قهوه‌ای آمدند.»

کتاب را می‌بندم و از تخت می‌سرازم پائین. باز کف اتاق می‌افتد. دست‌ها را پشت گردن سگک می‌کنم. چند چهارگوش آفتاب، روی بدنه نسبتا سالم و لخت دیوار پائین می‌رود و نزدیک شدن شب را نوید می‌دهد. بلند می‌شوم - و این بار دیوارها را جستجو می‌کنم. وجب به وجب. کنار در میان مقداری سوراخ و نقش و نگارهایی که با مداد کشیده شده، بالاخره شماره را پیدا می‌کنم. آن را روی تکه‌ای کاغذ یادداشت می‌کنم و برای تلفن زدن پائین می‌روم. بچه‌ها دوباره جلو را می‌گیرند و کاکلی با موهای پسرانه روی بالاترین پله طبقه نشسته است. بغلش می‌کنم و می‌گویم:

«کاکلی»

صورتش را می‌بوسم - مثل لاستیک نرم است - می‌پرسم: «آدامس نمی‌خواهی؟» سرش را پائین می‌آورد. بچه‌ها به کتم می‌چسبند و داد می‌زنند: «آدامس» از پله‌ها پائین می‌روم و بعد از تلفن برایشان مقدار زیادی آدامس و آب نبات می‌خرم. وقتی برمی‌گردم همه منتظر روی پله‌ها نشسته‌اند و با دیدن من دست‌هایشان را دراز می‌کنند. به هر کدام یک آدامس و یک آب نبات می‌دهم و به کاکلی یکی بیشتر. حرفی

نمی‌زند، به‌من خیره می‌شود تا با سر انگشت بر روی پلک آنها را ببندم. دو پله یکی - راهروی طبقه دوم مثل همیشه بوی اداری می‌دهد - از پله‌ها بالا می‌روم و پنجره را در طبقه سوم باز می‌کنم. و باز دوپله یکی بالا می‌روم تا خسته و نفس‌زنان به در اتاق می‌رسم.

روی میز را پاک می‌کنم، پرده‌ها را می‌کشم، لیوان‌های چای را به دستشوئی (آشپزخانه) می‌برم، بعد برمی‌گردم روی تخت را صاف می‌کنم. لباس‌هائی را که مچاله این‌طرف و آن‌طرف افتاده جمع می‌کنم و به کمد می‌ریزم.

فقط جای پای گاسپار هنوز باقی است که به سختی از روی زمین پاک می‌شود. سر آخر به دستشوئی می‌روم و خودم را در آینه نظاره می‌کنم. آیا ریشم کمی بلند نیست؟ چند جور شکلک از خودم در می‌آورم و خوشحالم و پر هیجان. ریش را با آب سرد می‌تراشم و سر را - حیف که موهایم را باید می‌زدم - شانه می‌کنم. آستین ژاکت کمی خیس شده‌است. روی تخت دراز کشیده، کتاب را باز می‌کنم. اما نمی‌توانم خودم را متمرکز کنم. سرو صدای بچه‌ها در راه پله‌ها نمی‌گذارد. مادری می‌آید و بچه‌ای را که گریه می‌کند، صدا می‌زند. بلند می‌شوم پولی را که باید بپردازم، جدا می‌کنم و آن را روی میز می‌گذارم. بقیه زیر کتاب‌ها می‌ماند. بیرون، هنوز آن قسمتی از شیروانی‌ها که پشت به آفتاب داشته‌اند، خیس است و باد، آنتن چوبی را که کمی کج شده، تکان می‌دهد. وقتی کلاغی که روی آن نشسته می‌پرد، هوا دوباره ابری می‌شود.

اتاق نیمه تاریک و پر از سایه‌های شکسته است. بعد از کشیدن پرده‌ها نور و صدا کم‌تر به‌داخل می‌آید و عکس‌های روی دیوار با تغییری اسرارآمیز رنگ عوض کرده‌اند. مثلاً «دورنمای آفتابی» دیگر آفتابی نیست. از راهرو صدای بچه‌ها شبیه صدای سائیدن شن روی شیشه یا صدای شلوغ چلچله‌ها بالا می‌آید. دسته‌جمعی با هم دم گرفته‌اند و چیزی می‌خوانند. پشت دیوار خواب و بیداری:

با موهای سیاه و بزکی ساده کنار مربع عکس‌ها ایستاده است و بارانی خاکستری خیسی که به تن دارد در میان با کمربندی سفت شده است. چشم‌هایم را باز می‌کنم و می‌گویم:

«دیر کردی؟»

می‌گوید: «توبوس کمی دیر رسید.»

کیفش را روی میز می‌گذارد و در حالیکه موهایش را مرتب میکند، به‌طرف آینه می‌رود و در آن رو به من می‌گوید:

«خب؟»

فکر می‌کنم، شروع شد و اخم می‌کنم و او وقتی برمی‌گردد، می‌فهمد که دلخور شده‌ام، زیر لب زمزمه می‌کند:

«هوم - عاشقانه و خیلی با احساس.»

بارانیش را در می‌آورد و آن را روی دسته تخت می‌گذارد. بوی عطری شبیه بهار نارنج در اتاق می‌پیچد. می‌آید روی تخت.

«بی‌موقع آمده‌ام مثل این که»

می‌گویم: «نه»

لبخندی می‌زند و با دکمه‌های پیراهنش بازی می‌کند. زیر لب آوازی را زمزمه می‌کند و دوباره به‌طرف آینه می‌رود. جلو آینه با تانی دکمه‌ها را باز می‌کند. در زیر پیراهن - زیرپوش سفید و ساده‌ای پوشیده است. جورابش را بیرون می‌آورد و موهایش را با دست شلوغ می‌کند.

دیگر به قابل خرید بودن قضیه فکر نمی‌کنم. نه - چه اشکال دارد؟ او دسته گل بزرگی را که یک دختر قادر نیست، حتی شاخه‌ای از آن را به دست بگیرد، به بغل گرفته است.

در حالی که دست‌ها را زیر سر سگ کرده‌ام به طرز راه رفتنش خیره شده‌ام. آن‌طور که راحت و سبک - مثل بالرین‌ها - در اتاق می‌خرامد، می‌خواهم که بیشتر راه برود. همه‌اش راه برود، چون این کار مثل آمدن بهار برایم خوش‌آیند است. جلو عکسی می‌ایستد و روی صورت تصویر بچه بر دیوار، پشه‌ای را می‌زند و با تعجب به او خیره می‌شود. در این حال گودی پشت زانوهایش دست‌کمی از

باغچه‌های باغ ملی ندارد. فکر می‌کنم، خدا کند همه‌اش راه برود. همین‌طور سبک و راحت.

به خواب آلودگی بعد از ظهر یک روز جمعه جلو آینه می‌ایستد تا موها را شانه کند. آنها را دسته می‌کند و بالا می‌گیرد. سینه‌هایش با این کار بیرون می‌زند و گیره‌ای که به‌دهان دارد، او را بیش از پیش جوان جلوه می‌دهد: بی‌فکر، آسوده، ولنگار و خواب‌آلود به‌نظر می‌آید. می‌پرسد:

«گرسنه‌ات نیست؟»

و با این سوال و دلپذیری کشیده شدن بازوها به بالا، صادقانه‌ترین و صریح‌ترین حرکت ممکن را انجام می‌دهد. به پائین اشاره می‌کند:

«همسایه‌هایت بچه زیاد دارند - نه؟»

و چشم‌هایش وقتی این حرف را می‌زند، چیزی را بروز نمی‌دهد. می‌گویم: «خیلی شیطان نیستند. با آب‌نبات راضیشان کرده‌ام که زیاد شلوغ نکنند.»

می‌پرسد: «دوستشان داری؟»

می‌گویم: «ساکت‌هایشان را بخصوص وقتی دختر باشند، بیشتر.» و به کاکلی فکر می‌کنم. به کاکلی همیشه اخمو با موهای پسرانه. زن می‌آید روی تخت می‌نشیند. زانوهای گردش قشنگ است. صورتش را روی زانوها می‌گذارد و آوازی را زیر لب زمزمه می‌کند. بازوهایش را دور پاها حلقه کرده و با این کار به‌نظرم برهنه می‌آید - برهنه و سفید مدام سعی می‌کنم چشمم به پول‌هائی که روی میز است، نیافتد.

زن‌هائی هستند که - مثل مانکن‌ها - بدنشان فقط برای لباس پوشیدن متناسب است. تنها کاری که بلدند حمام رفتن است. زن‌هائی هم هستند که مانند لهجه‌ی پرنده‌ای خوش آواز پر از صراحت و خوبی هستند. به محض این‌که ژاکتم را بیرون می‌آورم، مثل کبوتر بال‌زنان بغلم را پر می‌کند. از هیجان نفسش تند می‌شود. و مانند یک‌دسته اطلسی، کنارم را از بوی عطر خود سرشار می‌کند. چقدر برهنگی و خواهش پرنده‌ای خوش‌آواز، خوب است. انگار که به

لاله‌های گوشش به‌جای گوشواره خواهش آویزان کرده‌اند. و لب‌هایش - لب‌ها، که به سرخی انارهای خانه‌ی پدری است. از آنها سیر نمی‌شوم. هیچ‌وقت. بغلش می‌کنم و به تنش دست می‌کشم. خون زیر پرزهای ریز و دانه دانه پوست زیر دست‌هایم جاری است. دستم به تمام اتحنها و دره‌های روشن پوست سفر می‌کند. او به لب‌هایم بوسه می‌زند و مدتی خیره به چشم‌هایم نگاه می‌کند - می‌خندد.

پلک‌هایش را می‌بوسم و کنار گوشش کبوتروار نق و نوق می‌کنم. پلک‌هایش می‌لرزد و نفسی عمیق می‌کشد. زانوهایش را به من فشار می‌دهد و با ناخن شانه‌هایم را می‌خراشد. مثل تمام کبوترها، سنجاقک‌ها - به‌همان سادگی - مثل سیره‌ها، کفشدوزها و دیگر جانوران. می‌غلتیم - با خوشی - و او ناله می‌کند؛ مثل پرنده‌ای که به صرف پرنده بودن می‌خواند - و ناگهان فکر می‌کنم که خودکشی کارمند کار عبثی بوده است.

✱

پلک‌هایش را رویم فشار می‌دهد و شانه‌هایش را با لب‌خندی راحت‌طلب بالا می‌اندازد. مثل کسی است که از آغاز انتهای کتاب را می‌دانسته است. چشم‌هایم را می‌بندم و بسیار خسته‌ام. می‌شنوم که بلند می‌شود، پرده‌ها را کنار می‌زند تا عصر دوشنبه مثل پیرزنی بی‌حوصله از پنجره وارد اتاق شود. نوری کوچک و ساده از چراغ‌های برق خیابان اتاق را روشن می‌کند. دو سیگار آتش می‌زند و یکی را به‌من می‌دهد و کنارم دراز می‌کشد. موهایم را نوازش می‌کند و گاهی چنگ انداخته آنها را می‌کشد. از لابه‌لای پلک قسمتی از سیمکشی آسمان خیابان پیداست. از همان جایی که خوابیده‌ام می‌بینم که چند چلچله و پرنده‌های تیز بال دیگر میان سیم‌ها منحنی‌های تندی می‌زنند. با هر پک سیگار راحتی می‌رود و جایش را غم می‌گیرد. هنوز چشم‌ها را باز نکرده‌ام و از نوع صداهاست که می‌دانم دارد چه می‌کند. لباس می‌پوشد. پول را از روی میز برمی‌دارد. از شیر دستشوئی آب می‌خورد و پابرهنه در حالی که کفش‌ها را به دست گرفته در را باز می‌کند و آن را به آرامی پشت سر خود چفت می‌کند.

چنارهای نوبرگ خیابان از اولین نسیم شب به پیچ و پیچ می‌افتند. به بالکن می‌روم. بعضی از ماشین‌ها فقط چراغ کوچکیشان را روشن کرده‌اند، ولی هوا هنوز آبی است. یک جور آبی بخصوص. آبی و زرد - ته سیگار را به طرف درخت‌ها می‌اندازم و برمی‌گردم از شیر دستشویی آب می‌خورم. گرمایم فرو می‌نشیند. توی آینه به خودم نگاه می‌کنم. حالم از صبح بهتر است. سالم هستم. مثل یک اسب - مثل یک اسب هنگام چرا. کمی به صورت‌م دست می‌کشم و آن را خنک می‌کنم. احساس سلامتی می‌کنم - احساس سلامتی همراه با غصه.

کنار تخت دنبال کتاب می‌گردم. می‌خوانم:

«خاربنان سفید رفتند و خاربنان قهوه‌ای آمدند...»

✱

عصر، مانند همه شب‌های دیگر سنگین و خفه است. پائین - کنار پله‌های ورودی - به سیگارفروش می‌گویم:

«اوضاع روبراه است» و دستم را مشت کرده‌ام مثل این که روبراه‌ی درون آن است. پشت سرم داد می‌زند:

«دروغ نگو - دروغگوئی کار خوبی نیست.»

فکر می‌کنم، چه دروغی؟ فردا می‌روم سرکار - فردا همه چیز به طریق بهتری سر و صورت می‌گیرد. معلوم است که اوضاع روبراه است. برمی‌گردم - برایش دست تکان می‌دهم و قدم‌زنان از هوای خوش چنارها استفاده می‌کنم.

دو نوع خیابان داریم: خیابان‌های سبز و خیابان‌های خاکستری. خیابان‌های خاکستری عبارت از آن خیابان‌هایی است که پر از مغازه‌های روشن و پیر دختران غمگین است. گداهای خیابان خاکستری با ساز و آواز گدائی می‌کنند. این نوع خیابان‌ها درخت ندارد. صداهای خوش در آن از قناری‌های کوکی مغازه اسباب‌بازی‌فروشی است. ساکنین خیابان خاکستری به جای درخت و گل و سبزه از انواع پلاستیکی آن استفاده می‌کنند. پیرزن‌های خیابان خاکستری به جای حرف زدن روی بالکن‌ها

تخمه می‌شکنند و پوست آن را به پیاده‌رو می‌ریزند. در خیابان خاکستری قبل از روشن شدن چراغ‌ها همه چیز اندیشناک است. از باجه تلفن به گاسپار زنگ می‌زنم. گوشی را برمی‌دارد:

«چطور شد؟»

می‌گویم: «کارمند شدم.»

سکوت می‌کند. می‌پرسم:

«می‌توانی بیائی؟»

می‌پرسد: «به کجا؟»

می‌گویم: «همان جای همیشگی»

می‌گوید: «تا ده دقیقه دیگر می‌رسم»

کنار میدانی که حوض‌های بزرگی دارد، روی نیمکتی جا خوش می‌کنم. وسط هر حوض فواره‌ای آب به هوا می‌پاشد. در میان نورهای رنگی فواره‌ها مجسمه‌ای برنزی کار گذاشته شده که ناظر بر امور است. به صدای آب گوش می‌دهم و خوابم می‌گیرد. سعی می‌کنم، در انتظار فرو نرم و برای اینکه به نتیجه برسم به آب نگاه می‌کنم و وضع گاسپار را با وضع خودم مقایسه می‌کنم. او چند روزی بیشتر از من میتواند پیراهن یقه باز بپوشد و آن طوری که می‌خواهد راه برود. او می‌تواند اگر بخواهد چند روزی بیش از من موهایش را بلند نگهدارد و با این حساب چند روزی دیرتر از من از پا در بیاید. اما فقط چند روز و نه بیشتر.

فواره - جائی را که نشسته‌ام با گرد آب خیس می‌کند و وقتی گاسپار با دو بستنی لیوانی جماعت را کنار می‌زند و نزدیک می‌شود - با بی‌میلی آن را می‌گیرم. می‌نشیند و تا وقتی بستنی تمام نشده، حرفی نمی‌زنیم. لیوان کاغذی را چند متر دورتر پرت می‌کند و می‌پرسد:

«تمام روز را با کسی بودی - نه؟»

می‌گویم: «ظهر و بعد از ظهر را با کوچک خانم - عصر را هم با یک نفر غریبه» و با وجود سرما آخرین قاشق بستنی را روی زبان می‌گذارم و منتظر می‌شوم تا آب شود. لرز می‌کنم و کمی سردم می‌شود. می‌گوید:

«تو هم بالاخره کارمند شدی.»
و آن را طوری می گوید مثل اینکه نگون بخت شده‌ام.
می گویم: «از فردا مشغول می شوم»
«از فردا؟» و لحنش پر از تاجر و کینه است. می گویم:
«اول باید موهایم را بزنم»

می گوید: «احمق.»

می گویم: «دیر یا زود باید روزی این کار می شد.»
بلندتر داد می زند: «احمق جان!»

از دست بره‌ها، از این که آخرین بره‌اش را هم دیگر نمی تواند به
چرا ببرد، ناراحت شده است. مقدار زیادی چلچله و پرنده‌های دیگر با
پرواز خود گوشه‌های میدان را بهم وصل می کنند و چقدر پر
سروصدا. فواره‌ها مدام شکل عوض می کنند و سیگار کشیدن خیلی
می چسبد. چرا باید از من دلخور باشد؟ خواست خودم که نبوده‌است.
می گویم: «من که خودم نخواسته‌ام.»

زیر لب می گوید: «ترسو - بیچاره‌ی ترسو. تو از همه‌اشان ترسوتری.»
در صورتی که این طور نیست و من جزو ترسوترین‌ها نیستم. و او
دارد این آخرین ساعت‌های فراغت و راحتی را خراب می کند. حالا
که دیگر شده‌ام چه فایده‌ای دارد که با هم اوقات تلخی کنیم؟

می گویم: «تاکی می بایستی با شکم گرسنه و دل خوش زندگی کنم؟»
بلند می شوم و دلخور کنار باغچه‌های گلکاری شده قدم می زنم. باد کوچکی
که گرده‌ی آب را به صورتم می پاشد وضعیت را کمی روشن تر می کند. به
چمن‌ها نگاه می کنم، چمن‌های پرپشتی که می تواند خوراک خوبی برای
بره‌ها باشد. برمی گردم از او بیرسم، بعد از این می خواهد بره‌هایم را به کدام
چراگاه ببرد؟ که می بینم نیست. رفته است و بارانیش را هم با خودش برده.

به طرف نیمکت می روم و دوباره روی آن جا خوش می کنم، کار
دیگری نمی توانم بکنم. اصلا از حالا به بعد باید در دوستی خود با
دیگران تابع ضوابط و روابطی باشم. باید در انتخاب آنها فکر کنم،
حساب و کتاب کنم تا سود و زیان رابطه از دستم در نرود. خنده‌ام

می‌گیرد. آدم به خودش کمتر می‌تواند دروغ بگوید. واقعیت این است که حساب و کتاب با دوستی جور در نمی‌آید.

پر از غم و غصه بلند می‌شوم تا از گوشه‌ی میدان خارج شوم. می‌دانم که کسی غم و غصه‌ای را که به جانم افتاده نمی‌بیند و این باز خودش یک‌جوری مایه امیدواری است. مردم را با دست کنار می‌زنم. نوجوان‌ها را با لباس‌های مرتبشان، دختران دم‌بخت را با لبخندشان و پیرزن‌ها و پیرمردها را در حال تماشا. در هوا عطری هست که دختران را قادر می‌کند با یک‌جور طناب مخصوص مردان را اسیر کنند، آنها را به خانه ببرند و افسارشان را به میله‌های تخت‌خواب خود ببندند. نه برای یکسال، بلکه برای چند سال.

برای چند سال؟

باید از جاهائی عبور کنم که سرم به چنین طنابی گیر نکند. حالت مورچه‌ای را دارم که وسط آب یک کاسه برای رسیدن به لبه بی‌جهت دست و پا می‌زند.

سر راه یادم می‌افتد که به مادر قول داده‌ام برایش با اولین پولی که به‌دستم می‌رسد هدیه مناسبی بخرم. آیا او هم آنچه را که دیشب در روزنامه نوشته شده خوانده است؟ بکارید حتما سبز خواهد شد؟ از یک عطاری برایش تخم گل می‌خرم، چون مطمئنم که او حتماً آن را در روزنامه دیشب خوانده است. یا شاید آن را برای خودم می‌خرم؟ اول مادر آن را می‌کارد بعد مادر و پدر هر دو و بعد نوبت من می‌شود. این‌طور است. بهتر است فکر نکنم. لااقل امشب را فکر نکنم. فکر کردن را باید به سه‌شنبه موکول کرد. در حالی که هنوز همه ما ساکن تقویم روز دوشنبه‌ایم.

تخم گل‌ها را در توی جوی آب می‌ریزم و چقدر با ریختن تخم گل‌ها در آب گذران عمر راحت‌تر و سهل‌تر می‌شود. بدون تشویش به‌طرف سلمانی می‌روم تا یکی از کارهائی را که مستلزم کارمند شدن است، انجام بدهم. مستلزم شدن، راز موفقیت یک کارمند گنجشک صفت است.

آخرین تلاش بره برای پیدا کردن مدینه فاضله

هوا از الکل و دود سیگار اشباع شده است. کسی به گلدان‌های بنفشه پژمرده روی پیشخوان نگاه نمی‌کند. هرچه پژمرده‌تر می‌شوند، بیشتر مثل دختران غمگین خجالتی سر خم می‌کنند. شاگرد پیاله‌فروشی نیز دائم ته گیلاس‌ها و لیوان‌ها را روی بنفشه‌ها خالی می‌کند.

یک نفر - با کراوات شل و شاپوئی که خیلی بالا گذاشته - دارد در مورد ملخ داد سخن می‌دهد و کسانی که به او گوش می‌دهند همه‌اشان از فرط مستی به پیشخوان آویزان شده‌اند.

«ملخ - ملخ‌ها از کجا به وجود می‌آیند؟ تخم آنها با موج دریا به ساحل می‌ریزد. موج کف می‌کند، از کف کرم‌ها با دیدن رنگ آفتاب جان می‌گیرند و ملخ می‌شوند. کسی هست که بهترش را تعریف کند؟»

همه به او نگاه می‌کنند، سر تکان می‌دهند و حرف او را تصدیق می‌کنند. یکی از آنها در حالی که لیوان آبجو به دست دارد، می‌آید وسط و می‌گوید: «...برای اینکه... برای اینکه...» و بقیه را از یاد می‌برد. لب‌ها را نمی‌تواند کنترل کند و دهانش همان‌طور باز می‌ماند.

منصرف می‌شود، خجالت می‌کشد و می‌رود به دیوار تکیه می‌دهد و اینجا با دستمالی بزرگ عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کند.

در میان صداها داد می‌زنم:

«لطفاً - یک آبجو»

همه با هم حرف می‌زنند و کسی صدای مرا نمی‌شنود. مرد با دست روی پیشخوان خیس می‌کوبد و می‌گوید:

«چقدر این حیوان پدرسوخته است. اول از درخت‌ها شروع می‌کند تا برسد به زمین. حتی خودش را هم وقتی گرسنه باشد، می‌خورد. شما ملخ ندیده‌اید. شوخی نیست.» کسی که کنارش ایستاده لیوانی پر را به دستش و کسی به من که بلند می‌گویم: «یک آبجو - آبجو بزرگ لطفاً» اعتنائی نمی‌کند. مرد با لیوان آبجوئی که به طرف من دراز می‌کند از من می‌پرسد:

«مال کدام اداره‌ای؟»

می‌گویم: «سجل قضائی» و نمی‌دانم چرا اصرار دارم حتماً بگویم سجل قضائی. در صورتی که اسم اداره‌ام این نیست. دو سه نفر برمی‌گردند و در حالی که آبجو را مزه‌مزه می‌کنم، خیره به من نگاه می‌کنند. می‌گویم: «از فردا می‌خواهم شروع کنم.» مردی که در مورد ملخ‌ها داد سخن می‌داده، می‌گوید: «مبارک است انشاءالله.» و به دیگران چشمک می‌زند. و آنها طوری به من نگاه می‌کنند که گوئی دختری بوده‌ام که بکارتش را در تجاوز به عنف از دست داده است. با صدای بلند می‌گویم:

«آدم در عمرتان ندیده‌اید؟»

می‌فروش به جمع نگاه می‌کند، آنها هم برمی‌گردند و هرکس دنبال حرف خودش را می‌گیرد. از کاسه کنار بنفشه‌های پژمرده خیارشور کوچکی برمی‌دارم و به دهان می‌گذارم. و این کار تا چهارمین لیوان آبجو قطع نمی‌شود. مستی با تاخیر در اعمال ظاهر می‌شود. هر کار که می‌کنم با تاخیر صورت می‌گیرد. مثلاً برداشتن

لیوان آبجو از روی پیشخوان خیس و چسبناک - یا - تاخیر در گفتن
منظور. بلند می‌گوییم:

«از فردا من هم...»

و نمی‌دانم، چه می‌گوییم که همه ناگهان ساکت می‌شوند و
برمی‌گردند مرا برانداز می‌کنند. بعید نیست که از حرف من دلخور
شده باشند. چون مردی که در مورد ملخ‌ها سخنرانی می‌کرده،
نزدیک می‌شود، اصرار می‌کند که از لیوانش جرعه‌ای عرق بخورم.
لیوان را می‌گیرم و آن را بالا می‌اندازم.

«از حرف من ناراحت نشدی که؟»

نمی‌دانم از کدام حرف. می‌گوییم:

«ناراحت نشده‌ام»

یقه‌ام را می‌گیرد و مرا جلو می‌کشد.

«توی چشم‌های من نگاه کن! شماره‌ها را می‌بینی؟»

می‌پرسم: «شماره چه چیز را؟»

«جلوتر بیا - باز هم» داد می‌زند: «می‌بینی؟»

می‌گوییم: «می‌بینم»

یقه‌ام را ول می‌کند و دوباره می‌پرسد:

«ناراحت نشده‌ای که؟»

می‌گوییم: «نه»

و او زیر گوشم داستان طولانی را در مورد بایگانی اداره‌ای تعریف
می‌کند که بیست و چند سال است در آنجا مشغول کار است. لب
کلامش این است که شماره‌ی همه‌ی پرونده‌ها را حفظ است. برایم
آبجو سفارش می‌دهد و مرا مجبور می‌کند یک‌نفس آن را تمام کنم.
حالم بد می‌شود و به شاگرد پیاله فروشی می‌گوییم:

«در را باز کن، دارم خفه می‌شوم»

گوش نمی‌کند. دوباره می‌گوییم و این‌بار بلندتر و این‌کار را تا
وقتی که او به‌طرف در نرفته است ادامه می‌دهم. کسانی که نزدیک در

ایستاده‌اند، ممانعت می‌کنند. چند نفری هم اصرار دارند که او در را باز کند. یک نفر می‌خواهد مرا به‌زور روی یک صندلی بنشانند. می‌گویم:

«منی‌خواهم بنشینم - می‌خواهم بایستم. می‌خندند و آن شخص دوباره سعی می‌کند مرا روی صندلی بنشانند. عاجزم. می‌نشینم و شاید در این حال حرف‌های بی‌ربطی می‌زنم. آب سرد از پشت گردنم پائین می‌رود و از پشت پرده‌ی نازک آب دست کسی را می‌بینم که با بطری بالای سرم ایستاده و آن را روی سرم خالی می‌کند. فقط می‌توانم بگویم: «دست بردار...» و شاید فحشی به آنها می‌دهم. کسی را که صندلی را از زیرم می‌کشد، نمی‌بینم. روی زمین دراز شده‌ام و بند کفش و دوپل شلوارهایشان نزدیک دماغم است. می‌دانم که دارند مرا لگدمال می‌کنند. اما در مقابل چه کاری می‌توانم بکنم؟ فقط تکرار می‌کنم: «تکنید!» و بیشتر در فکر عینک - و ترس از شکستن عینک هستم. داد می‌زنم: «ولم کنید» و شاید چیزی هم در مورد پروانه‌ها و اعتصابشان می‌گویم. میان آب سردی که روی سرم جاری است، باریکه لزج و گرم خون را کنار گوشم حس می‌کنم. کسی با نوک کفش چانه‌ام را برمی‌گرداند و کمی راه باز می‌کند تا باد بخورم. آهسته می‌گویم: «ممنون» و تا وقتی که مرا از زمین بلند نکرده‌اند، دائم از پروانه‌ها و نقش آنها در اتاق خواب حرف می‌زنم و می‌گویم: «اعتصاب کرده‌اند»

کسی که از پشت زیر بغلم را گرفته و مرا به‌طرف در هدایت می‌کند، می‌پرسد:

«اعتصاب چی؟ اعتصاب تاکسی‌ها؟»

می‌گویم:

«نه - اعتصاب پروانه‌ها - مگر امروز دوشنبه نیست؟»

*

بیرون - پاها را داخل جوب آب آویزان کرده‌ام و گوشم درد می‌کند. بادی می‌آید و خانم باوقار شب با یک پرده توری نازک بر سر

همه آنچه را که نباید برملا شود: روده‌های دراز پر از باد، خستگی‌های نامحدود و عشق‌بازی‌های اجباری را مخفی کرده است. پیرمردی با موهای سفید و یقه‌ای بسته در حالی که ساعت شماطه‌دار بزرگی را بر روی یک گاری دستی به دنبال خود می‌کشد، بدون این که بداند به کجا می‌خواهد برود، با عجله خیابان را طی می‌کند. جلو من که می‌رسد. ساعت را کوک می‌کند و ضامن را آزاد می‌کند. صدای گوشخراش زنگ چنان بلند است که پنجره‌ها باز می‌شوند و عده‌ای پیرمرد را زیر فحش می‌گیرند. اما او گوشش بدهکار نیست. ساعتش را کوک می‌کند و به‌راه می‌افتد. پائین‌تر - فقط ده قدم پائین‌تر - دوباره ضامن را آزاد می‌کند تا ساعت زنگ بزند. دوباره او را به فحش می‌بندند و او باز می‌ایستد تا ساعت را کوک کند. دوباره به‌راه می‌افتد.

خانم شب توری خود را روی خیابان می‌کشد و همه‌ی رنگ‌ها را سیاه و غمناک جلوه می‌دهد. قناری‌ها و پرنده‌های زندانی مشابه دوباره خواب‌های آشفته می‌بینند که از گرفتاری‌ها و ناکامی‌های روزشان سرچشمه می‌گیرد. سکوت خیلی طول نمی‌کشد. این بار از انتهای طرف چپ خیابان سروکله‌ی زن و شوهری پیدا می‌شود. میانه‌سال. زن موهایش را با عجله پشت سرش بسته است و آدامس می‌جود. مرد، قفسی سیمی به‌دست دارد که کلاغی پیر در آن نشسته است. کلاغ به ته سیگارهایی که در قفس داخل یک زیرسیگاری است، نوک می‌زند. زن و شوهر دنبال سیگار فروشی می‌گردند. از من می‌پرسند:

«سیگارفروشی در این نزدیکی‌ها هست که این وقت شب باز باشد؟»

می‌گویم: «نمی‌دانم»

زن سراسیمه به شوهرش می‌گوید: «یعنی حتی یک سیگارفروشی هم نیست که این وقت شب باز باشد؟»

کلاغ به هر دو می‌خندد و آنها در انتهای شب خیابان گم می‌شوند. بعد از آنها مقداری زنگ کوچک که به سه چرخه یک افلیج آویزان است، آرامش خیابان را برهم می‌زند. سه چرخه نزدیک می‌شود و افلیج که تخم گل می‌فروشد، بسته‌ای کاغذ را جلو من می‌گیرد، می‌گوید: «نقشه گنج می‌فروشم. می‌خواهی؟» و برای بازارگرمی مقداری عروسک کوچک را روی زمین می‌گذارد تا با رقص‌ها و حرکات کوچک باعث مسرت بیننده شوند. وقتی دور می‌شود، با زحمت بلند می‌شوم تا به‌خانه بروم. از دو چهار راه و دو کوچه باریک عبور می‌کنم. در خیابانی تاریک دختر بچه‌ای را می‌بینم که جلو خانه‌ای ایستاده است. چراغ اتاق‌ها روشن است و رادیو تا آخرین درجه بلند شده. می‌پرسم: «چرا بیرون ایستاده‌ای؟ چرا چراغ‌ها روشن است؟ چرا رادیو را اینقدر بلند کرده‌ای؟»

می‌گوید: «از گربه‌ی همسایه می‌ترسم.» باهم بالا می‌رویم و گربه را بغل می‌کنم می‌آیم پائین. پشت سرم چراغ‌ها به‌جز یکی خاموش می‌شوند. چند چهارراه پائین‌تر از چشم‌های زرد گربه و بدن لاغر و سیاهش می‌ترسم. او را رها می‌کنم تا دنبال کارش برود. مثل برق از اولین درختی که می‌بیند بالا می‌رود. با این وجود باز از چیزی - که نمی‌دانم چیست - می‌ترسم.

در نزدیکی خانه چند نفری که آن طرف خیابان جلو مغازه‌ای ایستاده‌اند، با دیدن من نیشخند می‌زنند، می‌گویند:

«پروانه هم آمد»

از من می‌پرسند:

«پروانه - بال‌هایت کو؟»

دست‌هایم را نشانشان می‌دهم. سرم داد می‌کشند که:

«احمق اینها بال نیست - بال‌هایت کو؟»

*

پلکان طبقه اول - تاریک و نمود ساکت - خوش‌آمد می‌گوید. در میان راه مجبور می‌شوم برای ممانعت از چرخیدن پله‌ها و نرده‌ها

به دور سر کمی بنشینم. مقداری کاغذ آدامس و مقداری قوطی کبریت خالی و نخ جعبه شیرینی روی پله‌ها شلوغی جیرجیرکی بچه‌ها را در طول روز زنده می‌کند. روی دیوار با مداد سیاه و گاهی رنگی عکس آدمک‌هایی را نقش و نگار کرده‌اند که اغلب تنه ندارند و دو خطی پا از گردن شروع می‌شود. ماشین‌ها، خیابان، آدامس و کسی که به آنها آدامس می‌دهد، بچه‌ها را احاطه کرده‌اند.

با زحمت بلند می‌شوم تا پلکان طبقه‌ی دوم را بالا بروم. از درون آپارتمان‌های خاموش و ساکت جز صدای خواب و گاهی سرفه‌ای خشک صدائی به گوش نمی‌رسد. غیر از سرگیجه تشنگی نیز کم آزارم نمی‌دهد. چاره‌ای نیست که کمی هم در این طبقه جا خوش کنم تا حالم جا بیاید. سردی پله جلو سرگیجه را می‌گیرد. نامطبوع این است که با کشیدن دستی بر سر با خالی بودن پشت گردن و شقیقه‌ها یادم می‌افتد که از فردا دیگر آدم سابق نیستم؛ از فردا کارمندی شده‌ام که هنری جز کندن برگ‌های روز تقویم و مچاله کردن و انداختن آنها به سطل آشغال ندارد.

استراحت در راه پله‌ی طبقه سوم کمی طولانی می‌شود. علت این است که نوری چهار گوش از چراغ برق خیابان روی دیوار افتاده و زردی رنگ آن مرا به هوس می‌اندازد، نقش و نگار بچه‌ها را روی گچ دیوار با کشیدن حکایتی تکمیل کنم. با مداد آدمکی می‌کشم کراواتی، که کلاه و کیفش چون دستم می‌لرزد خوب از آب در نمی‌آید. زیر آن می‌نویسم «کارمند» و «د» کارمند را تا آخرین پله طبقه سوم ادامه می‌دهم. به نرده‌ها می‌چسبم تا از چرخیدن راه پله‌ها به دور سر جلوگیری کنم.

این همان طبقه‌ای است که همیشه بوی ادرار می‌دهد و «کاکلی» کوچک همیشه روی بالاترین پله آن جا خوش می‌کند. بلند می‌شوم و خط را که با سرگیجه من بالا و پائین می‌رود تا بالاترین پله‌ی طبقه چهارم ادامه می‌دهم. این بار روی پله می‌نشینم تا در کنار نور چهارگوش چراغ خیابان عکس کارمندی را بکشم که

روی یک صندلی لهستانی ایستاده است و طنابی به گردن دارد. طناب را به میخی وصل می‌کنم و سعی می‌کنم کفش‌ها را طوری بکشم که نوک آنها تا کف صندلی فاصله داشته باشد. خراب می‌شود. پاک می‌کنم و دوباره می‌کشم. این بار صندلی را در حالت افتاده می‌کشم که راحت‌تر و گویاتر است. کنارش پروانه‌ای را ترسیم می‌کنم که برخلاف انتظار بد از کار در نمی‌آید. زیر آن می‌نویسم:

«زبان ندارد»

مداد، هنگامی که از دستم می‌افتاد و از پله‌ها به پائین می‌غلطد، بد طوری چرت پله‌ها را پاره می‌کند. توان این را که دوباره از پله‌ها پائین بروم و در راه پله‌ی تاریک دنبال آن بگردم ندارم. اطلاق - با عطر ارزان قیمت زنی که دیگر آنجا نیست، ابراز ارادت می‌کند. مدتی طول می‌کشد تا کلید برق را پیدا کنم و راه را به طرف تختخواب تخمین بزنم. با چشم‌های نیمه به اتاق خیره می‌شوم. لخت شدن مکافات است. گرفتاری عظیم در آوردن شلوار است که بدون کردن کفش ممکن نیست. عاجز از باز کردن گره کور بند کفش روی تخت می‌نشینم - و از عطش دهانم خشک و تلخ شده است. به دستشوئی و آنجا در آینه جوانکی را می‌بینم که با سر و صورت زخمی حتی از در آوردن کفش خود نیز عاجز است. به‌زور کفش را بدون باز کردن بند در می‌آورم و برای این که آینه این‌طور وحشتناک دور سرم نچرخد، مدتی دو طرف کاسه دستشوئی را می‌گیرم و در برابر شیر باز منتظر می‌شوم تا دنیا دست از چرخیدن دور سرم بردارد.

دراز کشیدن روی تخت و خیره شدن به لامپ که روشن مانده، سرگیجه را بدتر می‌کند با آگاهی به این که بلند شدن و خاموش کردن چراغ در کار نیست، چشم‌ها را می‌بندم و نور را که از مویرگ‌های پشت پلک رنگ خون به‌خود گرفته است، تحمل می‌کنم. ابتدا همه چیز قرمز است، بعد بنفش و آخر سر فقط بنفش.

عطش هنوز هست. حس می‌کنم که علف‌های دور بر دهان از بی‌آبی خشک می‌شوند. با پائی برهنه شن‌های داغ صحرای تن و

جان را به دنبال رطوبت می‌گردم. همه‌جا خشک است و شن روان از میان مشت جاری است. پرده‌هائی را که جلو چشمم آویزان شده لاینقطع کنار می‌زنم ولی بی‌فایده است. بعد از فرسنگ‌ها دوندگی بالاخره سواد دره‌ای سرسبز که بین دو تپه هلالی شکل، مصون از باد و شن روان در امان مانده بارقه امید است. به در چوبی باغی که فرسوده و رنگ باخته بازمانده نزدیک می‌شوم.

باغ - با گیاهان و درختان گرمسیری، با «گوه‌آ»ها و درختان نخل و انجیر هوائی سنگین و رطوبتی خفه دارد. دور و بر خیابان وسط باغ که تا جلو بنائی سنگی کشیده شده، درختان «انجیر معابد» با برگ‌های پهن خود زمین خشک را سایه کرده‌اند. به دنبال آب، خیابان سنگی و خشک باغ را پابرنه پشت سر می‌گذارم - و هرم گرم صحرا پوستم را می‌سوزاند. میان شاخ و برگ درختان گرمسیری مرغ‌ها و پرندگان گرمسیری جا خوش کرده‌اند که برای گذران وقت فلسفه می‌بافند. از اغلب درختان شیرهای سفید و چسبناک قطره قطره روی خاک خشک می‌چکد و سوال این است که چرا مرغان باغ پره‌های آبی و سبز و زرد خود را با چنین شیر چسبناکی نستشو می‌دهند.

تشنه‌ام و از تشنگی گوشت صورتم پوسته پوسته می‌شود و می‌ریزد. بالاخره آب کجاست. مگر می‌شود که این‌همه درخت داشته باشد و آب نداشته باشد؟ خیابانی که پر از «پاپایاس» و نارگیل است و پرنده‌های آن خیلی سنگین و دلچسب می‌خوانند، امید را در من زنده می‌کند. یک طوطی سبز بزرگ - منقار مرا که می‌بیند، سلام می‌کند. می‌پرسد:

«دنبال آب می‌گردی؟»

و به‌جای سوال و جواب پر می‌کشد و می‌رود. میان نخل‌ها و رشته‌ها و ریشه‌هائی که از تشنگی هلاک می‌شوند، زنجره‌ها مدام و پیگیر از کمبود آب شکایت می‌کنند. در جوار بنای قدیمی که در میان ترک‌های پله‌های سنگی آن علف سبز شده، جز سایه‌ای خنک چیزی ارزانی من نمی‌شود. درختان انجیر معابد با میوه‌های رسیده و

شیرین خود پله‌ها را زیر چتری از برگ‌های پهن سایه کرده‌اند. می‌گویم: «آب» و ناامید از پیدا کردن آب، چشم‌ها را برهم می‌گذارم. نسیم خنکی که از دخمه‌های تاریک و خالی عمارت به بیرون می‌وزد، مایه مسرت است و راحتی. ابری سیاه و نازا جلو نسیم را می‌گیرد و انجیر معابد دومرتبه رنگی میان سرخ و بنفش را به خود می‌گیرد. هوا خفقان‌آور است. صدای خنده دختران کوچکی که برهنه از روی پله‌ها به طرف باغ می‌روند، امیدبخش است. هرکدام استکانی به‌دست دارند که با آن از روی برگ‌ها شبنم جمع می‌کنند - و چقدر صدای چکیدن شبنم به استکان عطشناک است. کنار حوض سنگی جمع می‌شوند و خنده‌کنان استکان‌هایشان را داخل کاسه‌ای سفالی خالی می‌کنند. قطره‌ها - روشن و معطر - در کاسه جمع می‌شد و تاب تحمل صبر بیشتر ممکن نیست.

اطرافم را می‌گیرند و یکی از دختران حکم می‌کند، دهانم را باز کنم تا موقع نوشیدن آب قطره‌ای به هدر نرود. حرف شنوی می‌کنم و تا آنجا که مقدور است، دهان مجروح را باز نگاهداشته منتظر آب می‌شوم. پوست بدنشان مسی‌رنگ و شهوانی است. کاسه سفالی را نزدیک می‌آورند و محتوای آن را در دهانم خالی می‌کنند.

همه‌ی کبوتران خوش پرواز عالم از چاه خشک دهانم بالا می‌آیند و عطر مرطوبی از دزختان گرمسیری به‌جا می‌گذارند. پوست صورتهم دیگر نمی‌ریزد و زخم‌ها و سوختگی‌ها در باد خنکی که می‌وزد التیام می‌شوند. دختران کوچک با اصرار دستم را می‌گیرند تا بتوانم سر پا بایستم. و همه با هم با مقدار زیادی از پرندگان باغ از طریق کوره راهی که حواشی آن را گل‌های «آهاری» و درختان «گوه‌آ» در برگرفته به طرف یک سرازیری می‌رویم.

«دریا»

آب لاجوردی دریا با موج‌های ریز تا زیر دامنه‌های پشت باغ امتداد دارد. نخل‌ها با خوشه‌های پر بار خرما تا کنار صخره‌های قهوه‌ای رنگ ساحل راه را سایه کرده‌اند. قایقی با بادبانی سفید همراه باد و موج

بالا و پائین می‌رود. آب از غلظت زیاد به سختی موج بر می‌دارد و هوا همچنان قرمز و گداخته است. مرغان دریائی ماهی شکار می‌کنند و لاک پشتهی با لاک‌های چند هزار ساله در آب غوطه می‌خورد.

دختران که مثل عکس‌های سلمانی بر شانه‌های عریان خود بال کوچکی را حمل می‌کنند لباس‌هایم را در آورده و مرا عریان روانه دریا می‌کنند. غوطه می‌خورم و احساس سبکی و آسایش می‌کنم. آب گرم است و ماهیان سر از آب در آورده با من درباره‌ی زندگی در آب اختلاط می‌کنند. قایق به من نزدیک می‌شود و سوارم می‌کند. بار آن موز و لیمو است و گوشه‌ی بادبان آن نوشته «اداره ثبت احوال دایره سجل قضائی».

خنده‌ام می‌گیرد. قایقران که ماهیگیر هم هست، سبیل و عینکی شبیه کارمند روزنامه دارد. منت‌های مراتب خیلی جوان‌تر است. باد در بادبان‌ها می‌افتد و قایق مرا به‌طرفی می‌برد که نمی‌دانم کجاست. دختران کوچک از ساحل برایمان دست تکان می‌دهند و لاک‌پشته‌های بزرگ که به سختی دست و پا می‌زنند ما را تا وسط اقیانوس همراهی می‌کنند. ماهی‌ها - در حالی‌که هریک مرواریدی به دهان دارند، از کارمند تقاضا می‌کنند که آنها را نگیرد و به‌جای آن مرواریدها را به عنوان رشوه قبول کند. من موز و نارگیل و لیمو می‌خورم تا قوت بگیرم. وقتی خسته دست از خوردن برمی‌دارم، دورترین رگ‌هایم خوش‌ترین آوازهای عالم را می‌خوانند. برای این‌که بهتر بشنوم، بلند می‌شوم و چراغ اتاق را خاموش می‌کنم. آوازی که رگ‌ها می‌خوانند برای مداوای زخم‌های بشری نه تنها لازم بلکه کافی است.

✱

ساعت یک بعد از نیمه شب، سردرد. ساعت دو بعد از نیمه شب، اندوه. از رختخواب بیرون آمده چراغ را روشن می‌کنم و از خود می‌پرسم، امروز چند شبیه است؟ به‌طرف می‌روم و تقویم را نگاه می‌کنم. روی آخرین برگ نوشته:

«دوشنبه، پانزدهم فروردین»

تعجب می‌کنم. یعنی چاره‌ای نیست و باید فردا سرکار بروم. به دستشوئی می‌روم و قبل از این که دندان‌ها را مسواک کنم، دهانم را زیر شیر می‌گیرم و تا می‌توانم آب می‌خورم. نگران‌کننده کبودی زیر چشم راست است، که فکر نمی‌کنم تا فردا صبح برطرف شود. زخم پشت گوش که خشک شده است بدطوری توی ذوق می‌زند. برای روز اول اسباب شرمندگی است که کتک خورده و زخمی به اداره بروم.

تراشیدن ریش و مسواک کردن دندان‌ها تا ساعت سه صبح طول می‌کشد. بعد از آن به طرف کمد می‌روم و کت و شلوار و پیراهنی را که از مغازه اطوشوئی تحویل گرفته‌ام، برانداز می‌کنم.

به کت و شلوار شق و رق کارمندی و به کراوات خاکستری دست می‌کشم. گره زدن کراوات مکافات است چندین بار آن را که تا به حال هیچ‌وقت موردی برای استفاده نداشته، گره می‌زنم. هر بار به اشکال جدیدی برمی‌خورم. یک‌بار گره آن کله گربه‌ای می‌شود، بار دیگر قد آن دراز و یا کوتاه از آب در می‌آید. سر آخر به این نتیجه می‌رسم که باید آن را با پیراهن امتحان کنم. بعد از پوشیدن پیراهن سفید یقه آهار کت و شلوار و جوراب و کفش سیاه را می‌پوشم و بعد از بستن کراوات احساس خفگی می‌کنم. آدمی مقوائی که با موهای کوتاه و چشمان کبود از داخل آینه به من خیره شده، من نیستم. موجودی است که از من هویتی جز کارمند بودن ندارد.

با همین سر و وضع به بالکن می‌روم و به سه‌شنبه نگاه می‌کنم که در لابه‌لای چرخ‌گاری رفتگرها قایم شده و دقیقه شماری می‌کند تا به محض روشن شدن هوا خیابان را تسخیر کند. پنجره‌ها خوابند، مردم خوابند و صدای شهر پراز خرناسه‌ای است که می‌کشند. آنها نمی‌دانند که مار سه‌شنبه زیر تخت‌خواب‌هایشان چنبر زده است.

گربه‌ای محض از این‌که ماشینی نمی‌گذرد با اطمینان از وسط خیابان می‌گذرد. دست‌هایم را محکم به هم می‌زنم. وقعی نمی‌گذارد. نفس را حبس کرده برای بار دوم دست‌ها را طوری که بازوهای منقبض

شده درد می‌گیرد، باز می‌کنم. دست‌ها هوا را با شدت کنار می‌زنند و هنگام تصادم صدائی شبیه انفجار از خود در می‌آورند: «تق»

این صدا در آن خفگی سکوت حکم انفجار را دارد. طوری که شیشه‌ی پنجره‌ها از آن می‌لرزد. با تکرار صدا شیشه‌های پنجره ترک برمی‌دارد و با ادامه انفجار خرده شیشه‌ها کف بالکن می‌ریزد. در بالکن روبرو مردی که با قیافه‌ی عبوس بیرون می‌آید، ببیند چه خبر است، به‌جای اعتراض دست‌هایش را باز می‌کند و آنها را به‌هم می‌کوبد. چراغ خانه‌های پائین و بالا روشن می‌شود. همسایه‌ها به بالکن می‌آیند به ببینند چه خبر است. و شگفتی در این است که آنها نیز به‌جای اعتراض با دلخوری و خشم دست می‌زنند. خانه‌های دست راست و دست چپ نیز همین‌طور. ساکنین آنها با زن و بچه در بالکن‌ها جمع شده‌اند و بدون این‌که بدانند مناسبت آن چیست، به‌تازده و متعجب کف می‌زنند و محله مانند بارش نخستین تگرگ غافلگیر از هجوم این‌همه صدا، به‌تازده به ساکنین‌اش که دیوانه شده‌اند، نگاه می‌کند. و چه شیشه‌هائی که در این میان نمی‌شکند. وقتی از نرده‌ی بالکن آویزان می‌شوم، حتی آن نقطه‌ای از خیابان را که انتهای آن معلوم نیست، پر از آدم‌هائی می‌بینم که عبوس و دلخور در بالکن‌هایشان ایستاده‌اند و دارند کف می‌زنند. پیر و جوان و بچه و زن و مرد و کارمند و غیر کارمند هم سرشان نمی‌شود، همه دست اندرکار کف زدن هستند و صدای دست زدن مثل سیل شهر را دربرمی‌گیرد. شهر دست می‌زند و باد صدای این دست‌زدن‌ها را منحنی‌وار در همه جا پخش می‌کند. بالکن‌ها و پنجره‌ها مانند نه‌های کوچک صدا به این سیل کمک می‌کنند تا آب بالا بیاید: مثل صدای جنگ، مثل صدای به‌خاک افتادن هزاران مرده، و گاهی شبیه هورای پیروزی. یا مثل جیغ مرغان ابابیل بعد از فتح.

باخود فکر می‌کنم، کافیست. و دست برمی‌دارم. اما دیگران ادامه می‌دهند. سرشان داد می‌کشم: کافیست! طوری که رگ‌های گلویم از این فریاد پاره می‌شود و خون راه گلویم را می‌بندد. متوجه می‌شوند و

اول بالکن روبرو ساکت می‌شود. بالکن‌های دست چپ و دست راست هم همین‌طور. و بعد بالکن‌های دیگر.

بادی می‌آید و صداها را با خود می‌برد. همه ساکت و بهت زده به نرده‌ی بالکن‌هایشان تکیه کرده‌اند و از خود می‌پرسند: چه شد؟ و هیچ‌کس نمی‌داند که اصل جریان از گربه‌ای شروع شد که به صدای دست من وقعی نگذاشت. آنها راحت شده‌اند، و همین برایشان کافی است. آنها به همین هم که بروند و در تقویم‌هایشان یادداشت کنند که شب دوشنبه به سه‌شنبه شبی فراموش نشدنی بود، قانعند. یا این‌که در آن تقویم خاطر نشان کنند که فقط خوابی دیده‌اند.

بادی می‌آید و برای این‌که رفتگرها را خوشحال کند مقداری کاغذ و برگ و آشغال را به گوشه و کنار خیابان منتقل می‌کند. بالکن‌ها خالی و چراغ‌ها به تدریج خاموش می‌شوند. همه به رختخواب‌هایشان برمی‌گردند و مدتی به سقف نگاه می‌کنند. باد از پنجره‌هایشان برای تهنیت‌گویی وارد می‌شود و به خواب رفتن مجدد را آسان می‌کند. صدای تیک تاک ساعت‌های شماطه‌دار را نمی‌شنوند. تنها صدائی که می‌شنوند، صدای باد - بدون صدای ماشین. باید باد بیاید. باید هوا خوب شود. باید آفتاب روز سه‌شنبه برخلاف روزهای دیگر، به‌جای این‌که از مشرق از طرف چپ پنجره‌ها طلوع کند، از طرف راست بیرون بیاید. باید که اجبار به «باید» از میان برود.

۶

صبح روز سه‌شنبه باید به اداره رفت؟

از صدمه‌ای که نورها با ذرات کوچک خود به پوست صورت‌م می‌زنند، بیدار می‌شوم. آفتاب سه‌شنبه با مقداری گنجشک از جای همیشگی خود بالا آمده است. ساعت همچنان بدون وقفه زنگ می‌زند و صدای زنگ آن همراه با صدای بوق شیرفروش و صدای زنگ دوچرخه‌ها که از پنجره به‌داخل می‌آید، مجبورم می‌کند که چشم‌ها را باز کنم. پلک‌هایم می‌خارد.

دستم را دراز کرده ساعت شماطه‌دار را زیر لحاف می‌برم و به صدای آن گوش می‌دهم: تیک تاک آن خوابم می‌کند. در حالی که هنوز بیدار نشده‌ام، بلند می‌شوم و به دستشویی می‌روم. پای چشم‌های باد کرده‌ام هنوز کبود و مزه دهانم تلخ است. دندان‌هایم را دوباره می‌شویم و موها را آب و شانه می‌کنم. قبل از پوشیدن لباس به یک بطری آب به‌بالکن می‌روم و گلدان‌ها را آب می‌دهم. پیچ‌ها و شمع‌دانی‌ها از رطوبت و آفتاب پروبال می‌گیرند و آسایش و فراغت خود را بروز می‌دهند. برگ‌های خشک شده را می‌گیرم و به خیابان می‌اندازم.

به اتاق برمی‌گردم و اتاق - از همه‌ی اتفاقاتی که دیروز در آن رخ داده، خالی است. باید حتماً به اداره بروم؟ از روی میز سیگاری برمی‌دارم و موقع دود کردن آن به کاغذها و کتاب‌هایی که روی میز است، دست می‌زنم. خداحافظی از گذشته غصه‌دارم می‌کند. روی تخت دراز می‌کشم و مدتی نور سفیدی را که از انعکاس نور در آب داخل گلدان‌ها روی سقف افتاده و مثل یک کرم حرکت‌های مارپیچی می‌کند، دنبال می‌کنم. باد در پرده‌ها می‌افتد و نقش و نگار ثابت آنها را بهم می‌ریزد.

بلند می‌شوم و برگ «دوشنبه ۱۵ فروردین» را از تقویم می‌کنم، آن را مچاله می‌کنم و موقع پرت کردن آن به بیرون با خود می‌گویم: «دوشنبه مال گنجشک‌ها. امروز سه‌شنبه است.»

ولی ناگهان احساسی دارم شبیه آنچه که به بچه‌ای دست می‌دهد، وقتی خیابانی دراز را به‌خاطر یک «بگیر و بنشان» طی کرده باشد: «خالی بودن»

لباس می‌پوشم و در آینه به قیافه آدمی که شبیه کارمندهاست، لبخند می‌زنم. عکس‌های کهنه اتاق هم لبخند می‌زنند. آدم‌های قدیمی نیز همین‌طور و لابد بچه‌ها هم. در را باز می‌کنم و می‌آیم بیرون. بچه‌ها تا صدای در را می‌شنوند، دوان دوان از پله‌ها بالا می‌آیند و آستین کتم را می‌گیرند.

می‌گویند: «آدامس، آدامس.»

همچنان که خودم را کنار می‌کشم، می‌گویم:

«ندارم - ظهر که برگشتم»

بیرون، داخل پیاده‌رو - سیگارفروش هنوز نیامده است - آهسته با قدم‌های شمرده به‌طرف اداره می‌روم.

چاه‌بهار، تابستان ۱۳۴۷

قصه‌ها

آرام حیوان، آرام

... وگفت به صحرا شدم،
عشق باریده بود و زمین تر شده،
چنان که پای مرد به گلزار شود،
پای من در عشق فرو می‌شد.
«تذکره‌الاولیاء»
فریدالدین عطار نیشابوری

آیا روی سگ‌ها شعار نوشتن کار درستی است؟

ساعت چهاربعد از ظهر، در حوالی نوکلایه:

دکمه غلاف چرمی را باز می‌کند و اسلحه را بدون سروصدا بیرون می‌کشد. سگ، میان علف‌ها دراز کشیده و از درد زوزه می‌کشد. کله‌اش که میان چشمه آویزان است، با شنیدن صدای آزاد شدن ضامن، به طرف پاسبان می‌چرخد و با زبانی که فقط سگ‌ها حرف می‌زنند، می‌گوید:

«سرکار، استشهاد را تمام کنیم، مثل این که وقتش شده باشد.»

پاسبان، خجلت زده، هفت تیر را آرام روی زانوانش می گذارد و در حالی که به جای دیگری نگاه می کند، می گوید:

«عذر می خواهم، مأمورم و معذور، از دولت مواجب می گیرم.»
و وقتی ریگی را که از کنار درخت پیدا کرده به چشمه می اندازد، ادامه می دهد:

«...اما اگر می گفتمی کار چه کسی بوده، برای هردویمان بهتر می شد.»

سگ پوزخند زنان می پرسد:

«برای هر دویمان؟»

باز احساس شرمساری می کند ولی می ترسد علت را بلند بر زبان بیاورد. چه بگوید؟ بگوید که چگونه همکاران، برایش دست خواهند گرفت؟ دو روز دوندگی و تعقیب به خاطر کشتن یک سگ؟ در حالی که به آب چشمه خیره شده است، می گوید:

«... در پاسگاه برایم حرف درمی آورند.»

و نمی گوید که قصد دارد پرونده را مهتر کند، چه، هر قدر پرونده امنیتی تر باشد، نیش زبان و خرده گرفتن جوجه ستوانها کمتر خواهد بود.

قوطی سیگار را بیرون می آورد و قبل از این که یکی را بردارد و گوشه لب بگذارد، می خواهد به سگ هم تعارف کند - کاری که بیشتر در مورد اعدامی ها مرسوم است. در این موقع بادی سرخوش و سبک - مانند بچه هائی که از مدرسه می آیند - بازیگوش و خندان از روی آب چشمه می گذرد و او را نوازش می کند. کلاه پاسبانی را عقب زده، با دستمال عرق پیشانی اش را می گیرد. هر چه ورقه ی استشهاد را زیر و رو می کند، کمتر علتی برای کشتن سگ می باید. فقط جمله «هانت به شخص اول مملکت» کمی آزاردهنده است. با دسته ی هفت تیر بازی می کند ولی دست و دلش به این کار نمی رود. نمی تواند سگ را بکشد.

کمی دورتر از او، جنگل شمال، زرد و غمگین، به انتظار آمدن پائیز حوصله می‌کند. صرف نظر از «خوج‌ها» و «کنس‌ها» که تازه دارند آبدار می‌شوند، از تابستانی که رفته است جز چند میوه خشکیده، چیزی به درختان نمانده. آب نهر با حوصله از کنار خوج‌ها به طرف جنگل جاری است. چند گیل مرد دورتر از سگ و او، «چان»‌هایشان را زمین گذاشته‌اند و سیگار می‌کشند. وقتی ملتفت می‌شوند که پاسبان به آنها نگاه می‌کند، یکی از جوان‌ترهایشان برخاسته با حرارت رو به طرف او داد می‌کشد:

- «سرکار، یالله دیگر، بجنب!»

بقیه می‌خندند.

از بودنشان در آنجا معذب است. نمی‌داند چه می‌خواهند و چرا دنبال کار و زندگی‌شان نمی‌روند؟ وقتی دو روز گذشته را مرور می‌کند از دست خودش عصبانی می‌شود.

سگ، از درد زوزه می‌کشد. خونین و نیمه‌جان زیر پایش افتاده و آب چشمه را با خونی غلیظ و سیاه‌رنگ آلوده می‌کند. بالای سر سگ می‌نشیند و در جسد نیمه جان سگ خودش را می‌بیند.

کلاهش را - کلاه شیر و خورشید پاسبانی را - به شاخه‌ای آویزان کرده، آستین‌ها را بالا می‌زند. آب چشمه از سردی مثل تگرگ است. از میان کرک‌های سگ جویه‌ی باریک خون به چشمه می‌چکد و آب زلال آن را کدر می‌کند. با احتیاط زخم‌ها را با سر انگشت واریسی می‌نماید: در بعضی جاها به استخوان می‌رسند.

وقتی به آنها دست می‌زند، سگ از درد زوزه می‌کشد. زیر گوشش زمزمه می‌کند:

- «... آرام حیوان، آرام»

آب چشمه، چرک‌آب و خاشاک راه‌های دور را از زخم‌ها شسته و سنگ‌ریزه‌ها را با خود می‌برد. هر بار که روی زخم آب می‌ریزد، سگ از درد رعشه گرفته، زوزه می‌کشد. وقتی که از کار دست می‌کشد،

سگ قدرشناسانه - آن طور که سگها قدرشناسی خود را بروز می دهند - می نالد:

- «تا به حال پاسبانی به شفقت تو ندیده ام»
پاسبان نیز، موقع آب کشیدن دستها در آب چشمه ، زیر لب زمزمه می کند:

- «من هم تا به حال سگی به بیچارگی ی تو ندیده ام»
درین میان، جنبندگان را می بیند که از میان شاخ و برگ درختان بیرون می آیند: بچه ها هستند. در حالی که چوبهای میخ دارشان را به قصد حمله بالا گرفته اند و صورتشان از فرط دویدن زیاد بر افروخته شده، نزدیک می شوند. آمده اند که کار سگ را تمام کنند. به پدرانشان می مانند: همان طور قسی، همان طور بی رحم - و از شوق جنایت بدنشان رعشه ای خفیف دارد. در حالی که با یک چشم هوای او و هفت تیر را دارند، به چشمه نزدیک می شوند. بلند می شود و به قصد تهدید شاخه ای کلفت را پائین می کشد. بچه ها ترسیده به میان درختان پس می نشینند. گیل مردها مات و مبهوت به این صحنه نگاه می کنند و سر در نمی آورند. دگمه های فرنچ پاسبانیش را باز کرده، می نشیند و به درخت تکیه می دهد. چشم دیدن هیچ کدامشان را ندارد. اگر دست او بود، همه اشان را جلب می کرد، به پاسگاه می برد و تا به گریه نمی افتادند، نمی گذاشت به خانه بروند.

ده کوره به ده کوره، مثل این که برای هم تلگراف زده باشند، کارشان این دو روزه فقط این بوده که او را منتر کنند. هر دو را منتر کرده اند: او را یک طور، سگ را طور دیگر. در حین این که سگ را با چوب و سنگ به طرف شالیزارها فراری داده اند، او را با دادن نشانه های عوضی به طرف ساحل روانه کرده اند و گاهی نیز مسخره کنان و چشمک زنان او را که سوار بر دو چرخه به دنبال سگ رکاب می کشیده، به دهات دیگر حوله داده اند. چند بار، وقتی نزدیک بوده با انداختن تیری قضیه را فیصله بدهد، از روی قصد گاوها و

بچه‌هایشان را جلو انداخته‌اند تا او نتواند سگ را بکشد - فقط برای این که به ریش او بخندند، که مثلا: مأمور دولت را ببین، با این ید و بیضا و سیبل و سلک حتی از پس یک سگ بر نمی‌آید. دو روزست که سگ را و او را به یک اندازه آزار داده‌اند. حالا هم آمده‌اند ببینند که او چگونه سگ را سقط می‌کند تا به ریش او بخندند.

از خستگی و گرسنگی سرگیجه گرفته است. این اواخر دیگر نمی‌تواند خوب رکاب بکشد، سرفه‌اش می‌گیرد. اصولا اوضاع مزاجیش تعریف چندانی ندارد، دارد کم‌کم پیر می‌شود. از پاسبانی کردن خسته شده است. بد نیست مثل استوارهای دیگر که خودشان را بازنشسته کرده‌اند و کار آزاد می‌کنند، خود را قبل از موعد باز نشسته کند و دنبال کار آسان‌تری باشد. وقتی حساب می‌کند، می‌بیند حقوق تقاعدش برای به‌راه انداختن یک مرغداری جمع و جور کافی است. چند استواری که ماشین جوجه‌کشی خریده‌اند، وضعیتشان بد نیست: هرچه باشد از دنبال دزد دویدن و با چاقوکش‌ها و جاکش‌ها سر و کله زدن که بهتر است. دلش می‌خواهد زمانی او هم مثل آدم، با لباس شخصی جلو قهوه‌خانه بنشیند، چای بنوشد و قلیانش را سفارش بدهد، بدون این که دوچرخه سوارها از دیدن کلاه پاسبانش رم بکنند. تا کی باید مهر میرغضب را بر روی پیشانی حمل بکند؟ تا کی می‌خواهد سالی و ماهی یک‌بار طناب را دور گردن مجرمی حلقه بکند و بالا بکشد؟ دیگر بس است. هرچه کرده کافی‌ست. دکتر گفته مشغله‌اش برای فشارخون مناسب نیست. ممکن است روزی روی دوچرخه سخته کند و قبل از این که خیری از این دنیا دیده باشد، تلف شود...

زوزه سگ چرتش را پاره می‌کند. ورقه استشهاد را باز می‌کند و دنبال خودکار جیب‌هایش را می‌گردد. سگ، وقتی خودکار را می‌بیند، می‌گوید:

- «هرچه که می دانستم گفتم، بکش و راحت کن.»

به سگ تشر می زند که:

- «تا همه اش را نگوئی، محال است دست از سرت بردارم.»

سگ - همان طور که سگ ها زیر گریه می زنند - برای چندمین

بار می نالد:

- «... صبح زود بود. کنار فشاری، جائی که زن ها رخت و

ظرف شان را می شویند، خوابیده بودم. نفهمیدم چند نفر بودند و از

کجا پیدایشان شد. چادر شبی روی سرم انداختند و تا آمدم بجنبم

مرا گرفتند...»

- «چند نفر بودند؟»

- «می دانم... مرا سفت نگه داشتند. پشتم را با قلم مو و رنگ

علامتی زدند و بعد ولم کردند. زیاد به روی خودم نیاوردم. گفتم

شوخی شان گرفته، می خواهند کمی تفریح کنند. به گوشه ی خلوتی

رفتم و زیر آفتاب دراز کشیدم. آفتاب خوبی بود. خوابم گرفت و

خوابیدم تا این که به ضرب سنگ و چوب مرا از خواب بیدار کردند.»

- «چرا گذاشتی پشتت چیزی بنویسند؟»

- «از کجا می دانستم که دارند روی من مرده باد زنده باد

می نویسند؟»

با خود فکر می کند که حق دارد. تا به حال شعارنویسان روی سگ

شعار ننوشته بودند.

- «کی فهمیدی پشتت شعار نوشته اند؟»

- «وقتی که دیدم کسبه دورم جمع می شوند و قبل از این که

لگدی نثارم کنند، خم می شوند - بعضی ها حتی عینک می زنند - و

می خندند. بعد هم بدطوری آزارم می دادند. معمولا عادت دارند با

انداختن استخوانی مجبورم کنند که لای دست و پایشان بروم تا بهتر

مرا زیر لگد بگیرند و این کار را آن قدر ادامه می دهند تا بالاخره یا من

یا آنها از استخوان صرف نظر کنیم. اما آن روز مثل این که همه اشان

دیوانه شده بودند. خیلی عذابم دادند. اگر می دانستم اوضاع از چه

قرارست، اصلاً آفتابی نمی‌شدم. خواهش دارم در استشهداد بنویس که متهم از نعمت خواندن و نوشتن محروم است.»

سگ، از درد ناله‌ای می‌کند و ساکت می‌شود. از حرف‌زدن زیاد خسته شده است.

پاسبان، طوری که به‌دل نگیرد، رو به سگ می‌گوید:

- «آدم همیشه چوب نفهمی‌اش را می‌خورد.»

سگ متوجه منظور او نمی‌شود، و همچنان از درد می‌نالند. خود او هم خسته شده است. ولی چاره‌ای ندارد. باید استشهداد را تمام کند. پرونده امنیتی است و برایش مسئولیت دارد.

بادی مرموز، برگ درختان پشت سرش را به زمزمه وا می‌دارد. از چیزی واهمه دارد، اما نمی‌داند از چه. به سایه‌های متحرک و نامحسوسی که لابه‌لای درختان تکان می‌خورند، خیره می‌شود. از این فکر که پرونده امنیتی است، پشت‌اش می‌لرزد. میان کتف و شانه‌ها - جایی که پاگن زرد پاسبانی دگمه شده - از ترس اصابت گلوله‌ای احتمالی می‌سوزد. به برگ‌ها خیره می‌شود. از کجا معلوم که شعارنویسان همین‌الآن پشت درختان در کمین او نباشند؟ آنها را کم و بیش می‌شناسد. اغلبشان درس خوانده‌اند و از خانواده‌های پدر و مادر دار می‌آیند. رفتار و کردارشان به جماعت دزد و چاقوکش نمی‌رود. کجا می‌تواند یک دزد یا چاقوکش، فرمانداری و استانداری را این‌طور به جان هم بیاندازد؟ یک‌هفته است که ژاندارمری و شهربانی دست به دست هم داده‌اند که سگ شورشی را پیدا کرده به سزای اعمالش برسانند.

آیا شعار نویسان او را زنده خواهند گذاشت؟ از درختان چشم برنمی‌دارد و منتظرست که هر آن تیری در برود و او را نفله کند. از این‌که به سگ گفته است «هرکس چوب نفهمی‌اش را می‌خورد» کم‌کم پیشیمان می‌شود. برای شعارنویسان که فرقی نمی‌کند: پاسبان، پاسبان است و سگ، سگ. حتی فکر می‌کند، برای آنها پاسبان‌ها کم

ارزش تر از سگ‌ها باشند. آنها از رنگ لباس پاسبان‌ها بدشان می‌آید، از فرنج پاسبانی متنفرند.

از کشتن یک پاسبان چه نصیبشان می‌شود؟ مگر با کشتن پاسبان‌ها کارها درست می‌شود؟ آیا با این کار جلو پاسبان شدن بقیه را خواهند گرفت؟ در کلانتری‌ها را خواهند بست؟

با هر زوزه‌ی سگ، انگار خنجری به قلبش فرو می‌کنند. در آب چشمه که از میان سنگ‌ها می‌جوشد و بالا می‌آید، گذشته‌ها را می‌بیند. عمری را می‌بیند که برای حرف مفت به هدر داده و حرام کرده است. در میان سنگ‌های چشمه، روزهای اعدام را می‌بیند. آدم‌های ریز و کوچک، از میان سنگ‌ها بالا می‌آیند و کفش و کلاه کرده، به طرف میدان شهرداری می‌روند. میدان شهرداری غوطه می‌خورد و از آب چشمه بالا می‌آید. پرچم سه رنگ را با شیرو خورشید، کنار چوبه‌ی داری که بر افراشته‌اند، در حال اهتزاز می‌بیند. مردها، دوچرخه‌های‌شان را داخل جوی آب گذاشته روی زین آن بچه‌های‌شان را سوار کرده‌اند. زن‌ها و خواهران دم بختشان، قالیچه‌های خود را زیر چوبه‌ی دار پهن کرده‌اند تا موقع تماشا نشیمنشان درد نگیرد. بچه‌ها دوزاری‌ها و پنج‌زاری‌های سر صدقه را در مشتان عرق کرده‌ی خود می‌فشارند و منتظرند، وقتی که محکوم بالا کشیده شد، سکه‌ها را به طرف پاسبان‌ها پرت کنند - و در این حال، همه‌اشان فقط یک آرزو دارند: زمانی لباس پاسبانی بپوشند. خواهران دم بخت، با ترسی شهوانی، به بالای دار چشم دوخته‌اند تا ببینند محکوم کی، از وحشت مرگ، به انزال می‌رسد.

پاسبان برخاسته، عصبانی به طرف جایی که شعارنویسان احتمالی ممکن است کمین کرده باشند، داد می‌کشد،

- «بی‌آئید ببینید که چه کوفتی هستید، آهای»

و خسته به درخت تکیه می‌دهد. حس می‌کند که حالش مدام بدتر می‌شود. عرق سردی بر پشتش می‌نشیند که مهره‌های ستون

فقراتش را به درد می‌آورد. از این که دیر حالی‌اش شده، غصه‌اش می‌شود. بیست و چند سال گذشته را سگی بوده که ناخواسته لباس پاسبانی تنش کرده باشند. وقتی سرهنگ را در نظر می‌آورد که به جای پاگن زرد پاسبانی با قلم موئی که در دست گرفته، پشت او و بقیه را علامت می‌زند، زجر می‌کشد و رو به سگ می‌گوید:

«... زیاد ناراحت نباش. پاسبان بودن بهتر از سگ بودن نیست. آدم ناقلائی آمده، بدون این که متوجه باشیم، پشت هر دوی ما چیزی نوشته. مال ترا یک‌جور، مال مرا جور دیگر.»

پاشنه‌ی هفت تیر را باز می‌کند و خشاب را بیرون می‌کشد. با سر انگشت گلوله‌ای را که باید وارد جمجمه‌ی سگ شود، لمس می‌کند و بر لبانش لبخندی تلخ نقش می‌بندد:

- «می‌بینی سگ، حتی به خودشان زحمت نداده‌اند که این مطلب را شخصا با تو در میان بگذارند. مرا فرستاده‌اند که قبل از خالی کردن گلوله توی مخت، آهسته زیر گوشت بگویم که داری چوب نفهمیدنت را می‌خوری. چه خیال کرده‌ای؟ که خودشان دستشان را آلوده کنند؟ ابدأ. ازما بهتران برای رفع و رجوع امور، مامور و مسئول دارند. بی‌خود نیست که همیشه آن بالا می‌مانند. تا وقتی هم سگ و پاسبان و احمق در این دنیا وجود دارد، آن بالا خواهند ماند. نظامی باشند یا شخصی فرقی نمی‌کند. بالائی‌های من همان کاری را با من می‌کنند که بالائی‌های تو به سر تو آورده‌اند.»

سگ گوش می‌کند اما منظور پاسبان را نمی‌فهمد. پاسبان از فرط ناامیدی به گریه می‌افتد و آب چشمش ورقه‌ی استشهاد را آلوده می‌کند.

وقت می‌گذرد. قورباغه‌ای نزدیک آب نشسته و به خونی که از سگ می‌رود، وق زده‌است. لاک‌پشتی نیز در آن نزدیکی کنار آب لم داده و زیر آفتاب بی‌رمق، لاک خود را خشک می‌کند. توکاه‌ها، همراه با وزش نسیم و ارتعاش زمزمه‌وار درختان، زیر آواز می‌زنند و

گیل مردها بی صبرانه کنار پل چوبی نشسته‌اند و منتظرند ببینند بالاخره چه می‌شود. بچه‌ها انگار که صدای پای برهنه مرگ را زودتر از دیگران می‌شنوند، از میان شاخ و برگ درختان با احتیاط خارج شده و نزدیک می‌شوند.

پاسبان، آستین‌هایش را پائین می‌زند و با حوصله دکمه‌های فرنج را می‌اندازد. پس از آن، ورقه استشهد را تا کرده در خورجین دوچرخه فرو می‌کند. سگ، مثل این که درمی‌یابد که وقتش شده است، پر از انتظار چشم‌هایش را می‌بندد. پاسبان، با لوله هفت تیر، کرک‌های پشت گردن سگ را کنار می‌زند و قبل از این که ماشه را فشار بدهد، زیر گوش سگ می‌گوید:

«عذر می‌خواهم، می‌دانی که دستور است.»

با پیچیدن صدای گلوله، جنگل ساکت می‌شود و زندگی یورتمه‌کنان از کنار چشمه دور می‌شود. برنجزارها، پر از گنجشک‌های گرسنه جلو باد سر خم می‌کنند. توکاه‌ها ساکتند. پاسبان، در حالی که اشک را در چشمانش خفه می‌کند، گیره را به پاچه‌ی شلوارش می‌زند و هنوز از روی پل چوبی نگذشته است که می‌بیند بچه‌ها لاشه‌ی سگ را به میان فضای باز می‌کشند و بعد از ریختن نفت آن را آتش می‌زنند.

*نگاشته شده در مهرماه ۱۳۵۵

چاپ اول: در "لوح، دفتری در قصه"، تهران - ۱۳۵۸

چاپ دوم: در "الفبا"، دوره جدید - جلد اول (به همت غلامحسین ساعدی) پاریس - ۱۳۶۱

تقدیم به: کوروش افطسی

چگونگی یونس شدن یوسف را

۱

از اداره برمی گشتم. خسته بودم. زیر باران، چتر به دست، خسته، به طرف خانه می رفتم. سنگها را نمی شمردم. مغازه های بسته را، درختان را نمی دیدم. آب از گوشه های چترم روی شانه می چکید. چاله های آب زیر پایم را، آدمها را نمی دیدم. دلم گرفته بود و خالی بودم. با صبر و حوصله به در خانه ی جمعه نزدیک می شدم. پنجشنبه را مانند قوطی سیگار، سر چهارراه به گوشه ای انداختم و وارد خانه شدم.

جمعه ی راهرو، آغشته به بوی غذای روز تعطیل، نیمه تاریک و خالی بود. جواب سلام پله ها را با نوک خیس چتر می دادم و در هر طبقه ای جلو پنجره ی راهرو نفس تازه می کردم، و بیرون - در آن طرف دیوار مه و باران - پنجره ی خانه ها خمیازه می کشیدند و

شیشه‌ها - همگی - از کسالت، از خشکی هوای اتاق‌ها در حال ترک خوردن بودند. با خود گفتم:

«عاقبت، از کسالت و خشکی این خانه خواهی مرد.»

و هوا مریض و سنگین بود.

از پشت درهای بسته صدائی به گوش نمی رسید. به انتهای راهرو رفتم. کلید انداختم. در اتاق را باز کردم. پرده‌ها را کنار نزدم. چتر را داخل دستشوئی گذاشتم. بارانی‌ام را درآوردم ولی آن را آویزان نکردم. مواظب بودم که به ظرف‌های نشسته‌ی آشپزخانه نخورم. خود را به تخت رساندم و با لباس دراز کشیدم.

سیاه را گفت: او را به من آر - چون بیاورد، گفت: یا یوسف، چه

می‌بود ترا؟

گفت: یا مولای، این غل گردن مرا مجروح کرد و این بند پای مرا افگار کرد و این پلاس تن مرا نزار کرد. و این پالان خشک مرا بیمار کرد.

۲

دراز کشیده روی تخت، با خود گفتم:

«حال که جمعه‌ام بارانی است، از دعای بند آمدن باران، از دعای نباریدن باران شروع می‌کنم. از این‌که ابر تا پشت‌بام خانه‌ها پائین آمده و باران جلو رفت و آمد نور را بسته، نه - از باز شدن پنج هزار و پانصد و سی و چهار پنجره‌ی چشم انداز شروع می‌کنم»

... و با خود گفتم:

«چه اسارتی - چه اسارت گاهی؟»

دیوارهای بتون از چهارطرف پنجره‌ها را فشار می‌دادند و پرده‌ها راه تنفس را برپنجره‌ها بسته بودند و غیر از سه تا همگی تاریک بودند. وقتی حوضچه را خریدم - قدحی سیمانی به رنگ آبی کاشی در وسط آن فواره‌ای - نه این‌که آوردن اقیانوس را به اتاقم باور کرده‌باشم، ولی از ماهیان چه پنهان که آزادی‌شان را در اقیانوس غبطه می‌خوردم و امید داشتم که آب حوضچه به خشکی پوستم طراوت ببخشد، که صدای خواب‌آور قرقره شدن آب فواره خاموشی اتاقم را بر هم زند - اما اثر نکرد. زیرا - اقیانوس که نه، حوض زندگی‌ام خالی بود. تنها بودم - از تنهایی در حال مردن بودم. بازار ماهی‌فروشان را گشتم. ماهی اقیانوسی که زنده باشد، ندیدم. بالاخره کسی آدرس داد که: - فلان جا ماهی ناب می‌فروشند. رفتم و خریدم به حوض انداختم.

به اندازه‌ی دو بند انگشت، با رنگ سرخ خود، زمانی‌که چون لخته‌ای خون به کاشی حوض لغزید، دلم لرزید. با این‌که ار آن زمان جمعه‌های زیادی گذشته، تغییری در وضع من حاصل نشده - اندیشه‌کنان به خود گفتم:

«برای باور کردن اقیانوس، حوضچه و ماهی کافی نیست، برای بلند شدن موج و کشیده شدن ابر به دریا، برای جلوگیری از شکستن قایق، کمبودی هست و این‌گونه است که خستگی مانده و ماهی و حوض ثمری ندارد.»

کنار پنجره حیران به خود گفتم:

«یوسف - نشمر، تو از بس پنجره‌ها را شمردی، مردی.»

اما چه کار دیگری از دستم بر می‌آمد؟ روی صندلی نشستم و چون جوابی نداشتم، شمردن پنجره‌ها را از سر گرفتم.

زمانی‌که همه گفتند: یک حوض و یک ماهی چیزی را عوض نمی‌کند؛ ناامیدی را از بین نمی‌برد، سردرد را خوب نمی‌کند و برای تزئین اتاقی به این کوچکی خنده‌آور است. در جوابشان رفتم، حوض را خریدم و به اتاق آوردم. در جوابشان رفتم، ماهی را خریدم و به

حوض انداختم. به این امید که شاید علت در ندیدن آب باشد؛ در ندیدن دریا، در خشکی هوای اتاق، در نداشتن رابطه با ماهی باشد. که شاید:

این گرمای خسته‌کننده‌ی اتاق است که دیوارها را می‌خراشد، که چربی پوست را برده، انگشتان دست را مانند چوب کرده - به علت خشکی هواست که چشم‌هایم دیگر برق نمی‌زند - خندیدن برایم به حرکتی دردآور بدل شده - ، چشمه آرزوهایم خشکیده، کف دستم را دیگر پرنده‌ای برای چیدن دانه نوک نمی‌زند، مفهوم پرواز برایم در پریدن کلاغی از یک آنتن به آنتن دیگر خلاصه شده - مفهوم زنده ماندن نیز: یعنی روشن شدن پنجره‌ای، و فقط همین.

۳

اصلاً چرا حساسیت پوست رفته، قلب به تلمبه‌ای ساده بدل شده - لب فقط برای نه گفتن، شب برای خوابیدن - روز برای کار کردن منظور شده؟ چرا دست برای لمس کردن نیست، چشم برای حیرت کردن نیست، دماغ برای بوئیدن گل نیست؟ چرا پا برای پابرهنه روی علف رفتن نیست، صورت برای نوازش شدن نیست؟

چرا در این خیابان کسی گل‌هایش را آب نمی‌دهد - چرا اینجا هیچ‌وقت آفتاب نمی‌شود. گوئی پشت پنجره‌ها جنازه آویزان کرده‌اند.

گفت: ای غلام، اکنون از عهده و ضمان تو بیرون آمدم، برو به رود نیل فرو رو، غسل کن. یوسف برفت و بدان آب فرو شد. ماهیان همه یکدیگر را آواز دادند که چشم فرو گیرید تا صدیق خدای درین رود غسل کند. همه‌ی جنبندگان نیل، چشم فرو گرفتند حرمت یوسف را، تا وی غسل کرد.

۴

جمعهام بدون زلیخا می‌گذرد. کلاغ روی آنتن خانه‌ی روبرو به آنتن دیگ‌پر نمی‌کشد، بلکه می‌جهد و آنجا صبر می‌کند. ابر پائین است. زلیخا نیست.

پرده‌ها همچنان کشیده، پنجره‌ها لب باز نمی‌کنند، گلدان‌ها راز گل ندادن خود را فاش نمی‌کنند. وقت بی‌حاصل می‌گذرد و با این‌که هوای اتاق از فواره و حوض و ماهی مرطوب شده، یوسف عاشق نمی‌شود.

زلیخا، آمده قلبش را کنار حوض روی زمین می‌گذارد، می‌پرسد:
«حالت خوش نیست؟»

جواب نمی‌دهم. به آهستگی برهنه می‌شود. در مقابل برهنگی او، در مقابل خواهش او که چون نرگس بر آب متمایل است، بی‌اثر - در مقابل بوی خوش او که حجم اتاق را از خوشحالی منفجر می‌کند، خالی - می‌خواهم فرار کنم.

وی را می‌آراستی و موی او را به شانه می‌کردی و هر روز او را لباس دگرگون می‌پوشانیدی و وی را می‌نواختی و دل و جان بر دیدار وی در می‌باختی و یوسف در پیش وی سر از پیش بر نیوردی و زلیخا از عشق وی می‌گذاختی تا در تن وی اثر تمام پدید آمد.

۵

صورت‌م در آب، نفس نمی‌کشم. زانوانم کنار حوض روی زمین سرد، به درد آمده، آب‌فواره، پیشانی‌ام را قلقلک می‌دهد، اعصابم را می‌نوازد، پره‌های دماغم را باز می‌کند. و وقتی که دست در آب فرو

می‌کنم، ماهی - چون قطره‌ی خونی که از دستم جاری شده، به آب می‌چکد.

زیر ضربات آب فواره، در حالتی میان خنده و گریه، از ماهی می‌پرسم:

- «تو بگو ماهی، برای عاشق شدن چه باید کرد؟»
بالچه‌هایش را مانند بادبزن به چپ و راست تکان می‌دهد، چندبار سطح آب را می‌بوسد و به کف حوض می‌رود و با رفتن خود همه‌جا را پر از علامت سوال می‌کند.

زلیخا پر از انتظار، نوک انگشتان پایش را به آب حوضچه کشیده، وقتی ماهی به پایش بوسه می‌زند، لبخند زنان شقیقه‌هایش را مرطوب کرده، از آب فواره نوشیده، از من می‌پرسد:
- «گل مرا فراموش مکن نمی‌خواهی؟»

کسی از خیابان می‌خواند و چه خوش می‌خواند. به طرف دیوار می‌غلطم: می‌خواهد دکمه‌های پیراهن‌ام را باز کند، نمی‌خواهم. می‌خواهد موهایم را نوازش کند، نمی‌خواهم. می‌خواهد - لب‌هایم را ببوسد، نمی‌خواهم. می‌توانستم با بوسه‌ای تمام مائده‌های عالم را از دهانش گرفته، کبوتران را از آن چاه پرواز دهم؛ می‌توانستم میان جنگل انبوه موهایش مدام راه گم کنم و بترسم، اما نکردم و چه بد کردم.

زلیخا را طاقت برسد و شیطان بر او مستولی شد. یوسف را به قوت خود بینداخت و یک عقد بگشاد. همی دستی پدید آمد و بر دیوار خانه نشست...

زلیخا، دیگر عقد بگشاد، رقمی پدید آمد...
زلیخا او را می‌فریفت تا عقد سه دیگر بگشاد، رقمی پدید آمد که...
زلیخا، بند چهارم بگشاد، نبشته‌ای پدید آمد...

یوسف خود را در زمین گردانید. زلیخا، عقد پنجم بگشاد. هاتف آواز داد که کار بی‌خردان می‌کنی و حال آن که نامت در شمار پیغمبران است. زلیخا به قوت خویش، بند ششم بگشاد ...

۶

نمی‌دانم از افسردگی زلیخا بود که آب بند آمد یا که از غصه‌ی ماهی - چشم‌ام نمی‌بیند اما گوشم می‌شنود. صدای ریختن باران را به پنجره می‌شنوم اما جاری شدن آب فواره را نه. کنار قلبم، در سواحل استخوان قفسه‌ی سینه‌ام، دریا طوفانی می‌شود.

مگر ممکن است که آب بند بیاید؟

بلند می‌شوم و به حوضچه نگاه می‌کنم. آب قرقره‌کنان پائین می‌نشیند و فواره خاموش است. می‌ترسم و قلبم می‌ایستد. ماهی میان آخرین جرعه‌های آب تقلا می‌کند و عاقبت به دیواره‌ی حوض می‌چسبد. دیوانه‌وار پنجره‌ها را باز می‌کنم - و ماهی بر کف دست به امید یک قطره آب میان زمین و آسمان آویزان می‌شوم، اما تاثیری ندارد. باران در باد گرده‌وار به صورتم می‌چسبد ولی قطره نمی‌شود.

به آشپزخانه می‌دوم. سراسیمه شیرهای آب را باز می‌کنم: لوله‌ها پر از هواست. در را باز کرده پابره‌نه به راهرو می‌دوم. در خانه‌ها را می‌زنم و با صدائی پر از تمنا خواهش می‌کنم، که باز کنند، می‌گویم:

- «صحبت مرگ و زندگیست.»

کسی باز نمی‌کند. یعنی هیچکس خانه نیست؟ سراسیمه از پله‌ها پائین می‌دوم. میان طبقه‌ی چهارم و پنجم از پیرزنی که حیرت‌زده خود را به دیوار می‌چسباند، می‌پرسم:

- «این نزدیکی‌ها، جوی آبی، نه‌ری نیست؟»

سر تکان می‌دهد.

از پله‌ها دوان دوان پائین می‌روم، و بیرون در، کنار درخت،
پابرنه زیر باران از خود می‌پرسم به کدام طرف؟

در زیر درختان خیابان، به دنبال چاله‌ای که از نبودن سنگ یا
آجری که در آن مشتی آب جمع شده باشد، به دنبال سنگی که
کمی فرو رفته باشد، می‌گردم. چه یک قطره آب برای زنده ماندن
ماهی کافی است.

چرا باید خیابان را این‌طور بسازند که با بند آمدن آب یک ماهی
در باران از بی‌آبی بمیرد؟ وسط چهارراه می‌ایستم و به چهار سوی
هوار می‌کشم:

- «یک قطره آب.»

ماهی، کف دستم در حال مردن است و از پنج هزار و پانصد و
سی و چهار پنجره یکی باز نمی‌شود که:

- «یوسف، چه می‌خواهی؟»

- «آب»

دعای جاری شدن سیل و خراب شدن شهر را می‌خوانم، لکن -
بی‌اثر است. از کسی که کنار خیابان ایستاده و برای کسی که
نمی‌گذرد، ساز دهنی می‌نوازد، می‌پرسم:

«این نزدیکی‌ها حوضی، استخری نیست؟»

سر تکان می‌دهد.

از چهارراه می‌گذرم. از خشم و بیچارگی به خود می‌پیچم. از
گرمای بدن رطوبت اسفالت زیر پای برهنه‌ام برچیده می‌شود.

به دست راست می‌پیچم: درختانش با بریدن شاخه‌ها عریان
شده‌اند، خانه‌هایش رو به خیابان پنجره ندارند، و زمانی که ماهی کف
دستم جان می‌دهد، از ضعف و بیچارگی کف خیابان می‌نشینم.

اعتقاد سست می‌شود، قرارداد پیغمبری‌ام را فسخ می‌کنم. از
خود می‌پرسم: این چه زندگی است که زیر باران یک ماهی، یک
ماهی از تشنگی تلف شود؟ زلیخا که رفت، به‌خودم گفتم: یوسف، غم
مخور، ماهی خواهد ماند. لیکن، دقیقه‌ای و دیگر ماهی هم نیست.

ماهی را بر زبانم می گذارم و با هر تکانی که می خورد، آتش امید در دلم شعله می کشد:

- «ماهی، نمیر - تو منی -»
اثر ندارد. ماهی روی زبانم می میرد.

۷

با صدای هق هق گریه ام، در خانه ای باز می شود. کسی از همسایه می پرسد:

- «این چه صدائی است؟»
و کسی از پائین جواب می دهد:
- «نمی دانم.»

مردم برای شنیدن صدای گریه از خانه هایشان بیرون آمده دورم جمع می شوند. از من می ترسند. چرا می ترسند؟

بچه ای برایم با کاسه آب می آورد. پیرزنی برای بقیه تعریف می کند، وقتی باکره بوده غلام سیاهی را در چنین حال و روزی دیده - پاسبان مردم را کنار زده زیر بازویم را می گیرد. می خواهد مرا جلب کند.

پیرمردی جلوی من را می گیرد، در کتاب قانون چیزی در مجازات گریه نیامده است. سگی می خواهد ماهی را بخورد. نمی دهم - صاحب سگ، برافروخته، فحش می دهد. روزنامه فروش به دست خبرنگاری که چیزی می نویسد، خیره شده و یکی از همکاران اداری ام قضیه ماهی و حوض را برای خبرنگار روزنامه تعریف می کند. زلیخا تمام مدت لبخند بر لب با موهای خیس و دسته گلی در دست زیر باران ایستاده و نگران من است.

خبرنگار رو به من:

- «آقای یوسف، این ناراحتی عصبی شما از چیست؟»

می گویم:

- «عاشق شده‌ام» و می‌خواهم توضیح بدهم که: «آنچه تا به حال در کتاب‌ها راجع به یوسف نوشته شده، دروغ است» اما هنوز نگفته‌ام که پاسبان برایم اسلحه می‌کشد. شاعری واسطه می‌شود و زمانی که گریهام اوج می‌گیرد و سرم را از فرط بی‌چارگی به آسفالت می‌کوبد، پیرمردی با چاقو دورم را خط می‌کشد و یکی از همسایه در مورد من به پاسبان می‌گوید:

- «کارمند لایقی است و رشوه نمی‌گیرد.»

گریهام تمامی ندارد. عاقبت ماشین امداد می‌رسد. از راننده می‌پرسم:

- «تا اولین اقیانوس چقدر راه است؟»

جواب می‌دهد:

- «ممکن است تخت خالی نداشته باشیم.»

آخ زلیخا - چقدر ترا می‌خواهم، چقدر ترا می‌خواهم و این که تو در وصال من می‌سوزی، سوختن آفتاب است.

قتل عام ماهیها

مرا به طرف ماهی‌فروش می‌کشند. خودم را به خیابان می‌چسبانم، نمی‌خواهم مرا ببرند. گریهام تمامی ندارد. مردم داد می‌زنند: ما هنوز چیزی ندیده‌ایم. اما دو نفری که مرا به طرف ماهی‌فروشی می‌کشند، گوششان بدهکار نیست.

ماهی‌فروش دندان‌نشان می‌دهد و به صورتم می‌خندد. وقتی که داد می‌کشم، مردم با حیرت و ترس عقب می‌روند. مرا کشان‌کشان به نزدیک پیشخوان می‌برند. مغازه پر آدم می‌شود. جلو حوضچه‌ای که در آن ماهی‌های سیاه و بزرگ غوطه می‌خورند، زانو می‌زنم. ماهی‌ها جای‌شان کم است و انتظار مردن اعصابشان را کوفته. شیر آبی که باز است به حوضچه آب می‌پاشد.

ماهی فروش دم اولین ماهی را گرفته آن را روی پیشخوان می‌اندازد. آن که تا به حال صدای خشم ماهی‌ای را در حال مردن شنیده است، می‌داند. پتک چوبی بر سر ماهی فرود آمده، چیزی می‌شکند. صورتم را برمی‌گردانم تا مردن دومی را شاهد نباشم. به زور صورتم را جلو پیشخوان نگه می‌دارند. بعد از قتل دهمین ماهی از حال می‌روم:

- «آخ زلیخا - چقدر ترا می‌خواهم و این که در وصال من می‌سوزی، سوختن آفتاب است...»

وقتی بیدار می‌شوم، تشنه‌ام. آب می‌خواهم. می‌خواهم در آب نفس بکشم، در آب راه بروم، در آب بخوابم. همه رفته‌اند. خیابان زیرباران تر می‌شود و زلیخا چتر به دست نگران من است. راهروهای خانه در جواب سلامم روشن می‌شوند. در اتاق باز است.

پنجره‌ها بازند، پرده‌ها بازند و همه جا باد می‌آید. حوضچه خالی پر از بنفشه است. کتاب‌ها نیستند، تقویم نیست، ساعت شماطه دار رفته، به جای چراغ، شمع - به جای سیگار داخل زیر سیگاری، عود می‌سوزد. روی تخت زلیخا نشسته و چیزی به تن دارد. همه‌ی پنج هزار و پانصد و سی و چهار پنجره خیابان باز شده، مردم برایم دست تکان می‌دهد. زلیخا آه می‌کشد و بنفشه‌ها محجوبانه می‌خندند. پرده‌ها را نمی‌کشم. بگذار همه ببینند. پرنده‌ای خوشرنگ روی هره پنجره می‌نشیند و برای ما می‌خواند. نسیمی روشن پرده‌ها را تکان می‌دهد و صدای ساز دهنی آشپزخانه را پر می‌کند. بدنم از سرما دانه می‌زند:

- «زلیخا ای اقیانوس آب شیرین -»

موهایش را بو می‌کنم، مست می‌شوم. سینه‌هایش را نوازش می‌کنم، هوا آفتابی می‌شود، دستش را می‌گیرم، چرخ‌ریسک‌ها با هم: «بهار آمد - بهار آمد.»

مرا بغل می کند و اقیانوس - و فقط اقیانوس.
هیچ زمانی گناه را این چنین مانند پرچی از پنجره آویزان
نکرده‌ام.



و آن که گفته است یوسف شرم و حیا داشت، دروغ گفته است. و
آن که گفته یوسف نمی خواست، دروغ گفته است، و آن که گفته
یوسف معجزه می کرد، دروغ گفته است. یهوه، عرف حرام بودن گریه
را از خودش در آورده است. آن که از دست یهوه به اقیانوس پناهنده
شد، یوسف بود. آن که سه شب و سه روز در شکم ماهی غضبناک
اندیشید، باز هم یوسف بود. و آن که خود را از ترس یهوه یونس نامید،
یوسف بود.

*نگارش در سال ۱۳۵۴، انتشار در "دفترهای زمانه" (به همت سیروس طاهباز)
تقدیم به سعید میرهادی

باد - فواره و گمشدن آرزو

به حیاط می‌روم بلکه بتوانم ته سیگاری را که دیروز به طرف باغچه پرت کرده‌ام، پیدا کنم. زیر بته‌های پنبه غیر از رطوبت چیزی نیست. و صدای باد مجبورم می‌کند که فکر کنم: ته سیگار جارو شده‌است. به وسط حیاط قدم می‌زنم و بریدگی آفتاب مرا قطع می‌کند. کنار سایه، لب ایوان می‌نشینم - پائیزی فشرده در خاطرم به جریان می‌افتد و بادی کهنه ناگهان خاک درختان را می‌گیرد. سیگار را به یاد می‌آورم و به کنار حوض برمی‌گردم. آشغال برگ، روی حوض را گرفته و وقتی آب چین می‌خورد، آنها را به کناره می‌راند. یاد بعدازظهری می‌افتم که به‌خاطر گرفتن ماهی با سبد کنار حوض حوصله می‌کردم. وسط باغچه زیر علف‌ها را می‌گردم و در این حال مثل مرغ گرسنه‌ای شده‌ام. درست همان‌طور با گردنی لاغر...

اطلاق:

روی صندلی نشسته‌ام و خود را با فکر کردن مشغول می‌کنم: اداره، کارهایی که دارم و باد که تا صد و بیست روز دیگر ادامه دارد، تابلو

جنگل و رودخانه با زنی که روی سنگ نشسته و آفتاب که از پنجره پائین می‌رود. صبر می‌کنم تا نور آبی از پنجره پائین بیاید. بعد بلند می‌شوم، لباس می‌پوشم و به‌دنبال جوراب روی میز را بهم می‌ریزم و چند صفحه از کتابی را که وقت نکرده‌ام بخوانم، ورق می‌زنم. روی میز، یک تمبر باطل نشده وسوسه‌ام می‌کند، نامه‌ای بنویسم. اما این کار محتاج فکر کردن است. تاریکی به اتاق می‌آید، می‌خواهم داد بزنم: «سیگار»، درست مثل این‌که کسی بگوید: «آب»، و به‌طرف سایه‌ای برود. باید چراغ را روشن کرد.

خیابان:

شهر، با خانه‌های یک طبقه، جلو باد - مثل صورتی که خواب آن را با خود برده باشد - حوصله می‌کند. جلو درگاهی‌ها گاهی پیرزنی نشسته است و با چشم‌های کم نور به کوچه نگاه می‌کند. باد با خود کهنه‌پاره و بدبختی می‌آورد: روی سیم‌ها آثار آن هست، می‌پیچم پائین و از چهارراه به‌طرف مغازه‌ها می‌روم. هنوز چراغ‌ها روشن نشده است. روی سیم‌های تلگراف - غیر از خاک و پرکلاغ‌هایی که پریده و رفته‌اند - صدای یکنواخت مورس تکرار می‌کند که:

«پل خراب است، پل خراب است.»

از کنار خیابان - بر خاک الک شده پیاده‌روها - به‌طرف مغازه‌ها می‌روم که روی هم سه تا بیشتر نیستند. چند نفری از پشت پنجره‌های توری آمدنم را می‌بینند. مثل همیشه دلم خالی می‌شود. همه می‌دانند که آنها می‌توانند بکشند و خون آدم را لوٹ کنند. پره‌های دماغم را باز می‌کنم: مغازه از دود سیگار خالی است. ولی یقین دارم که هرکدام یک بسته در جیب دارند که نمی‌خواهند به غریبه بفروشند. به من خیره شده‌اند. ظاهراً چیزی را نشان می‌دهد؟ - نگاهی به قفسه‌ها می‌اندازم. مثل این است که جای بسته‌های سیگار روی چوب نوشته باشند، سیگار نیامده است. از صدای جویدن کسی که «یسوا» می‌مکد و تفاله‌ی آن را به دیوار تف می‌کند کفری می‌شوم. در را باز می‌کنم و بیرون می‌آیم.

بیرون، هوا بهتر است، آزادی است. حداقل ته خیابان آن باز است، دشت است. گرد و غبار، هوا را تاریک می‌کند و توده‌ای خاک نخل‌ها را در خود می‌گیرد. پسر بچه‌ای که به بالای درخت چسبیده پائین می‌آید و هنگام پائین آمدن شکمش معلوم می‌شود. آفتابی در کار نیست. شب می‌شود.

حیات خانه:

کلید می‌اندازم و حیاط، با حوض نیمه خالی، منتظر است تا ته سیگار را زیر پا خاموش کنم. زیر لب رو به حوض: «پل هنوز تعمیر نشده است.» و باد مقداری کهنه‌ی نیم‌سوز را کنار دیوار دور خود می‌چرخاند، جوری که فکر می‌کنم، آب دادن به باغچه معنا ندارد.

اتاق:

زیر زردی کم سوی چراغ، چمدان را از زیر تخت بیرون می‌کشم و هر چه را که در آن رنگ و بوئی از سیگار دارد، روی میز پهن می‌کنم. جیب‌هایی که ته آن کمی توتون پیدا می‌شود؛ عکس‌هایی که در آنها سیگاری به‌دست دارم؛ سیگارهایی که عصر کشیده‌ام - سیگارهایی که کنار آب، در حالت نشسته کشیده‌ام. و روی عکس‌ها - اغلب با کراواتی پهن و بدون کت، و ناگهان مثل این که پنجره‌ای باز شده باشد - موسیقی به اتاق می‌آید.

باد بیرون، همه یادها را با خود می‌برد. عکس‌ها را جمع می‌کنم و کتابی را که مدتهاست خریده و نخوانده‌ام، ته چمدان پیدا می‌کنم و روی تختخواب می‌اندازم: عنوان کتاب: «ترک سیگار»

صبح:

آفتاب از سوراخ گرد طاق سقف به‌جای همیشگی می‌افتد و حرکت خود را به‌طرف انحنای کنار طاقچه ادامه می‌دهد. از صدای باد و کشیده

شدن شاخه‌ها به شیشه خبری نیست. کنار تخت روی زمین دنبال قوطی سیگار می‌گردم و به یاد می‌آورم که پل هنوز تعمیر نشده است. به امید معجزه، کنار باغچه می‌روم و پیدا کردن ته سیگار را از سر می‌گیرم، چند بار انداختن سنگ را به باغچه، از جایی که دراز کشیده‌ام، امتحان می‌کنم. جایی که می‌افتد، زیر ساق و برگ بوته‌های پنبه را می‌گردم، بی‌فایده است. از ته سیگار خبری نیست، توهم بوده. به اتاق برگشته چند صفحه کاغذ بر می‌دارم تا اولین جمله را در مورد عجز بشر روی کاغذ بنویسم. می‌خواهم از «خود آزاری» و رعایت نمودن سلامتی حرف بزم. مقاله بدی نمی‌شود، اما این کار محتاج یک روز فکر و مقداری سیگار است.

در حیاط، آفتاب - زرد و ساکت - کنار حوض و روی آبی که از بس آن را نکشیده‌اند، سبز شده است، می‌تابد و زیر درخت خنک نیست. هوا ورم کرده و خفه است. هیچ پرنده‌ای نمی‌خواند.

اداره:

سفیدی نمای اداره چشم را می‌زند. از پله‌ها بالا می‌روم و شتکی که از آب و جارو کردن راهروها به در و دیوار زده شده مرا به یاد سیگاری می‌اندازد که طبق معمول آنجا آتش می‌زده‌ام. اتاق، با دو میز - مثل همیشه خسته - آفتاب را از پنجره‌ای که به خیابان باز می‌شود، به خود راه می‌دهد. کت را روی پشتی صندلی آویزان می‌کنم و بدون این که امیدی به جواب داشته باشم، می‌پرسم:

- «پل هنوز باز نشده است؟»

کارمند حمل و نقل جواب می‌دهد:

- «نه»

زیر سیگاری تمیز و شسته را پس می‌زنم و مدتی به در دیوار نگاه می‌کنم: آفتاب به طرف نقشه می‌آید و در نزدیکی پونز، پای گربه را که وزن بودن ما را حس نمی‌کند، می‌پوشاند. چند فرمی را که باید امروز به جریان بیافتد از کشوی پائینی بیرون می‌آورم و جاهای

خالی آن را با شماره پر می‌کنم. بعد از امضا بدون روشن کردن سیگاری به سراغ کاغذ بعدی می‌روم و نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که پیشخدمت می‌آید تا آنها را به بایگانی ببرد.

به فواره‌ای فکر می‌کنم که از همه چیز و همه کس خواهش می‌کند: از درخت، از هوای زلال یک دره که خیلی سرسبز و ساکت است و از کبوترانی که دائماً بین کوه و دشت در رفت و آمدند. هیچ کس نامه‌هائی را که کفتران با صدای بال‌های خود به کوه می‌برند و برمی‌گردانند، نمی‌بیند. این‌ها خبر است و شاید من عادت کرده‌ام مثل ریزش مدام یک فواره که فقط خواهش می‌کند، یا مثل آجری در ردیف پنجم یک دیوار که عادت کرده است فقط باشد، فقط باشم. و یک روز وقتی اتفاقی می‌افتد، مثلاً یک رگبار تند یا یک برف، آدم به‌خاطر می‌آورد که روزی رگبار یا برفی را از پشت پنجره‌ای نظاره کرده است. و آدم حتی اگر جای شلوغی باشد، فکر می‌کند که چقدر همه جا ساکت است. مثل دسته ساززن‌ها وقت عید که آدم را بی‌جهت متاثر می‌کند، حتی اگر بد بزنند.

طیاره:

صدا - مثل موتور آسیاب - منتهی از جائی دور - هوای ساکت بایگانی را خراب می‌کند. پیشخدمت در حالی که لیوان آب به‌دست دارد، می‌آید تو و داد می‌زند:

- «طیاره!»

کارمندان از اتاق‌ها بیرون می‌ریزند و داخل حیاط در حالی که دست را روی ابرو سایبان کرده‌اند با صورتهائی که به بالا گرفته‌اند، وسط سفیدی دل‌مرده و کدر آسمان چیزی کوتاه و سیاه را دنبال می‌کنند. همه در این فکرند که:

«آیا ممکن است بنشینند؟»

مدتی آنجا می‌ایستیم و از خود می‌پرسم: «کجا می‌خواهد بنشینند؟» و بعد از پله‌ها بالا رفته، نامه‌ای را که سال‌ها قبل خطاب

به مرکز نوشته‌ام ولی امضاء نکرده‌ام، از کشو در آورده، بعد از اضافه کردن کلمه «استعفا» در مقابل «مربوط به..» امضا می‌کنم.

تصمیم:

زیر طیاره که در جستجوی فرودگاه آسمان دل‌مرده شهر را چرخ می‌زند، از پیاده‌روها، از جلو مغازه‌ها، از مقابل ژاندارمری، از فلکه و بازار خرابی که در آن مرغ و جوجه می‌فروشند - و از مقابل زنان نان فروش که روی زمین نشسته‌اند، عبور می‌کنم و می‌دانم که ممکن است دیگر هیچ‌وقت آنها را نبینم.

صدای طیاره را که همچنان دور می‌زند می‌توان در همه جا شنید و مردمی که ایستاده‌اند و در مورد این موجود غریب پیچ و پیچ می‌کنند. صدا با من از راهرو عبور می‌کند، از پله‌های رو به حیاط پائین می‌آید، از کنار حوض رد می‌شود و در همه جا صدای ملخکی که آن بالا هوا را تقسیم می‌کند، به‌طور یکسان به‌گوش می‌رسد. در اتاق، در حالی که با خود فکر می‌کنم: «می‌نشیند، حتما می‌نشیند.» چمدان را از زیر تخت بیرون می‌کشم، خرت و پرت‌ها و لباس‌ها را در آن می‌ریزم - خاکی بلند می‌شود چندین و چند ساله - و دو گلدان گل مصنوعی را با تابلویی که جنگل و رودخانه را نشان می‌دهد، جدا می‌بندم. رختخواب را با تخت سفری تا می‌کنم تا بعداً برایم فرستاده شود.

کار بستن بار که تمام می‌شود، برای تماشای طیاره که هنوز ننشسته است، از پله‌ها به پشت‌بام می‌روم.

در آنجا بادکراوات را به دور گردنم می‌پیچد. طاق‌های ضربی خاکی رنگ شهر زیر آفتاب غنوده‌اند و فقط گاهی چند درخت خرما نظم آنها را برهم می‌زند. جسم کوچک و سیاه از آن بالا شهر را می‌بیند و دنبال جای فرود آمدن می‌گردد. برای اولین بار، بدون این‌که سیگاری روشن کنم، به فراوانی آب فکر می‌کنم، به درختانی که همه‌جا هست، به ابر، به آب و به ریختن آب از ناودان‌ها فکر می‌کنم. و از حالت آن آجر کف حیاط بودن، آن آجری که وسط دیواری کار گذاشته باشند، خارج

می‌شوم. شاید این بار بتوانم برای همیشه کنار دریا اقامت کنم. یا حداقل به‌جائی که چمنزار کوه و دشت آن را سبز کرده باشد، به‌جائی که لااقل این باد نیاید و نخواهد مدام کلاه آدم را ببرد، بروم.

طیاره چرخ‌زنان جائی دور پائین می‌رود. از پله‌ها پائین می‌آیم و - خیلی با احتیاط - طوری که فکر جاهای خوب، مثل این که آن را به‌دست گرفته باشم - از دستم نیافتد، به اتاق رفته، روی صندلی می‌نشینم.

آرزوها کم نیستند: خیابان‌ها، چند سینمای قدیمی با صندلی‌هائی که روکششان از مخمل آبی است، آبجوئی سرد وقتی هوا مرطوب و گرم است، در ظهر ساکت روزی تعطیل، روزی که همیشه روزهای دیگر هفته را از خود فراری می‌دهد، و سوار اتوبوسی شدن که موقع سرعت گرفتن درختان کنار خیابان به یکدیگر می‌چسبند و مغازه‌ها - زن‌ها و پیرزن‌هائی که با زنبیل از خرید برمی‌گردند و بچه‌هائی که عصر کوچه‌ها را با یک نخ شیرینی و یک توپ لاستیکی صاحب شده‌اند. صدای آنها، صدای مدادها، کتابچه‌ها و «درخت چه خوب است...»

خواب:

کارمندی با لباس سیاه و کراوات بدنبال کلاهی که روی زمینی شوره‌زار و ترک‌خورده می‌غلطد، می‌دود و هر بار که می‌خواهد دست دراز کند و آن را بردارد، باد شوخی‌کنان کلاه را به جلو می‌راند. هوا ابری است و زمین - صاف. و هیچ علفی از ابری بودن هوا خوشحال نیست. باد کلاه را می‌غلطاند و کارمند از خستگی و خنده بی‌حال شده است.

روسای ادارات کنار بیابان روی صندلی‌های لهستانی نشسته‌اند و از این‌که در سخنرانی تاخیر شده، خسته شده‌اند. او در حال بدنبال کردن کلاه فکر می‌کند که مطالب معروضه حتماً مورد توجه قرار می‌گیرد. ناامید بر زمین می‌نشیند و می‌گذارد باد کلاه را با خود ببرد. مگر قیمت یک کلاه چقدر است؟ ولی وقتی خسته و کوفته برمی‌گردد، می‌بیند بیابان خالی است و روسا رفته‌اند.

بیداری:

بیدار می‌شوم. باد از پنجره باز داخل می‌شود و چند ورق روزنامه را روی آجرها می‌چرخاند و پشت در اتاق جمع می‌کند. کسی که روزنامه‌ها را آورده بسته سیگار را کف اتاق نزدیک تخت گذاشته و رفته. قوطی را باز می‌کنم و یک‌دانه را به‌چوب سیگار می‌زنم. دود سفیدی مثل ابر اتاق را پر می‌کند. کاغذی را که زیر صندلی رفته برمی‌دارم: «آمدم، خواب بودید. آنقدر خوش که دلم نیامد بیدارتان کنم. سیگار و روزنامه را گذاشتم کنار دست‌تان. اگر مایلید در معیت همکاران به تماشای هواپیما برویم، رأس ساعت سه و نیم در جلو اداره خدمتتان هستم. امضاء»

به ساعت نگاه می‌کنم. از موعد مقرر دو ساعت گذشته است. عصر مثل همیشه همچون پیرزنی که هیچ‌گاه نه لبخند می‌زند و نه گریه می‌کند، وارد اتاق می‌شود. صفحات روزنامه را از کف اتاق جمع می‌کنم و طبق معمول صندلی را برداشته به کنار باغچه می‌روم. قبل از حل جدول به صدای موتور طیاره که دور می‌شود گوش می‌دهم: پرواز منتفی است.

باد برگ‌های روی حوض را به حاشیه‌ها می‌راند و آفتاب لحظه به لحظه قهوه‌ای‌تر می‌شود. وقتی به چراغ محتاج می‌شوم، می‌روم تو چراغ را روشن می‌کنم. اسباب و اثاثیه را باز کرده هر کدام را سرجائی که بوده می‌چینم: تیغ صورت‌تراشی و فرچه بر روی طاقچه جلو آینه؛ گل‌های پلاستیکی در دو گلدان دو طرف آینه، زیر سیگاری بر روی میز تحریر و دورنمای جنگل و رودخانه با زنی که روی سنگی نشسته بر دیوار.

یک نقطه

۱

پنجره‌ها همچنان زیاد می‌شد. پنجره‌ها را با چوب می‌ساختند و زیاد شدن پنجره‌ها نبود که در دسر داشت، گرفتاری کم شدن آفتاب در میان بود. پدر بزرگ از شهری حرف می‌زد که به خاطر نبودن نور همه جای آن پنجره شده بود. پدر بزرگ می‌گفت: «با این وضع همه می‌میرند.» و وقتی این حرف را می‌زد، لبخندی به لب داشت. ما همیشه می‌خواستیم به جای این که همیشه ساکت یک گوشه بنشیند، قصه‌ی شهری را بگوئید که آفتاب پنجره‌ها را در خود گرفته بود و دوران آویزان کردن پرده و حصیر را برای ما تعریف کند. و وقتی غصه‌ی پدر بزرگ زیاد می‌شد، این کار را می‌کرد.

۲

همه عقیده داشتند، خوب، حال که آفتاب نیست، پس پنجره چه فایده‌ای دارد. هر روز صدای افتادن گلدان‌ها به خیابان شنیده

می‌شد. ما گوشه‌ی پتو را بالا می‌زدیم بلکه امروز آفتاب پنجره‌ها را نوازش کرده باشد. اما از نور خبری نبود و پنجره‌ها احساس خجالت می‌کردند. مثلاً: پنجره‌ی اتاق مادر بزرگ شیشه‌هایش از سرکوفت‌های مادر بزرگ شکست.

عقیده‌ی مادر هم، عقیده‌ای بود محترم و خیلی تأثرانگیز. همیشه بعد از افتادن گل‌دان‌ها از پنجره، از حیاط صدای ریختن آب می‌آمد. و صدای ریختن آب به خاطر تلاش بی‌فایده‌ی مادر، خوشایند نبود. او با یک چهار پایه و یک کاسه آب صابون تمام روز پنجره‌ها را می‌سائید.

۳

و هر روز صبح ما سر کوچکی را می‌دیدیم که از پنجره آن طرف خیابان می‌آمد بیرون و داد می‌زد: «آن طرف وضع چطور است؟» مدتی هوای خیابان ساکت بود، بعد صدای بسته شدن پنجره را می‌شنیدیم. پدر بزرگ‌ها همیشه لب‌هایشان تکان می‌خورد، اما کسی چیزی از آن‌ها نمی‌شنید. هر کس بنا به مقامی که در خانواده داشت، به ترتیب، نزدیک و کنار پنجره می‌نشست. ما همیشه در ردیف آخر بودیم و خیابان خلوت بود: درست مثل کاغذی که روی آن «تعطیل است» را با خط بد نوشته باشند. و با این که پشت پنجره‌های تاریک، همه همین تصور را داشتند، با این حال آن را از خود دور می‌کردند. کسی نمی‌خواست باور کند که: ما تعطیل بودیم، اداره‌ها تعطیل بود؛ پدر، بابابزرگ، بچه‌ها و تمام سارها تعطیل بودند. و کسی باور نمی‌کند: روزهای قرمز تقویم از روزهای سیاه به خاطر توهین و بی‌احترامی که به آنها شده بود - خجل بودند.

همه‌ی موش‌ها به خانه‌های این‌طرف ریختند. همه‌ی موش‌ها و همه‌ی گیاهان و علف‌هایی که در زمستان به‌خاطر سبز بودن، توی راهرو می‌گذارند. و در عوض پرنده‌ها مدام بالاتر رفتند. خیلی بالا. و هیچ پرنده‌ای به بلندترین سوتی هم که زده می‌شد توجهی نداشت. ما هر روز می‌آمدیم توی حیاط - به امید دیدن نقطه - و چانه‌ها را تا آنجا که محل داشت، بالا می‌کشیدیم. بلکه نقطه را (یک نقطه برای باور کردن هر چیزی کافیه) در آسمان محدود پیدا کنیم. اما نقطه‌ای نبود. و برگشتن از حیاط به اتاق‌ها، با دست‌هایی که از بلا تکلیفی مثل دو علف خشک شده جلو باد حرکت می‌کرد، آغشته به ناامیدی بود.

از راهرو آن‌طرف صدای پدرم را می‌شنوم که پنجره را باز کرده، داد می‌کشد: «ما حق داریم». من و محبوبه (خواهرم) لبخند می‌زنیم. ما عادت کرده‌ایم که مثل پدر نباشیم. نقاشی‌های اتاق من و محبوبه پر از عکس آفتاب است. و نقاشی‌ها با رنگ‌های بد و خط‌های ناجور بهتر از سینمایی است به تازگی فیلم‌های رنگی خوب در مضرات آفتاب نشان می‌دهد. روی دیوارها آگهی‌های مختلفی راجع به فیلم زده‌شده، اما با این حال من چندان اعتقادی به بدی‌های آفتاب ندارم، چون، هر وقت دست‌های محبوبه یخ می‌کند، آنها را مدتی جلو نقاشی‌ها می‌گیرد و وقتی چشم‌هایش را می‌بندد، می‌فهمم که دست‌هایش گرم شده است. بابابزرگ با صدایی نازک داد می‌زند: «باز هم یکی دیگه» و منظور او گلدان‌هایی است که به خاطر نبودن آفتاب خودکشی می‌کنند. و محبوبه هر بار، وقتی او می‌گوید: «یکی دیگه»، سخت غصه می‌خورد.

رفتن پیش همسایه، به خاطر یک کاسه آفتاب، دیگر فایده‌ای نداشت. خود آنها، به همان ترتیب که ما به آن نیاز داشتیم، با ناامیدی به پنجره‌های خود چسبیده بودند. آنها حتی بین خودشان نشستن کنار پنجره را نوبتی کرده بودند. اهالی خیابان «پشت آفتاب»، در آن طرف، اصولاً کم حوصله بودند. و خو گرفتن به این وضع برایشان سخت بود.

آنها، پشت پنجره‌های خود، حتی جلو کمترین نوری که از آفتاب به پنجره‌هایشان می‌رسید، استفاده کرده، عشق‌بازی می‌کردند، گاهی حتی شعر می‌خواندند. محبوبه همیشه به آنها می‌خندید و من دلگیر به او می‌گفتم: «خواهر، این کار خوبی نیست.»

در طرف ما، آفتاب برای مادر بزرگ کم بود. به اندازه‌ی لبه یک کاغذ، تیز، برنده و کم. آنقدر کم که می‌ترسید، تیزی آن دستش را برد. و تصور نمی‌شد کرد که این خط نازک همان چیزی باشد که مادر بزرگ زمانی چشم‌ها را بسته و در میان آه و غصه می‌گفت: «آفتاب».

همه از خود می‌پرسیدند: این سایه، این سایه بزرگ، تا کی می‌ماند؟ و آن سایه روی شهر افتاده بود و همه چیز را خفه می‌کرد و هیچ‌کس حاضر نبود آن را ببیند و بسیاری هم بودند که به آن عادت کرده بودند. مثلاً: شاعری که چون در طبقه پائین ما زندگی می‌کرد، صدایش را موقع خواندن شعری در مدح تاریکی مدام می‌شنیدیم. و هیچ‌کس نرفت دنبال این واقعیت که چرا آفتاب از بین رفته است. عده‌ای می‌گفتند این به خاطر زیاد شدن پنجره‌هاست. آنها عقیده داشتند نور آفتاب، به خاطر این که دارای انرژی محدودی است، می‌تواند این نور را به پنجره‌های محدودی برساند. البته این از نداشتن دانش و سواد بود. ولی به هر جهت من تابع چنین عقیده‌ای بودم.

بابابزرگ مرد. مادربزرگ مرد. بعد نوبت به پدر رسید. و...مادر. ما، در مورد مادر خیلی غصه خوردیم. چون از پاک کردن شیشه‌ها نتیجه‌ای نگرفت. خانه، به من و خواهر و موش‌ها رسید. همه‌ی اتاق‌ها را خالی کردیم و آمدیم به اتاقی که بیشتر از همه‌جا برای آفتاب‌گیری امکان داشت، و زیر تیغ تیز و تندی که از آخرین رمق آفتاب به پنجره می‌رسید، نشستیم.

خسته شده بودیم. همه خسته شده بودند. درست به خستگی شیشه‌ها...

یک‌روز صبح که بلند شدم، خواهرم، محبوبه، گریه می‌کرد. می‌گفت: «بالاخره ما هم تمام شدیم، ما هم می‌میریم.» بغلش کردم و گفتم: ظهر باهم به خیابان می‌رویم و کمی قدم می‌زنیم. با مقداری ناهار و سبزی خوردن از پله‌ها آمدیم پائین، موش‌ها فرار کردند، و من در را باز کردم.

خیابان خلوت بود و ترسناک، مثل چشم‌های خالی یک مرده. خواهر با ترس و دلهره به پنجره‌ها نگاه می‌کرد. از آنها می‌ترسید. زیر بغلش را گرفتم تا نیافتد: وجودش از صدای آواز و گربه خالی بود. ناگهان مرا پس زد و وسط خیابان ایستاد و هوار کشید، آنچنان که شیشه‌ی پنجره‌ها ترک خورد. من هم داد کشیدم. همه، سرشان را از پنجره‌ها بیرون آورده بودند و داد می‌کشیدند. موش‌ها به خیابان ریختند. همه سنگ به دست داشتند. و سنگ به دست به طرفی که سایه در آنجا قطع می‌شد، می‌دویدند. همه سنگ‌ها به طرف پنجره‌هایی نشانه می‌رفت، که خیابان «پشت آفتاب» را به بیرون وصل می‌کرد. دیواری بود بلند که شهر را سایه کرده بود. برای خراب کردن چنین دیواری بلند به مرغان ابابیل احتیاج داشتیم.

همه از وحشت ایستادند: ساختمانی بود رفیع که تا نیمه در ابر قرار داشت. همه از آن همه پنجره ماتشان برده بود، با هم بحث می کردند. و خواهر از این که تلف شوند، گریان بود. موش‌ها، گرسنه، به ساختمان بلند رسیدند و تمام چوب‌ها، پایه‌ها، پنجره‌ها، درها و مردمی را که در آن ساختمان بزرگ آفتاب ذخیره می کردند، خوردند.

۱۰

تا این که یکروز صبح - در حالی که دو دسته با هم صحبت می کردند و کنار نمی آمدند، همگی متوجه شدیم که آسمان سرخ شده است. مردم داد زدند: «آفتاب - آفتاب.»

و من و خواهرم چشم‌هایمان را گرفتیم، چون طاق‌ت دیدن آن همه نور را نداشتیم. از آن ساختمان هیچ اثری نبود.

چطور خراب شد؟ چه کسی آن را خراب کرد؟ کی خراب شد؟ اینها سوالاتی است که من هیچ وقت برای جواب دادن به آن وقت خود را تلف نکرده‌ام:

ما، زیر آفتاب دراز کشیدیم، همه دراز کشیدند - و چه آفتابی بود. ... و باز تشنگی شروع شد. لباس‌ها را کن‌دیم و بید زدیم. و - از شما چه پنهان - خواهر از آن موقع به بعد گاهی لب‌خند می زد.

*نگارش اسفند ۱۳۴۶

انتشاردر «کتاب سال» کیهان ۱۳۴۷

چاپ دوم: «دفترهای زمانه» ۱۳۵۶ (به همت سیروس طاهباز)

تبار گل

دو هفته ایست که بوی تهوع آور، بینی‌ها را آزار می‌دهد. روزهای اول، مردم شهر دماغشان را می‌گرفتند و کنار کوچه‌ها اخ و تف می‌کردند. روزهای بعد، کم‌کم همه یادشان رفت که بوی تهوع آور سنگین و سنگین‌تر می‌شود. دیگر کسی دماغش را نگرفت و چهره در هم نکشید. همه به آن تن در دادند و به آن، همانند بوی عرق تن خود، خو گرفتند.

قبل از این که چشم باز کند، دماغش را می‌خاراند و هوا را بو می‌کند. بوی عفونت هنوز آن جاست، نرفته است. با خود طی می‌کند: آنقدر می‌خواهم تا بمیرم - اما خوابش نمی‌برد. هرچه تلاش می‌کند از بینی نفس نکشد تا بلکه بوی تهوع کمتر اثر کند، فایده‌ای ندارد.

احساس بیچارگی می‌کند. میان گریه و بغض، شمد را کنار می‌زند و داخل رختخواب می‌نشیند. صبح، آبی و دلمرده به داخل

پشه‌بند نفوذ می‌کند. مریم هنوز خوابست. با لب‌های نیمه‌باز، پشت به او، زانوهایش را بغل گرفته و در این حالت بدنش عریان بیرون افتاده است. چادر سیاهش را از کنار پشه بند پیدا می‌کند و با آن قسمت‌های عریان بدن او را می‌پوشاند.

دل پیچه و استفراغش می‌گیرد. پشه‌بند را بالا می‌زند و دنبال دمپائی زیر تخت را می‌گردد. حیاط، خفه و ساکت، مانند دهانی نشست، خمیازه می‌کشد. پابره‌نه به طرف مستراح می‌رود، اما هنوز به کنار حوض نرسیده، دلش می‌پیچد. همان‌جا به داربست مو تکیه می‌دهد و مثل این که سردی‌اش شده باشد، پشت لب و روی پیشانی‌اش عرق دانه می‌زند.

کنار چاهک زانو می‌زند و منتظر می‌شود که بیاید. بعد از این که چند بار عق می‌زند، بالاخره می‌آید. پشتش یخ می‌کند و سرش داغ می‌شود. معده‌اش آنچنان به هم می‌پیچد که از درد، اشک از چشمانش جاری می‌شود. زردآب تلخ و سوزنده‌ای که از گلویش بالا می‌آید، به سرفه‌اش می‌اندازد. چهار دست و پا به طرف باغچه می‌رود و کنار باغچه، روی آجرها، دراز می‌کشد. با دستی لرزان، دو برگ جعفری را می‌چیند و به دهان می‌گذارد و امیدوار است که دیگر نیاید. دهانش از زردآب، تلخ و بدمزه شده. هربار آب دهانش را فرو می‌دهد، دلش آشوب می‌شود. کوفته و لرزان، خودش را به طرف حوض می‌کشد و شیر آب را باز می‌کند. سرش را زیر شیر آب می‌گیرد، و عکس آسمان حیاط، بدون کبوتر و آفتاب، دلمرده و بی‌رنگ، در آب افتاده است. با دیدن جسد ماهی که روی آب آمده، حالش بدتر می‌شود. احساس خستگی می‌کند، احساس خستگی همراه با دل‌به‌هم‌خوردگی، کف حیاط دراز می‌کشد تا با نفس کشیدن آن را پس بزند ولی با هر نفسی که می‌کشد مجبورست بوی عفونتی را که در هوا شناور است، فرو بدهد. چشم‌هایش را می‌بندد و وقتی آنها را باز می‌کند، مریم را می‌بیند که با پیراهن خواب، بالای سرش ایستاده و می‌خواهد زیر سرش بالش بگذارد. طوری که به دل نگیرد، به او می‌گوید:

- «لازم نیست.»

سرش گیج می‌رود. بلند می‌شود می‌نشیند. زیرپیراهنی‌اش استفراغی شده و بدنش بوی استفراغ می‌دهد. زیرپیراهنی را می‌کند و به مریم می‌دهد. به سینه‌اش آب می‌زند و سوراخ گوشها را با انگشت خیس می‌کند. آب حوض ولرم است. با تک پا کف حوض را می‌گردد: جلبک و لجن بالا می‌آید، ولی مهم نیست، خاطرش از این بابت که بطریی شکسته انگشتانش را نمی‌برد، راحت می‌شود.

دماغ را گرفته سر را زیر آب می‌کند. وقتی سرش را بیرون می‌آورد، پشت دیواره‌ی نازک آب، مریم با حوله و صابون روی پاشویه نشسته به او لبخند می‌زند. سرش را روی زانوهای مریم می‌گذارد و طاق باز روی آب می‌آید. ماهی‌ها به بدنش بوسه می‌زنند و موهای سیاه مریم، آن طور که با او هم‌نفس شده است، پیشانی و دماغش را قلقلک می‌دهد. می‌پرسد،

- «می‌خواهی سرت را صابون بزنی؟»

با تکان دادن سر، موافقت می‌کند. مریم دو بار سرش را صابون می‌زند. بعد زیر شلواری‌اش را می‌چلاند و آن را به داربست مو آویزان می‌کند، با حوله سر و بدن او را خشک می‌کند، و سر آخر، پشه بند را جمع می‌کند و آن را همراه با رختخواب‌ها به اتاق می‌برد و مشغول آتش کردن سماور می‌شود. او، خسته و بی‌حال، به طرف تخت می‌رود، روی قالی دراز می‌کشد و به بخت بد و بیچارگی خود لعنت می‌فرستد. مریم کمک می‌کند تا او بتواند شلوار را به پایش بکشد: با حوله، پاهای او را خشک می‌کند و به خود نگاه می‌کند که از سر تا پا خیس شده است. بدنش، جاننش در زیر پیراهن خواب معلوم است. حوله خیس را همراه خود به اتاق می‌برد و وقتی پشت به حیاط لخت می‌شود، می‌بیند که او از روی تخت به او زل زده است؛ با اخمی مصنوعی پرده می‌کشد.

عطارها شایع کرده‌اند که بوی گندی که به‌راه افتاده، پیش‌قراول شیوع وبا و طاعون است. خیلی‌ها هم می‌گویند: شیوع پیدا کرده ولی جلو پخش خبر آن را می‌گیرند. بو، همه‌جا هست؛ به‌طور یکسان پخش شده: در شمال شهر همان‌طور که در جنوب شهر. بادی بوزد یا نوزد، نیز فرقی نمی‌کند.

در حالی که از بی‌حالی گیوه‌هایش را روی زمین می‌کشد، به طرف خانه‌ی حاجی می‌رود تا با او مشورتی کرده باشد. وسط راه، کنار سقاخانه، تامل می‌کند. با این‌که عطش دارد، مردد است از کاسه‌ئی که به زنجیر آویزان است آب بنوشد یا نه. از کجا که واقعا وبا و طاعون به شهر نیافتاده باشد؟ آفتاب، بی‌رمق به شهر خاکی می‌تابد و تفت گرمائی که بدن را به خارش می‌اندازد از در و دیوار خانه‌ها بالا می‌رود. از بی‌راهه می‌رود تا مجبور نباشد از جلوی دکان قمصری‌ها عبور کند. از دلسوزی‌هایشان که بوی ترحم می‌دهد اما پر از تمسخر موزیانه است، دل خونی دارد. خوش ندارد جلوی آدم‌های دورو و ظاهرسازی مثل آنها شرح مصیبت بدهد.

وقتی به نزدیکی خانه‌ی حاجی می‌رسد، آفتاب تقریبا بالا آمده است. درخت توت کنار آب انبار، مثل همیشه، تا او را می‌بیند، خوش و بش می‌کند. ولی چون دل و دماغی برای خوردن توت ندارد، سر کوچه، کنار نهر آب تامل می‌کند و پس از گردگیری پاچه شلوار و گیوه‌ها، آبی به صورت می‌زند و به داخل کوچه می‌پیچد. از کنار چنار پیر که به دیوار باغ تکیه داده سنگی را پیدا می‌کند و با آن در خانه حاجی را می‌زند و تا بیایند باز کنند، در سایه‌ی هشتی، روی سکو می‌نشیند و به صدای مرغی که تنها در باغ می‌خواند، گوش می‌دهد.

زنی در را باز می‌کند و از پشت چادر خطاب به او می‌گوید:

– «بفرمائید تو، آقا منتظرند.»

وارد می‌شود و از میان باغی که درختان سیب و گلابی آن، سنگین از بار میوه، روی زمین خوابیده‌اند، به طرف عمارت می‌رود. از شمعدانی‌های تازه آب داده شده در حاشیه‌های دو طرف رایحه‌ای به

مشام نمی‌رسد. حاجی، جلو ایوان، کنار حوض، روی صندلی لهستانی نشسته، برای ماهی‌ها نان خرد می‌کند و گاه و بی‌گاه گربه‌ای را که کنار دستش نشسته و به آب براق شده است، پس می‌زند.

نزدیک حوض که می‌رسد، عرقچین را از سر بر می‌دارد و سلام می‌کند. پیرمرد از روی صندلی بلند می‌شود و در حالی که به استقبال او می‌آید، می‌خواند:

- «هرباد که از سوی بخارا به من آید - با بوی گل و مشک و

نسیم سمن آید...»

با احتیاط و کمی شرمندگی جواب می‌دهد:

- مرحمت دارید حاجی، ولی در این حال و هوا...»

و می‌خواهد دست حاجی را ببوسد که پیرمرد خم می‌شود و با او روبوسی می‌کند. صبر می‌کند و پشت سر او گیوه‌ها را کنده، از تختی که قالی شده و زیر سایه درخت بید قرار دارد، بالا می‌رود. دو زانو گوشه‌ی تخت می‌نشیند و به گل‌های حاشیه قالی خیره می‌شود. تنها زمزمه‌ی بید است و چکیدن آب فواره که سکوتی را که برقرار شده می‌شکند. حاجی با احتیاط می‌پرسد:

- «حال شریف؟»

و نگاهش پر از سوال و احوال‌پرسی است. او، در حالی که چشم از

گل‌های قالی بر نمی‌دارد، جواب می‌دهد:

- «دور از جان شما، تعریفی ندارد.»

پیرمرد رو به ایوان داد می‌کشد:

- «چای...» و از او می‌پرسد:

- «خیر باشد، طوری شده مگر؟»

موقع جواب بغض راه گلویش را می‌بندد. در حالی که خودش را نگه می‌دارد، می‌گوید:

- «والله چه عرض کنم ... این ده روز که ... از وقتی این بوی

عفونت به جان ما افتاده، عطارها آن را بهانه کرده جنس را تحویل نمی‌گیرند، می‌گویند مشتری ندارد. شما خودتان در بازار دست

داشته‌اید، وقوف کامل دارید که صنف مائی که از برگ گل عرق می‌کشیم با جماعتی که عطر درست می‌کنند فرق دارد. وقتی جنس روی دست ما بماند، چک‌ها و سفته‌ها برمی‌گردند. و ... شما به این امر واقفید که عطر را آدم به خودش می‌زند تا بوی بد ندهد، و چیزی نیست که اگر بماند کهنه شود. عرق گل باید تازه باشد و آن را به آب و شربت می‌زنند تا غیر از صحت و سلامتی نوشیدنی را گوارا و مطبوع کند. مردم چند جرعه عرق را به آب و شربت می‌ریزند تا بوی گل بدهد، اگر هوا پاک و زلال نباشد و دائم بوی گند بدهد، کسی عرق گل به شربت نمی‌زند...»

با ریشه‌های قالی ور می‌رود و بغض مانع می‌شود که حرفش را تمام کند. پیرمرد، در حالی که از قوری برایش چای می‌ریزد، زیر لب می‌خواند:

- «به هنگام سختی مشو ناامید - که ابر سیه بارد آب سپید»
او، به تائید سر تکان می‌دهد و افسرده به طرف باغ نگاه می‌کند. بعد بی‌اختیار زیر گریه می‌زند. حاجی به دختر بچه‌ای که دوری میوه را روی تخت می‌گذارد، اشاره می‌کند که گورش را گم کند، و با احتیاط نزدیک او می‌نشیند. کمی به شانه‌های مرد که از گریه می‌لرزد، خیره می‌شود. به دستمالی که بیرون می‌آورد و با آن به جای این‌که چشم‌ها را پاک کند، عرق پیشانی رامی‌گیرد، نگاه می‌کند و وقتی دوری میوه را به طرف او سر می‌دهد، با تاثر می‌گوید:

- «خودم پیوند زده‌ام، دلخور می‌شوم اگر نچشی ...»
به جای جواب سر را تکان می‌دهد. ولی می‌خواهد قبلا یک دل سیر گریه کند تا دلش باز شود.

مدتی را هر دو به صدای آبی که از فواره‌ها می‌آید، گوش می‌دهند. پیرمرد آن قدر حوصله می‌کند تا بالاخره او دماغش را می‌گیرد و بعد از هق هق چندبار آه می‌کشد. پیرمرد می‌پرسد:

- «فکر می‌کنی کاری می‌شود کرد؟»

- «گفتم می‌آیم، دردم را می‌گویم، حاجی پیش کسوت ماست، خوش خط و ربطست، آن را روی کاغذ می‌آورد. من عاجزم، نمی‌دانم، برای که بنویسم. برای شهردار بنویسیم یا برای فرماندار؟ شما خودت واردتری، هرطور که شما مصلحت بدانی. من که بیچاره و خانه خراب شده‌ام...»

و کم مانده دوباره گریه‌اش بگیرد که پیرمرد می‌پرسد:

- «چه بنویسم؟»

- «مرقوم بفرمائید، فلانی کاسب است، کارش به تمیزی و زلال بودن هوا بستگی دارد، نه چشم داشتی به اعتبار بانکی، چیزی دارد و نه قصد دارد دست‌گدائی به طرف کسی دراز کند. فقط می‌خواهد که این هوا دوباره...»

- «آخر با نوشتن که کار درست نمی‌شود.»

- «بنویسید، شهرداری مامور است آدم بفرستد تا از علت و اساس این گندی که همه‌جا را گرفته جویا بشوند... می‌گویند اداره مبارزه با آفات بانی آن بوده، می‌گویند یک دویا شیمیائی بوده که خراب شده... مرقوم بفرمائید فلانی تا خرخره مقروض است و اگر پرداختی‌های خود را تا سر برج با گل‌چین‌ها صاف نکند، سفته‌هایش برمی‌گردد...»

پیرمرد، بعد از این که سر در گریبان به همه‌ی حرف‌های او گوش می‌کند، دخترچه‌ای را که پشت پرده‌ی حصیری ایوان قایم شده، صدا می‌زند و دنبال قلم و دوات می‌فرستد. وقتی می‌رسند، با صبر و حوصله قلم نی را می‌تراشد و مشغول به نوشتن می‌شود. بعد از دو بار چکنویس کردن مرقومه را به دست می‌گیرد و رو به او می‌گوید:

- «گوش بده، بین چطور شده:

«ان الله يامر بالعدل والاحسان»

اینجانب...یکی از کاسبین زحمتکش این شهر که طی سالیان دراز در کارگاه عرقکشی موسوم به اترج در انتهای کوچه‌ی دلگشا، به لطف خداوند متعال، به خدمت عامه مشغول و از این طریق حیات خود و خانواده را تامین و امرار معاش می‌نموده، چند صباحی است

که دیگر نه فقط با کسادى بازار بلکه با نابودى کسب و کار خود مواجهم. از زمانى که این بوى تعفن مرجومه دیگر دل و دماغ چندانى برای کسى نگذاشته، شامه برخى را مریض و ناکار و کسب کم رونق اینجانب را به کلی کساد و میل عموم را به گوارائى آب از میان برده، تا آنجا که دیگر تفاوت محسوسى را در مشام خود حس نمى کنند، خود و اعوان و انصار خود را با خطر نابودى، فقر وحتى گدائى روبرو مى بینم. کسب فقیرانه و کم رونق اینجانب حال نه فقط با کسادى بلکه با جنگى برای تنازع بقا روبروست. شایعات متخاصم بی شمار و شاید اغلب بی اساس اذهان عموم را آشفته کرده و بدین سوى معطوف ساخته که این بوى نفرت انگیز سالیان دراز بر هوای این شهر سنگینی خواهد نمود و بدین زودى ها نیز قصد رخت بر بستن ندارد.

اگر به همت آن مقام مسئول معظم این بوى تعفن که معلوم نیست منشا و اساس واقعى آن از کجاست، از این دیار رخت بر نبندد، اهل و عیال اینجانب که نان آور دیگری ندارند، در معرض فقر و فلاکت و نیستى قرار خواهند گرفت و از بین خواهند رفت. متمنى است، توجه بفرمایند که کسب این جانب بیش از صنوف دیگر به هوای صاف و برى از عفونت ها نیاز دارد. اگر هوا پاکى و بی غل و غشى نداشته باشد، مشتری را از مصرف عرق گل و گیاه بی نیاز و این بنده سراپا تقصیر را خانه خراب خواهد ساخت.

بیت:

کشنده تر ز مرض منت طبیبان است
خوش آن تنى که بر آن درد بی دوا افتاد
لباس فقر به زارى نصیب هر کس نیست
خوش آن تنى که بر آن نقش بوریا افتاد
تلافى ار نکند روزگار عقده گشا
گره ز کار هر که گشاید به کار ما افتاد

تقاضای رسیدگی فوری دارم . امضا: فدویت...»

بعد از خشک شدن جوهر، عریضه را می‌گیرد، با دستی لرزان آن را تا می‌کند و در جیبی که سنجاق می‌شود گذاشته، موقع خداحافظی، باچهره‌ای قرین تشکر و امتنان پیچ و پیچ می‌کند که در چند روز آتی عرق نسترن تقطیر می‌کند: «البته بید مشک هم هست که هر زمان لازم شد آن را شیشه کرده، تقدیم می‌کنم.»
پیرمرد نگاهی به حوض و فواره انداخته، می‌گوید:
- «اگر جواب سر بالا دادند، بیا تا فکر دیگری بکنیم.»
خداحافظی کنان از تخت پائین می‌آید، گیوه‌هایش را ور می‌کشد و موقع خروج از باغ حس می‌کند که قوت قلب او بیشتر شده است.

در طبقه دوم ساختمان شهرداری، وسط اتاقی که «دایره رسیدگی به امور کسبه» نام دارد، جلو کارمند ایستاده و در حالی که عرقچین لوله شده را میان انگشتان این دست و آن دست می‌کند، از گرما عرق می‌ریزد.

- «شغل؟»

دستپاچه جواب می‌دهد:

- «کوچک شما، عرق بیدمشک، شاطره، نسترن، اترج، بهار نارنج،

تارونه...»

کارمند بی‌آنکه سر از روی کاغذ بلند کند، بی‌حوصله می‌پرسد:

- «محل کارگاه؟»

- «خیابان دلگشا، نزدیک مسجد بلور.»

- «اسم کارگاه؟»

- «اترج...»

- «متاهل - مجرد...؟»

و او هر بار یا با تکان دادن سر یا باگفتن کلمه‌ای به سوالات جواب می‌دهد و هنگامی که کارمند در سکوت متعفن اتاق مشغول

پر کردن ورقه است، به پنجره‌ی باز نگاه می‌کند. در این بین گنجشکی روی هره‌ی پنجره می‌نشیند و می‌گوید:
- «جیک.»

کارمند موقع سنجاق کردن جواز کسب به عریضه، نگاهی به گنجشک می‌اندازد و روی میز دنبال کاغذی چیزی می‌گردد و وقتی آن را پیدا نمی‌کند، به او اشاره می‌کند، که به راهرو برود و منتظر شود تا صدایش بزنند.

هوای راهرو، از همان بوی عفونتی که در همه‌جا به مشام می‌رسد، سنگین و خفه است، چنان که بعداز زدن پکی به سیگار، از کشیدن آن منصرف می‌شود و آن را در خاک گلدان خاموش می‌کند. مایوس و خسته، در حالی که طعم استخوان سوخته را که با دود سیگار مخلوط شده فرو می‌دهد، روی نیمکت می‌نشیند و به در اتاق چشم می‌دوزد.

باید سرکار برود و دلش شور می‌زند. دل‌نگران است که خرکچی‌ها در حیاط کارگاه بارهای نسترن را در گونی‌های بسته جلو خرندها به زمین انداخته‌اند و منتظر آمدن او چپ‌چاق می‌کنند و اگر زود به داد نسترن‌ها نرسد، اگر در گونی‌ها را باز نکند و گلبرگ‌ها را با شتک آب سرد سر حال نیاورد، از گرما بیپلاسند و هلاک شوند.

در اتاق باز می‌شود. کارمند او را با اشاره انگشتی به داخل صدا می‌زند. وقتی به داخل می‌رود، کوران می‌شود و باد کاغذهای روی میز را در اطاق پخش و پلا می‌کند. برای خوش‌خدمتی به طرف پنجره می‌رود تا آن را ببندد. کارمند، قیافه ترش می‌کند و درحال جمع کردن کاغذها از روی زمین به پنجره اشاره می‌کند که:

- «فقط یک لنگه‌اش را.»

دستور را اجرا می‌کند و پس از کمک به جمع نمودن کاغذها منتظر کسب اجازه وسط اتاق می‌ایستد. کارمند در حالی که پنبه‌ای را ادوکلنی کرده و به سبیل‌هایش می‌مالد، می‌پرسد:

- «بوی تعفن مرجومه، یعنی چه؟»

او، سوال کارمند را ناشنیده می‌گیرد - می‌گوید:
- «گرفتاری‌هایی که شفاها عرض کردم... دو هفته است که جنس روی دستم مانده، عطارهائی که جنس را سفارش داده‌اند، نمی‌آیند آن را ببرند، می‌گویند: خریدار ندارد.»
- «در اینجا آمده: شایعات متخاصم بی‌شمار و شاید اغلب بی‌اساس... کدام شایعات؟»

- «...»

عرقی سرد بر پشتش می‌نشیند. کارمند در حالی که عریضه را زیر لب قرائت می‌کند، بار دیگر صدا را بلند می‌کند، می‌پرسد:
- «یا مثلاً اینجا که می‌نویسی... این بوی تعفن که معلوم نیست منشا و اساس واقعی آن از کجاست...»

کارمند از بالای عینک خیره به او نگاه می‌کند و منتظر جواب می‌ماند. او، سرش را پائین می‌اندازد و فکر می‌کند اگر خودش را به نفهمی بزند، بهتر است.

- «این عریضه را چه کسی برایت نوشته؟»

در جواب این پا و آن پا می‌کند، چیزهای بدی به دلش برات می‌شود، از جمله این که قصد دارند برایش پاپوش درست کنند. کارمند، بعد از روشن کردن سیگار، مشغول برداشتن یادداشت از روی عریضه می‌شود و بعد در حالی که خیره به او نگاه می‌کند، یادداشت را به عریضه و جواز سنجاق می‌کند و داخل جعبه‌ای می‌اندازد. زنگ می‌زند و بعد از ورود پاسبانی به اتاق، رو به او، مثل این که ول معطل باشد، اشاره می‌کند که سرش را بکند.

بیرون، داخل راهرو، ترس به جانش می‌افتد. وقتی پاسبان از اتاق بیرون می‌آید و بدون این که وقعی به او بگذارد، از کنارش رد می‌شود، دنبال مامور راه می‌افتد و می‌گوید:

- «سرکار.»

پاسبان روی پاشنه می چرخد و به او زل می زند. با دلهره، در حالی که بغضش را فرو می دهد، به جواز و کاغذ عریضه در دست پاسبان اشاره می کند و می گوید:

- «کاسبم، دنبال دردسر نمی گردم.»

پاسبان، بعد از نگاهی به قد و بالای او، می گوید:

- «جای تو باشم، کاغذ را پس می گیرم و مثل بچه آدم سر

کسب و کارم می روم.»

وقتی از پله های شهرداری پائین می آید، حالش اصلا خوش نیست. محض احتیاط، از نگهبان دم در هم خداحافظی می کند. دلشوره دارد و برای این که سر حال بیاید، از حوض وسط میدان مشتت آب بر می دارد و به صورت می زند. راننده های تاکسی کنار ردیف درشکه ها، زیر درختان چنار، کنار ماشین هایشان نشسته اند و انگور می خورند. پسر بچه ای با یک سطل پلاستیک خالی کنار فشاری ایستاده تا نوبتش شود. چرخی ها، دستفروش ها و دکان داران و حتی یخ فروش ... عین خیالشان نیست. مشتری راه می اندازند و گوئی صد سالست که به بوی گند و عفونتی که به راه افتاده عادت دارند. و چرا نه؟ گند و بو فقط به کسب او ضرر می زند، نه به میوه میوه فروش کاری دارد و نه به پاسبان شهرداری. شوهر تاکسی ها و سورچی ها هم که کسبشان به بوی هوا کاری ندارد.

مدتی به پسر بچه که سطل آب را جلوی اسبها می گیرد، نگاه می کند و بعد پا به رکاب درشکه ای می گذارد و به سورچی می گوید:

- «کوچه ی دلگشا - مسجد بلور.»

و حوصله ی طی کردن ندارد. با هرم گرما - بوی عفونت بیشتر و سنگین تر می شود. نسیم ولرمی که می وزد، بوی شیرین لاشه ای را می دهد که در حال باد کردن و فاسد شدن است. آفتاب به مغز

سرش می‌تابد و او را گیج می‌کند، نشیمنش، خیس عرق، به چرم صندلی داغ درشکه می‌چسبد. حرص می‌خورد که چرا خیابان‌های اسفالت‌ه دور و بر میدان همیشه‌ی خدا راه‌بندان است. تاکسی‌ها مخصوصاً جلوی درشکه‌ها می‌پیچند تا اسب‌ها رم کنند. سورچی، برای نجات از دست آنها به کوچه پس کوچه‌های خاکی می‌اندازد و اسب‌ها را به شلاق می‌بندد تا تاخیر را جبران کند. بادی گرم خاک الک شده‌ی کوچه‌ها را لوله کرده به سرو روی عابری می‌پاشد.

عریضه را از جیبی که به آن سنجاق قفلی زده، در می‌آورد، آن را ریز ریز می‌کند و به باد می‌دهد.

حیاط و باغ کارگاه، افسرده به او سلام می‌دهند. خرکچی‌ها گونی‌های گلبرگ نسترن را سر بسته، کنار حوض، روی هم تلبار کرده‌اند و رفته‌اند. از جیب کتتش چاقو را در می‌آورد و سر گونی‌ها را پاره می‌کند. با باز شدن گونی‌ها، نسترن‌ها خوشحال نفسی عمیق می‌کشند و در زیر نور سفید آفتاب کم کم حال خود را می‌جویند. گونی‌ها را یک به یک باز کرده، گلبرگ‌ها را داخل خرنده چوبی خالی می‌کند و میان آنها چنگ می‌زند و لطافت‌شان را امتحان می‌کند. با شتک آب سرد آنها را سرحال می‌آورد؛ کاری که معمولاً باید قبل از طلوع آفتاب و وقتی که هنوز هوا خنک است، انجام بگیرد. مکث نمی‌کند. با عجله گونی‌های خالی را داخل حوض خیس می‌کند و روی گلبرگ‌ها می‌اندازد.

از گرما عرق به بدنش می‌نشیند، کت را در می‌آورد و به شاخه‌ی درخت آویزان می‌کند. مدتی زیر سایه درخت، لب حوض می‌نشیند و سیگار می‌کشد. اگر فقط می‌دانست که این بوی لعنتی تا چند روز دیگر، تا چند ماه دیگر، قصد دارد بماند... مدتی دست در آب به گرفتاری که پیش آمده می‌اندیشد. این‌طور که به نظر می‌رسد، بیچارگی او علاج ندارد و هیچ روزنه‌ی امیدی برای نجات از این وضع موجود نیست. آب حوض از نسیمی دل‌مرده چین بر می‌دارد و روی امواج خود چند گلبرگ را مانند قایق به سوی کرانه‌ها سوق می‌دهد.

با بغض و کینه ته سیگار را به حوض می اندازد، از جیب کتش کلید کارگاه در می آورد و موقعی که به طرف زیرزمین می رود، احساس می کند که دردی به بزرگی قمصر و کاشان بر شانتهایش سنگینی می کند. وقتی قفل را باز می کند و هرم خنک و معطر زیرزمین به صورتش می خورد، قلبش به سینه می زند و بغض در مجرای گلویش مانند غده ای سفت می شود.

دریچه ای دوم را که باز می کند و پائین می رود، هرم خنک و معطر عصاره گل ها بیشتر و بیشتر دماغش را نوازش می کند. آهسته دریچه را پشت سرش چفت می کند و مدتی به تاریکی نمور زیر زمین خیره می شود تا چشمش عادت کند. از این که هوای زیرزمین هنوز به بوی گند بیرون آلوده نشده و از این که شامه اش هنوز تیز است و می تواند عطر هزاران گل را از یکدیگر تمیز بدهد، مانند بچه ها ذوق زده می شود. ولی این شوق و شعف دوام زیادی نمی آورد. پائین پله ها به یاد می آورد که مشربه را کنار حوض فراموش کرده است و دوباره باید به حیاط برگردد. وقتی بالا می آید، حوض و درخت و باغ حیاط با چنان حسرتی به او نگاه می کنند که گویا از بهشت می آید. مشربه را در حوض آب می کشد و وقتی از کنار خرنده نسترها به طرف زیرزمین می رود، دلش طاقت نمی آورد؛ کنار خرنده می نشیند، گونی مرطوب را از روی گلپر ها پس می زند و صورتش را مدتی روی محبت گل ها می گذارد. چیز عجیبی است، هنوز که هنوز است وقتی بعد از این همه سال به سرو گوششان دست می کشد، اسیر لطافت شان می شود و مثل این است که دارد با مریم نامزد بازی می کند.

موقعی که از راهروهای باریک و نیمه تاریک و خنک زیرزمین، از لابه لای مخزن ها عبور می کند؛ وقتی سرپوش ها را بر می دارد تا بوی گیج کننده گل ها صورتش را نوازش بدهد، بی اختیار به یاد پنبه ای می افتد که کارمند ادوکلنی کرده به سبیل هایش می مالید و خنده اش می گیرد. آتش زیر یکی از مخزن ها هنوز خاموش نشده است. وقتی به نیچه ها دست می کشد، زیر پوست زمخت انگشتانش خون گل ها

را حس می‌کند که به بالا صعود می‌کنند تا قطره قطره به قرابه‌ها بچکند. و عجب ناله‌ای می‌کشند: مثل این است که کسی در شب آهسته فلوت بزند. گلاب در بیش‌تر مخزن‌ها، تا نیمه بالا آمده است. وقتی به قرابه‌ها نگاه می‌کند که دور تا دور زیرزمین ردیف شده‌اند، بی‌اختیار متاثر می‌شود. متاثر از این که شهر در نکبت این بوی تعفن غوطه می‌خورد و او - با این همه مهمات - که می‌تواند با اشاره‌ای شهر را عروس کند - در ماتم گندیدن هوای شهر و از بین رفتن کسب دارد مریض می‌شود. تاثر او فقط از تعفن هوای شهر نیست، از این بی‌تفاوتی است که همه تعمداً به نمایش می‌گذارند؛ از این است که سال‌ها دل خود به این خوش داشته که جماعت به آبی که با عرق خوشبوی او گوارا نشده باشد، لب نخواهند زد و هیچ مریضی بدون عرق گل و گیاه او هرگز شفا پیدا نخواهد کرد. و حال: تو گوئی که برای آنها هرگز وجود خارجی نداشته است. مثل این است که گل در هیچ زمانی معطر نبوده و اصلاً نباید هم معطر باشد. تعجبی نباید کرد که از درک بهشت کوچک او، بهشتی که بیست در ده متر عرض و طولش است و از این بهشت بودن فقط رایحه گل‌ها را نصیب برده، این چنین عاجز و ناتوانند. با احتیاط از پله‌های تنگ و تاریک زیرزمین دوم پائین می‌رود و مانند همیشه صدای ترنم ترانه و نغمه‌ای را می‌شنود که فقط گل‌ها بلند آن را بخوانند؛ نغمه‌ای که صدای آن مایه‌ی التیام زخم‌های بشری است و حیف که گوش‌های کر عاجزند که آن را بشنوند. شاهد معطر هزاران بید مشک و نسترن، قطره قطره به قرابه‌ها می‌چکد و در هر گوشه‌ای آه رضایت گل‌ها به هواست. هر بار وقتی انگشت کوچکش را زیر جوپه‌ی باریک و خوشبوی عرق می‌گیرد، تشنه‌اش می‌شود. تا جایی که بی‌طاقت می‌شود و با مشربه، از قرابه‌ای عرق بید مشک بر می‌دارد و سیری ناپذیر از آن می‌نوشد.

از غصه کنار یکی از خزانه‌های خاموش روی خاک نرم و معطر زیرزمین دراز می‌کشد و چنان احساس خستگی می‌کند که مایل

است بخوابد و دیگر هیچ‌گاه بیدار نشود. خستگی او از ناامیدی است؛ ناامید از این که بار دیگر با دلی خوش از این پله‌ها پائین بیاید و آتش زیر مخزن‌ها را ملایم کند، یا حداقل اگر دردی دارد، با درد و مرض همسایه غریبه نباشد - چه اگر درد و غصه‌ی آدم هم با مال بقیه فرق داشته باشد - باید فقط رفت و مرد؛ باید سر را همین‌جا بر زمین گذاشت و از فرط تاجر و دلتنگی همین‌طور که از پهلو روی خاک دراز کشیده، چانه انداخت و مرد.

خواب اول

باغی سر سبز. او کنار حوض ایستاده و با فروتنی که در لفافه خوش‌خدمتی بروز می‌کند، به مادر مریم می‌گوید:
- «عزیز خانم، تمنا دارم خودتان بفرمائید سر خزانه‌ها، هرچه میل دارید، بردارید.»

مادر مریم، تعارف‌کنان جواب می‌دهد:

- «محبت دارید. پا درد نمی‌گذارد، اجازه بدهید مریم جورم را

بکشد.»

و او با خود می‌اندیشد، بالاخره جور شد تا بتوانم با مریم تنها شوم، و جلو جلو به طرف زیرزمین می‌رود. جلو دریچه به مریم تعارف می‌کند که او اول وارد شود. از دیدن بدن لغزان دختر در زیر چادر کدری، دلش مالش می‌رود. جلوی راه پله، دختر، با چشم‌های بزرگ سیاه به تاریکی‌ی زیرزمین خیره می‌شود تا بهتر ببیند و وقتی هنگام پائین رفتن از پله‌ها دستش را دراز می‌کند تا دیوار را بگیرد، سر انگشتانش با بدن او تماس پیدا می‌کند و با ترس دست را عقب می‌کشد، طوری که مشربه به دیوار می‌خورد.

هنگام پائین رفتن از پله‌های زیرزمین دوم می‌خواهد، به بهانه کمک، دست مریم را بگیرد که دختر دستش را پس می‌کشد و اخم می‌کند. و او حاضر است همه زندگیش را فدای این تلخی، فدای این اخم و فدای یک بوسه کند. پائین با شتاب برف یخچال را به قدح

گل مرغی می‌ریزد و درحالی که دستپاچه مدام دور و بر دختر می‌چرخد، می‌گوید:

- «مریم خانم، هرچه می‌خواهی بگو، ما با شما تعارف نداریم.»
و در این حال قرابه‌ها را نشان می‌دهد و با صدائی که از هیجان می‌لرزد، از مریم می‌پرسد:

- «عرق بید مشک؟ اترج یا نسترن؟»

و مریم محجوبانه جواب می‌دهد:

- «هرچه شما بفرمائید.»

و هربار که صدای دختر را می‌شنود، دلش می‌لرزد، طوری که بالاخره دل را به دریا می‌زند و بی‌اختیار می‌گوید:

- «مریم خانم، من شما را می‌خواهم.»

و وقتی دست دختر را می‌گیرد، با این که صدای ضربان قلب دختر را که مانند قلب یک بچه گربه می‌زند، می‌توان در تاریکی شنید، دستش را از دست او بیرون نمی‌کشد. فقط نگاهش را از او می‌دزدد و با ترس و التهاب سرش را بلند می‌کند، رو به او می‌گوید:

- «عرق نسترن کافی است»، و مشربه را به دست او می‌دهد. از

طرز این لبخند و از این چشمان بزرگ سیاه که در تاریکی برق می‌زند، دیوانه می‌شود، بی‌اختیار بال و پر زنان به اطراف و اکناف زیرزمین می‌دود و دیوانه‌وار در قرابه‌ها را بر می‌دارد و به گوشه و کنار پرت می‌کند تا بهترین‌ها را به دختر عرضه کند.

منتها در هر قرابه و مخزنی را که برمی‌دارد، می‌بیند خالی است و به جای عرق گل، سیاهی بی‌انتهائی در آن است که بوی گند عفونت آن آدم را کلافه می‌کند. از خجالت رو ندارد که به مریم نگاه کند. دختر برمی‌گردد و سر جنبان از پله‌ها بالا می‌رود و او را که شرمند بر زمین نشسته و مدام از خود می‌پرسد: مگر ممکن است که مخزن‌ها همگی با هم سوراخ شده باشند، تنها می‌گذارد.

وقتی از خواب می‌پرد، خیالاتی می‌شود. به همه مخزن‌ها سر می‌کشد تا از پر بودن قرابه‌ها مطمئن گردد. بعد از آن شرمسار از این

که خواب را به بیداری تعبیر کرده، از پله‌های زیر زمین بالا می‌رود و کنار حوض به سرو صورتش آب می‌زند.

این وضعی که به جانش افتاده، از چیست؟ زانوانش می‌لرزد و باید فوراً بنشیند. احساس گرسنگی آن‌هم در این هوای کشنده با هرم گرما و این بوی تعفنی که مجال نفس کشیدن را به کسی نمی‌دهد؟ مدتی به آب حوض خیره می‌شود و زیر لب می‌گوید: باز خدا را شکر که مریم هست.

درختان می‌پرسند: ولی تا کی؟ کتکش را از روی شاخه برمی‌دارد و از حیاط بیرون می‌زند. بیشتر مایل است به بازارچه برود تا آنجا خودی نشان بدهد و خوردن غذا فقط یک بهانه است.

سر چهارراه، در زیر تیغ آفتابی که مناره‌های مسجد را نشانه گرفته، می‌ایستد و سیگاری آتش می‌زند. نه، این ضعف از خستگی نیست، از زبونی و ناتوانی است؛ از عجز است؛ عجز آدمی که به هرطرف نگاه می‌کند، مغری نمی‌بیند. ترس و وحشت او از دست رفتن آبرو و اعتبار است. زیرا اعتبار برای هر کاسبی که با بازار سر و کار دارد، یعنی دار و ندارد. کاسبی که اعتبار نداشته باشد، باید برود بمیرد.

و چند قدم دورتر از مسجد، جایی که ذوب شدن قیر اسفالت یعنی صلوۀ ظهر، و صلوۀ ظهر یعنی شلوغ شدن قهوه‌خانه‌ها و خلوت شدن خیابان‌ها، به‌خود می‌گوید، بازار نیمه تعطیل است و رفتن به آنجا معنی ندارد. واقعیت امر اما ترس از افتادن چشم او به طلبکارانی است که ممکن است تا به‌حال خبر عریضه به گوششان رسیده باشد. جلو کبابی می‌ایستد و به پنکه‌ی آن خیره می‌شود: با همه‌ی دود و دمی که به راه می‌اندازد، محال است که بتواند بوی گندی را که در هوا شناور است، لاپوشانی کند. چنین دود کبابی به‌جای باز کردن اشتها آن را کور می‌کند.

از رفتن به قهوه‌خانه در سر بازارچه نیز خودداری می‌کند. همه‌اشان گوش تا گوش نشسته‌اند و تا او را از دور می‌بینند، جا برایش باز می‌کنند. عاصی و وحشت‌زده از مقابلشان می‌گذرد چرا که

می‌داند همه‌اشان، بخصوص قمصری‌ها، منتظرند که موضوع عریضه را از دهان خود او بشنوند. برای این که خود را از تک و تا نیاندازد، شق و رق به راهش ادامه می‌دهد تا شبهه‌ای برای شرخرها و همهی کسانی که منتظرند او را بر خاک سیاه ببینند، بوجود نیآورد.

کافه بعدی بیرون شهر است ولی اگر می‌خواهد با اهل صنف برخوردی نداشته باشد، چاره‌ای جز این نیست که برای خوردن غذا یک ساعتی را در راه باشد. وقتی وارد قلمستان می‌شود، پاهایش از فرط پیاده روی تیر می‌کشد. روی تختی که بیرون از کافه، در زیر درختان کنار آب، گذاشته‌اند، می‌نشیند و قبل از این که کافه‌چی را صدا بزند و خورشت قیمه سفارش بدهد، نگاهی به اطراف می‌اندازد. می‌خواهد ببیند از معاندین و بدخواهان کسی در اطراف هست یا نه. جز چند نفر گلگیرساز و دوسه نفر قماش فروش که فقط آشنائی سلام علیکی با آنها دارد، کسی را نمی‌بیند. پاچه‌های شلوار را بالا می‌زند و پاهایش را که از تخت آویزان است، به آب می‌سپارد. آب خنک، جگرش را حال می‌آورد، طوری که بی‌اختیار خنده‌اش می‌گیرد و در این بی‌خیالی بیشتر به حال و روز خود تا به دنیا می‌خندد.

از خود می‌پرسد، آخر این هم شد شغل که نان آدم با گند شدن هوا آجر بشود؟ قسمت بوده یا نه، همین است که هست. میان این همه کسب و کار، حرفه‌ای نصیب او شده که رونق و کساد آن به تمیزی یا آلودگی هوا و حساس بودن مزاق و تیزی شامه مردم بستگی دارد. از طرف دیگر قرضی که بالا آمده به امید پرداخت در این ماه بوده و از روی سهل‌انگاری و ولخرجی که حادث نشده است. به خود دلداری می‌دهد که عرق‌کشی کاری است فصلی، با گل‌چینی شروع و با برگ‌ریزان تمام می‌شود. حساب آن این است که بعد از دریافت محصول و تقطیر، عطرها کالا را بردارند و دست او را در حنا نگذارند. البته از مشتری‌های دیگر نیز گلایه دارد ولی باید انصاف داشت. واقعیت این است که تشخیص رایحه گل در این هوای آغشته به بوی گند و متعفن کار ساده‌ای نیست. هر جا می‌روی، هر چه می‌خوری، هر

چه می‌نوشی، همین بو را می‌دهد. دو روز اولی که به‌راه افتاده بود، جماعت قیافه درهم می‌کردند و با اخ و تفی که به‌راه می‌انداختند، نفرت خود را از آن بروز می‌دادند. بعد از چند روز برایشان عادی شد، طوری که گوئی دنیا از روز ازل همین بو را می‌داده و شاید هم برای این‌که بتوانند آن را راحت‌تر تحمل کنند، به‌خود تلقین نمودند که این گند بخشی از هوائی بوده که تا به‌حال تنفس می‌کرده‌اند. مردم یعنی این، یعنی این‌که سازگاری حکم می‌کند که تقیه کنند و مشکل را به‌روی خود نیاورند. بدقابالی و بدشانسی اوست که عادت آنها به بر باد رفتن خانه و کاشانه او منجر می‌شود.

زیر سایه‌ی لطف درختان کافه، غذا و دوغ سفارش می‌دهد و البته از این‌که دنیا به او پشت کرده، غصه‌اش می‌شود، ولی چون می‌داند، تقصیر او نیست، از تقصیر عطارها هم می‌گذرد. آیا تقصیر مشتریان است؟ اصلاً تقصیر هیچ‌کس نیست. گاهی ذلت چنان دماری از روزگار آدم درمی‌آورد که شامه تیزی خود را از دست می‌دهد. وقتی شکم گرسنه است، هوا بوی گند بدهد، بوی گل بدهد، فرقی نمی‌کند. جماعت به همین که غذائی هست، زنده‌اند و نفس می‌کشند، راضی‌اند. بعد از غذا، چای سفارش می‌دهد و به تماشای گلگیرسازها و قماش‌فروشان می‌پردازد که محض تفریح مرغ فال‌گیری را که کنار صاحبش در قفس نشسته و به آب نگاه می‌کند، سرکار گذاشته‌اند. در غم تاریکی که از امروز صبح پس از پس گرفتن عریضه در جانش لانه کرده و اراده را از او سلب نموده، دچار دودلی می‌شود که مانند هر آدم مستاصلی برای رفع مشکل به فال متصل شود یا نه. مرغ فال‌گیر داخل قفس نشسته و مثل صاحبش پکر از کسادبازار دنبال مشتری می‌گردد. پیرمرد فال‌گیر را صدا می‌زند. می‌آید و روی تخت جا خوش کرده، با ترکه چند بار به سیم‌های قفس می‌زند و رو به پرنده می‌گوید:

- «شمسی خانم، پاشو بابا، مشتری داریم، شمسی خانم؟»

و پرنده با دل‌مردگی از قفس بیرون می‌آید، با منقار زردش از داخل قوطی جلو قفس یکی از فال‌ها را بیرون می‌کشد و با پریدن

روی شانهای صاحبش آن را تحویل او می‌دهد. فال را از پیرمرد می‌گیرد، کناره‌ی آن را پاره می‌کند، می‌خواند:

«گفتم چشمم گفت که جیحون کنمش
گفتم که دل‌م گفت که پر خون کنمش
گفتم که تنم گفت در این روزی چند
رسوا کنم و زشهر بیرون کنمش»

خسته، کاغذ را مچاله می‌کند و به آب می‌اندازد. همان یک ذره نور امیدی نیز که بر دلش می‌تابید با تعبیر این شعر کور می‌شود. می‌گویند، خواب در زیر درختان سپیدار، به‌خصوص در جوار زمزمه آب و نسیم خواب خوشی است. برای او اما فراموشی و فرار از واقعیت است.

خواب دوم

عریضه در دست جلو عمارت شهرداری ایستاده، مردم دورش را گرفته‌اند و بدون علت به ریشش می‌خندند. دو مامور از پله‌ها پائین می‌آیند، عریضه را می‌گیرند، آن را به جواز کسب او سنجاق می‌کنند و او را کشان‌کشان به طرف درشکه‌ها می‌برند، طوری که پاهایش بر زمین کشیده می‌شود و گیوه‌هایش درآمده، جا می‌ماند. هرچه داد می‌کشد، بابا ولم کنید، من که کاری نکرده‌ام، فایده‌ای ندارد. او را به طرف درشکه‌ای می‌برند که مخصوص این کار تزئین شده، اسب را از آن باز می‌کنند و او را به جای اسب به درشکه می‌بندد. میان خنده و شوخی جماعت به او دهنه می‌زنند که عملی است بسیار دردناک، و او را مجبور می‌کنند موقعی که فرماندار و شهردار از پله‌ها پائین می‌آیند، برایشان شیهه بکشد. پشت سر آنها دو پاسدار و دلاک حمام خجسته بقچه‌ی حمام شهردار را حمل می‌کنند. وقتی شهردار پا به رکاب درشکه می‌گذارد، کارمندی دون پایه زیر گوش او نجوا می‌کند:

- «کوچه‌ی دلگشا، مسجد بلور.»

هرچه جان می‌کند، بی‌فایده است - درشکه از جای خود تکان نمی‌خورد و هرچه فغان می‌کند که کشیدن درشکه از توان او خارج است، به خرج آنها نمی‌رود. بالاخره چند جوانمرد از میان جمعیت خارج می‌شوند و درشکه را هول می‌دهند و او با هر جان‌کندنی هست، زور می‌زند تا درشکه راه بیافتد. ولی حفظ سرعت آن کار ساده‌ای نیست. سر پیچ‌ها و بخصوص موقعی که خیابان سربالائی می‌شود، به سرفه می‌افتد. در بین راه عرق‌ریزان به جمعیت نگاه می‌کند، دنبال قیافه‌ای آشنا می‌گردد، که برود و زنش را خبر کند، اما قیافه‌ها همه برای او ناآشنا، بیگانه و غریب است. زنان بی‌حجاب، مردان جلف بی‌ریش و کراواتی پیاده‌روها را اشغال کرده‌اند. جلو پاساژ کوکب، جائی که تا امروز صبح کتابفروشی عظیمی در سه دهنه قرار داشت، بنگاه شادمانی، مد زنانه که زیرپوش می‌فروشد و یک سلمانی زنانه دایر شده است. زنان همگی با سر باز و پیراهن‌های آستین کوتاه و سمه کرده‌اند و چسبیده به مردان نامحرم مدام خود را روی پاسبان‌هائی که کنار خیابان صف کشیده‌اند، می‌اندازند و غش غش می‌خندند. وقتی زنش مریم را می‌بیند که وی نیز با سر باز و کت و دامن و کفش پاشنه سناری کنار آنها ایستاده و بلند او را به اسم صدا می‌زند، می‌خواهد از خجالت آب شود و به زیرزمین برود؛ هر چه توان دارد را در پاها متمرکز می‌کند تا به سرعت از آن محل دور شود.

زمانی که سر پیچ کوچه دلگشا آواره‌هایش از شدت فشار دهنه‌ی آهنی می‌شکند، چند متری بیشتر به مسجد بلور نمانده. بدبختانه پای چپش می‌لغزد و درشکه توی جوی آب می‌افتد و شنیدن صدای شکستن زانو بر اسفالت یعنی که دیگر قادر به بلند شدن و کشیدن درشکه نیست. سر را بلند می‌کند و چنان شیپه‌ای می‌کشد که صدای آن تا بازار می‌رود و بر می‌گردد:

- «آهای، ایها الناس در اینجا هیچ دادرسی نیست؟»

از این که واقعا هیچ دادرسی نیست در خواب به گریه می‌افتد و بارها به امید آن که از خواب بیدار شود، سر خود را بر زمین می‌زند.

ولی چیزی مانع از بیدار شدن اوست. مردم جمع می‌شوند و او و درشکه را تا جلو ایوان مسجد بلور می‌کشند. محوطه جلو مسجد چراغانی شده، جلو ایوان را طاق نصرت زده‌اند و فرش آویزان کرده‌اند. چراغ توری‌هائی که کنار هم ردیف شده‌اند، چشم را می‌زند. در باغ و حیاط کارگاه او طاق‌باز است و پاسبان‌ها و لباس شخصی‌ها از زیر زمین او قرابه‌های لبریز از عرق نسترن، اترج و بیدمشک را بالا می‌آورند و جلوی مسجد کنار هم ردیف می‌کنند.

شهردار و فرماندار بدون شرم و حیا جلو جمعیت لخت می‌شوند و لنگ می‌بندند. دلاک‌ها هنوز لیف و کیسه و کاسه مسی خود را جابه‌جا نکرده‌اند که دو پاسبان سر قرابه‌ها را بر می‌دارند و با مشربه هزاران قطره عرق گلی را که جمع کردن آن برای او ماه‌ها بلکه سال‌ها عمر و کار و زحمت برده، صرف شست و شوی سر و بدن شهردار و فرماندار می‌کنند. و درد او از این است که کسی به او که در وسط دایره جمعیت به خاک افتاده و از درد زوزه می‌کشد، کاری ندارد. سرشان شیشه می‌کشد که :

- «از من نه، لااقل از خانه خدا و اسم پیغمبر خجالت بکشید.»
به او می‌خندند. ناحقی چنان است که آرزو می‌کند، در همان آن بیافتد و بمیرد و از این که نمی‌میرد، احساس بدبختی می‌کند. در همین موقع رعد و برق می‌شود و از میان جرقه‌ی عظیمی که برای یک لحظه چشم‌ها را کور می‌کند، سواری نورانی ظاهر می‌گردد. مردم خوف می‌کنند و جلو سوار به خاک می‌افتند. سوار با اشاره انگشتی درشکه را غیب و او را سالم می‌کند. پاسبان‌ها پا به فرار می‌گذارند و شهردار که از ترس قالب تهی کرده است در آن واحد به الاغی بدل می‌شود و فرماندار، به سگی تبدیل می‌شود که دنبال الاغ پارس می‌کند. و خود او، با این‌که از ترس زبانش بند آمده، افتان و خیزان خود را به رکاب حضرت نزدیک می‌کند، به زانوی ذوالجناح بوسه می‌زند و در حین گریه‌ای سیل‌آسا عریضه خود را دو دستی تقدیم ایشان می‌کند.

عریضه را می‌گیرند. ولی دل او خیلی پر است و می‌خواهد از همه چیز و همه کس شکایت کند ولی زبانش بند آمده ، نمی‌تواند حرف بزند.

از دستی که به شانه‌اش می‌خورد، از خواب می‌پرد. وقتی چشم باز می‌کند، گلگیرسازها را می‌بیند، که روی او خم شده، دست و پا و سر او را محکم گرفته‌اند که بیش از این به خود آسیب نزند. رگه‌ی خونی که از گوشه‌ی دهان او جاری است روی قالی می‌چکد و حرف صاحب کافه این است که او را روی زمین بخوابانند تا آرام بگیرد. دست و پا زنان التماس می‌کند او را رها کنند تا برایشان خوابی را که دیده، تعریف نماید. ولی کسی گوشی به او نمی‌دهد.

- «ولم کنید، از جانم چه می‌خواهید؟»
کسی که سر او را محکم بغل کرده تا آن را به تخت نکوبد، از اطرافیان می‌پرسد:

- «کسی اینجا چاقو همراهش نیست؟»
دست و پای او را می‌گیرند و او را روی زمین دراز می‌کنند و یک نفر با چاقو دور او را خط می‌کشد. زیر دست و پای آنها به ضجه می‌افتد و آنها آنقدر دست و پای او را نگه می‌دارند تا تاکسی که خبر کرده‌اند، برسد. کسی که روی او سینه او نشسته بلند می‌شود و او را بلند کرده و به کمک بقیه او را به طرف تاکسی می‌برند، دو نفری که او را می‌شناسند و نشانی خانه‌اش را بلدند، با او سوار تاکسی می‌شوند و وقتی ماشین به راه می‌افتد، یادشان می‌آید که گیوه‌های او را کنار آب، در زیر تخت، جا گذاشته‌اند.

مریم، وحشت‌زده در را به روی آنها باز می‌کند و با دیدن سر و کله خون‌آلود او با رنگ پریده می‌پرسد:

- «الهی بمیرم، چه بلائی سرت آورده‌اند؟»

مردها او را در حالی که به سختی می‌تواند روی پاهایش بایستد، به اتاق نشیمن می‌برند و زنش ضجه‌کنان دنبال بالش می‌گردد که زیر سر او بگذارد. در یک آن حیاط پر از آدم می‌شود، زن‌های کوچکی که ظاهراً برای دلجوئی و عیادت مریض آمده‌اند، سر و گوش آب می‌دهند که بفهمند کی و چگونه او به سرش زده و دیوانه شده است. آنها مریم را طوری در میان می‌گیرند که گوئی به‌تازگی بیوه شده است.

وسط اتاق طاق‌باز دراز کشیده، آنها را می‌بیند، صداهای‌شان را می‌شنود ولی حال و حوصله حرف زدن با آنها را ندارد. پشت را به آنها کرده به دیوار و پنجره نگاه می‌کند. وقتی از دوا خانه می‌آیند سر او را زخم‌بندی کنند، چشم‌ها را می‌بندد تا صورت هیچ بنی بشری را نبیند.

مریم کاسه جوشانده را با سینی کنار دست او می‌گذارد و با لته‌ای که در آن خیس می‌کند، خون خشک شده کنار لب و پیشانی را پاک می‌کند. رو به زنش می‌گوید:

- «بروند از دستم شکایت کنند، سفته وعده دار و چک امضاء شده دارند، رو کنند، پولشان را بگیرند... بالایش کارگاه را می‌فروشم و قرضم را می‌دهد، کلاهبردار که نیستم، کاسبم.»

بعد از یک‌ساعتی خانه کم کم خلوت می‌شود و هوای امشی شده اطلاق سنگین و سنگین‌تر. به مریم می‌گوید، پنجره‌ها را باز کن دارم خفه می‌شوم، ولی فوراً به‌یاد می‌آورد که گند هوا در بیرون به داخل می‌آید و با بوی امشی حال او را بدتر می‌کند. مدتی به تلاش مگس‌هائی که نمرده‌اند، چشم می‌دوزد که وزوزکنان از شیشه‌ها بالا می‌روند و در نیمه راه ناتوان و مایوس به پائین سقوط می‌کنند.

وقتی دوباره چشم باز می‌کند، از مریم می‌پرسد:

- «چرا گریه می‌کنی؟»

مریم، ضجه‌کنان می‌گوید:

- «اگر ترا از دست بدهم، تنهائی چه خاکی به سرم کنم؟»

سر را بلند می کند و نزدیک صورت او پیچ پیچ کنان می گوید:

- «مرا این طور نبین، امروز حضرت به خوابم آمد و مرا نجات داد، من سید نظر شده‌ام. سید نظر شده هیچ وقت هیچ طوریش نمی شود. مگس نیستم که بگذارم مرا به این راحتی امشی کنند. کسبی که می کنم آبرو دارد، حیثیت دارد. من که مثل قمصری‌ها نیستم، گلاب را توی لوله کنم و آن را به نجیبه‌ها بفروشم. عرق نسترن، عرق بید مشک، عرق نعنا هر کدام دوا است غیر از این آب را گوارا می کند، جگر آدم را جلا می دهد. - عطر و گلاب نیست که آن را به زیر بغل و جاهای دیگر بزنند که بوی بد ندهد. حرف من فقط این است که، هوا باید موقع نوشیدن عرق گل صاف و زلال باشد، مثل هوای کوهپایه باشد، تا موقع نوشیدن آدم فکر کند، زیر درخت بید مشک نشسته؛ تا موقع نوشیدن آدم فکر کند که در باغ نسترن دارد قدم می زند و آبی که می خورد از چشمه کوثر است...»

مریم، بلند شده به صندوق خانه می رود و جعبه طلاجات خود را که بیشتر هدیه فامیل و پدر و مادر خود اوست، می آورد و روی قالی کنار او می گذارد. کنار او می نشیند، در جعبه را باز می کند و پس از زیر و رو کردن آن و آشغال‌های درون آن دستمال گره خورده‌ای را پیدا کرده به طرف او دراز می کند و ناگهان زیر گریه می زند. بعد از مدتی، در حالی که با چشمان نمناک، خیره به او نگاه می کند، دست مرد را محکم فشار می دهد و مجدداً زیر گریه می زند.

خواب سوم

عزاداری ست. عزای مرگ او را گرفته‌اند. در میان حاضرین قدم می زند و شربت می دهد. و پس از مدتی می بیند، مردم شربت را مانند آب سر می کشند و کمتر کسی التفاتی به رایحه و بوی گلی که از آن به مشام می رسد، می نماید. مشکوک می شود، به گوشه‌ای می رود و برای امتحان جرعهای از آن را می چشد. با چشیدن بو و مزه آن حالش دگرگون می شود. بلند به خود می گوید، مریم هم که مراعات آبروی آدم

را نمی‌کند. بعد از مدتی این پا و آن پا کردن به قسمت زنانه رفته و مریم را که در چادر سیاه، میان خیل زنان سیاه‌پوش دیگر از همه بلندتر گریه می‌کند، به بیرون صدا می‌زند. مریم، اخم‌کنان، برخاسته و بیرون می‌آید و دست او را می‌گیرد و به طرف راهرو می‌کشد.

با التماس رو به زنش می‌گوید:

- «تورا به خدا این‌ها را به مردم ندهید. شما آبرو برای آدم نمی‌گذارید، این را که به مردم می‌دهید که شربت بیدمشک نیست، این که شربت... تو مشامت در این جمع از همه تیزتر است، بیا ببین چی به جای شربت به خورد مردم می‌دهند.»

مریم عصبانی می‌گوید:

- «به آنها که شربت درست می‌کنند بگو، همه‌اشان از هم‌قطاران خودت هستند...»

و وقتی با هم به آشپزخانه می‌روند، گلاب‌فروشان قمصری را می‌بیند که دارند دیگ‌ها را هم می‌زنند و زیر جولاکی به ریش او می‌خندد. هرچه اصرار می‌کند، که مریم آنها را از خانه بیرون کند، به گوش او نمی‌رود. حتی از دست او عصبانی می‌شود و قبل از مراجعت به قسمت زنانه، پرخاش‌کنان به او می‌گوید:

- «مرد، مردنت هم هزار دنگ و فنگ دارد.»

بعد از رفتن مریم خدا را هزار بار شکر می‌کند که دیگر مقیم این دنیا نیست. همان‌جا سینی را زمین می‌گذارد و می‌خواهد به بهشت برگردد. موقع گذشتن از بازار، می‌بیند، فغان همه مومنین بلند است. می‌گویند: ما با بوی مرده بیدار می‌شویم و با بوی مرده به خواب می‌رویم. آخر این که زندگی نشد. آنها را آرام می‌کند که چند روز طاق‌ت بیاورند، همه چیز برایشان به سرعت عادی خواهد شد و عنقریب صبح‌ها دوباره با بوی نان تازه و بوی حیاط آب‌پاشی شده و رایحه خاک بعد از نمبار و بوی ریحان بیدار خواهند شد. البته می‌داند که این حرف دروغ است و عادت به بوی تعفن مشام آنها را خواهد خورد، ولی با این وجود به آنها توصیه می‌کند، به‌جای نفرین کردن

کمی از درخت و نسیم و گل و بهار فاصله بگیرند و این‌ها را موقتا فراموش کنند تا روز موعود برسد. می‌گویند، اگر این کار را نکنید، روزی مامورین خواهند آمد، ورقه‌ای کاغذ جلو شما خواهند گذاشت به این مضمون که: «در بهشت ما بوی تعفن وجود ندارد و کسانی که چنین ادعائی می‌کنند حتما سوراخ بینی خودشان اشکال دارد...»

مومنین هم به نوبه خود در جواب به او توصیه می‌کنند، که اگر حضرت مجدداً به خواب او آمد، به دست و پای ایشان بیافتد و خواهش کند، نام او را از دفتر سیدهای نظر کرده قلم بزنند. در خواب به آنها قول مساعد می‌دهد، که این کار را بکنند. می‌گویند: حق دارید، مثل این که واقعا گند همه چیز در آمده است.

* این حکایت در سال ۱۳۵۵ برای «دفتر لوح» فرستاده شد و توسط سردبیر این جنگ ادبی حروفچینی شده و بارها به دستگاه ممیزی فرستاده شده، ولی این جنگ تاکنون اجازه انتشار دریافت نکرده است.

مرادر این عکس به جا می آورید؟

مرادر این عکس به جا می آورید؟

مجال است که مرادر این عکس به جا بیاورید. بازشناختن چهره یک آدم در میان حدود ششصد نفر که در شیب یک تپه‌ی خاکی چنان کنار هم به خط شده باشند که از اندام آنها کلمات «مسعود مریم» از فاصله‌ی یک کیلومتری خوانده شود، تقریباً امری محال است.

به جا آوردن من در این عکس زمانی برای شما ممکن خواهد شد که قبلاً با چهره و صورت من آشنا بوده باشید. که تازه در عکس موجود حتی هیکل مرا هم جدا از دیگران تشخیص نمی‌دهید، چه برسد به این که صورتم را ببینید، و تازه این هم به کنار، من کسی نیستم که کسی با چهره‌ام از قبل آشنا بوده باشد. من حتی در این عکس یک نقطه هم نیستم - می‌گویم، نقطه - من در این عکس حتی یک دهم یک نقطه هم نیستم. فقط دو نقطه یای «مریم» از پنجاه و سه نفر که کنارهم ایستاده‌اند، تشکیل شده. ولی برای این که بدانید لااقل من کجا ایستاده‌ام، صریحاً اعلام می‌کنم که برخلاف

تصور شما من در جمع عده‌ای که در بخش نقطه‌ی «یای» مریم ایستاده‌اند، نایستاده‌ام.

دقیق بگویم من درست در گوشه‌ی سمت راست عین مسعود ایستاده‌ام که نوشته‌اند آرم سرخ‌فام و همان‌طور که در نشریه مجاهد شماره ۲۶۶ (عکس و تفصیلات) تحت عنوان مانور نظامی قوای مجاهد خلق، جلوه‌ای از توان رزمی و گسترده‌گی نیروهای مجاهدین خلق ایران آمده است، من جایی ایستاده‌ام که نوشته‌اند «آرم سرخ‌فام سازمان مجاهدین خلق ایران بر سر سلاح تک تک افراد در احتراز است.» اما متأسفانه آرم مجاهد در عکس خوب معلوم نیست ولی حقیقت دارد.

همان‌طور که در نشریه مجاهد آمده است که: «این سومین قسمت مانوری بود که در شیب تپه‌ی بلندی که مشرف به پایگاه آموزشی می‌باشد، انجام شد» این صحیح است که ما در شیب تپه ایستاده بودیم، منتهی مانور نظامی در کار نبود، صف جمع و عکس‌برداری بود. در جمله‌ی دیگر آمده است که ما با آرایش ویژه صفوف خود و نیز با انجام حرکات و گرفتن حالات نظامی تصاویر جالبی درست می‌کنیم. البته قسمت اول جمله چندان درست نیست ولی قسمت دوم جمله که تصاویر جالبی درست می‌کنیم، صحت دارد.

چرا که ما تمام روز روی تپه نشسته بودیم و گاهی اوقات توسط سرجوخه‌ها دستور می‌آمد که بایستیم، و همان‌ها ما را جابه‌جا می‌کردند. و پس از آن از طریق «تاکتی واکی» دستور می‌رسید که نه، ما باید این‌طور یا آن‌طور قرار بگیریم تا بالاخره، همان‌طور که در نشریه شماره ۲۶۶ آمده است، «...نام خجسته رجوی» توسط رزمندگان بارز شود.

به‌خصوص اگر که به عکس دقیق شوید، می‌توانید حدس بزنید که مثلاً درست کردن دندان‌ه برای حرف سین مسعود زیاد ساده نبوده است. چرا که درست قرار گرفتن رزمندان باعث می‌شد که سه دندان مابین سین م و سین مسعود به‌هم بچسبند و دندان‌ه معلوم

نشود. بالاخره بعد از دو ساعت این عمل صورت گرفت و همان‌طور که در عکس مشاهده می‌کنید با جابه‌جا شدن دو سه نفر از رزمندگان دندان‌ه‌ زیر حروف درست شد.

و دیگرآنکه در گزارش مانور نظامی آمده است: «...آرم ۴۰×۳۰ سانتیمتری سازمان مجاهدین بر سر سلاح‌های رزمندگان مجاهد (که قبلاً عرض کردم) در برجسته‌تر نشان دادن تصاویر کمک زیادی نموده است...»

این‌که چقدر آرم مجاهدین در برجسته نشان دادن تصاویر کمک کرده است مسئله‌ای بود که هم قبل از انجام برنامه و هم بعد از آن بسیار مورد بحث قرار گرفت.

ولی این موضوع که رزمندگان مجاهد «...با انجام حرکات و گرفتن حالات نظامی (... موجه‌های انگیزنده‌ای ایجاد کردند...» هم درست است و هم درست نیست. به این ترتیب که دستور داده شد، هنگام فیلم‌برداری به جلو و عقب خم شویم. حال این حرکات چقدر موجه‌های انگیزنده ایجاد کرده‌است، نمی‌دانم. چون خود ما نمی‌توانستیم ناظر بر امواج انگیزنده باشیم. در عکس هم که نمی‌شود آن را دید. و چون هنوز ویدئوی مانور نظامی را ندیده‌ام، نمی‌توانم قضاوت کنم.

گزارش ادامه می‌دهد که: «کلمه مسعود مریم (... بر روی تپه تصویر می‌شود و همراه تصویر شعارهای پر طنین مسعود مریم - مریم مسعود فضای کوهستان را آکنده می‌کند». این قسمت گزارش نیز درست است، چون گفته شد که فیلم همراه صدابرداری است و تا می‌توانیم داد بزنیم که طنین داشته باشد.

البته گزارش سعی کرده است به قسمت سوم مانور طوری برخورد کند که گوئی این عملیات خیلی راحت انجام گرفته است. این مانورها دو سه روز تمرین شد و جابه‌جا شدن رزمندگان روی تپه‌ها ساعت‌ها به طول انجامید.

فکر می‌کنید بدون ایمان به مسعود و مریم ایستادن زیر آفتاب، آن هم تمام روز به‌خصوص که آدم از اروپای خنک و سرد آمده باشد،

کار ساده‌ای است؟ چنین فعالیتی فقط با صبر انقلابی و شهامت و شجاعتی که فقط در میان رزمندگان مجاهد یافت می‌شود، ممکن و انجام‌پذیر است. وگرنه چرا جوانان دیگر این کارها را نمی‌کنند؟

روز دوم مانور نظامی زیر آفتاب ایستاده بودیم و کاری نداشتیم انجام بدهیم. چند نفر که از فرانسه نیامده بودند به زمزمه این بحث را آغاز کردند که آیا ما الان در ایران هستیم یا خیر؟ توسط مسئولان به سرعت جلو این بحث گرفته شد. چرا که گفته شد این مسائل امنیتی است و نباید در میان افراد طرح شود. من که همیشه سکوت می‌کنم، آنچه را که شنیدم ناشنیده گرفتم.

روز سوم همان‌طور که ردیف کنار هم روی شیب تپه نشسته بودیم، کسی در کنار من پیچ‌کنان ابراز داشت که ما - یعنی رزمندگان مجاهد - پس از مانور نظامی از طریق مرز وارد کردستان ایران شده با آرایشی کاملاً نظامی به طرف تهران حرکت می‌کنیم. بعد از این که این پیچ و پیچ زیاد شد، ما را به صف کردند و به جای مسطحی که عکس مسعود مریم جلوی آن نصب شده بود، بردند. فرمانده عملیات، برادر مجاهد ابراهیم ذاکری چیزهایی گفت مانند مسائل خطی و استراتژیکی و خط غیرواقع‌بینانه آزادسازی شهرها از طریق منطقه و لزوم حضور برخی واحدهای رزمی پیاده در مانور حاضر در کنار واحدهای پیشمرگان مجاهد خلق که نمی‌شد از آن چیزی فهمید، و بالاخره در آخر صحبتش گفت: بودن ما در اینجا اصلاً ربطی به مبارزه برای سرنگونی ندارد چراکه سرنگونی خمینی از طریق قیام مسلحانه مردمی در شهرها و به‌خصوص در تهران انجام می‌شود.

به این ترتیب خیال همه آسوده شد و شبیه حرکت رزمی ما به‌طرف کردستان ایران و سپس تهران از بین رفت.

می‌پرسید چرا خجالت نمی‌کشم؟ از چه خجالت بکشم؟ از این که مثل مورچه در این عکس ردیف شده‌ایم و در کلمه مسعود مریم حتی یک نقطه نیستیم، خجالت بکشم؟

شما آنجا نبودید و نمی‌دانید. مثل این بود که آدم خود را به دریا زده باشد. احساس این که آدم در دو کلمه «مسعود مریم» حل بشود، احساس دلچسبی است. ما همگی در آن موقع مسعود- مریم بودیم. لحظه‌ای که روی شیب آن تپه در زیر آفتاب داد می‌زدیم: «مسعود- مریم، مریم - مسعود» همه یک پارچه بودیم. هیچ‌کدام از ما به تنهایی وجود خارجی نداشت.

می‌گوئید چرا من از این که ذره‌ای از عین مسعود را تشکیل می‌دهم، احساس غرور می‌کنم؟ برای این که من بیرون از آن تصویر کسی نیستم. چه هستیم؟ هیچ. در این جا و در این عکس لااقل وجود دارم؛ حضور دارم. قبول - معلوم نیستم ولی خودم می‌دانم که هستم و همین کافی است.

و از همه مهم‌تر این که من در آنجا جذب بودم؛ حل بودم و مجبور نبودم به تنهایی مسئول عالم و آدم - و عاقبت و گرفتاری‌هایش باشم. معنی یگانگی این است. مثل شعرهایی است که در مورد «مسعود مریم» گفته شده، آدم معنی آن را نمی‌فهمد مثل کلمات الهی ولی جذبه آن آدم را از خود بی‌خود می‌کند. در این حال آدم دیگر خودش نیست. با بقیه جوش می‌خورد. آنها هم دیگر آدم نیستند. شما آنجا نبوده‌اید و نمی‌دانید. بیست بار کلمه «مسعود مریم» را پشت سر هم تکرار کنید و چشمان خود را بسته به صدائی که در درون شما طنین می‌اندازد توجه کنید. هیچ احساسی شیرین‌تر از آن تا به حال به شما دست نداده است. رژه نظامی، لباس یک شکل رزمندگان مجاهد، همه و همه در به‌دست دادن آن احساس موثر بودند. برای این که این احساس را امتحان کنید، بیست بار یا بیشتر کلمه «مسعود مریم- مریم مسعود» را تکرار کنید و بعد نتیجه‌اش را خودتان می‌دانید.

اما یک چیز را می‌دانم.

این‌دفعه ما کلمه «مسعود مریم» را فقط با حدود ششصد پیکر آدمیزاد روی تپه بارز کردیم. اگر به‌زودی - انشالله بعد از سرنگونی خمینی دجال - همین برنامه را با شش میلیون نفر اجرا کنیم (یعنی می‌گوئید شش میلیون نفر در ایران حاضر نخواهند شد، چند روز از وقتشان را صرف این کار بکنند؟) آن‌وقت ببینید چه عظمتی پیدا می‌کند.

من حساب کرده‌ام. فقط دو نقطه یای مریم که حالا با بدن ۵۳ نفر انجام شده، در آن زمان با ۵۳۰ هزار نفر شکل خواهد گرفت. یعنی فقط دو نقطه یای مریم مساوی خواهد بود با جمعیت شهر نجف‌آباد. من از این‌که در این عکس هستم خجالت نمی‌کشم. برعکس افتخار می‌کنم که سر آغاز چنین جنبش حماسه‌سازی قرار گرفته‌ام. تصور آن روزی را بکنید که به‌جای ششصد نفر، شش میلیون نفر در کویری یا جای صافی با قرار گرفتن کنار یکدیگر اسم «مسعود مریم» را بارز نمایند.

در آن روز نه تنها برای من، بلکه برای هیچ‌کس دیگری مقدور نخواهد بود که حتی بگوید در کجای اسم در عکس قرار گرفته است.

* این حکایت در شماره پنجشنبه ۱۷ بهمن ماه ۱۳۶۲ در «قیام ایران» (ارگان نهضت مقاومت ملی ایران) منتشر شد.

نامه

کسی با صدای بلند می‌گوید:

- «بین کلیسای نوتردام و شهرداری شهر در این جا پلی است که از زیر آن رود سن می‌گذرد.»

در میان هجوم و همهمه‌ی آدم و ماشین برمی‌گردم، ببینم، این کیست که فارسی حرف می‌زند. مردی میان سال با بارانی لکه‌دار قهوه‌ای و کیسه‌ای پلاستیک در دست، دور می‌شود. جمعیتی که در اطراف ایستگاه مترو «سن میشل» جمع شده است، بین ما حائل می‌شود. موهای ژولیده‌اش را نشان می‌کنم و پشت سرش به‌راه می‌افتم. برای عبور از خیابان منتظر چراغ سبز نمی‌شوم، چرا که می‌ترسم او را بین جمعیتی که از روی پل به‌طرف کلیسا می‌رود، گم کنم.

خیابان‌ها هنوز از باران دیشب خشک نشده‌اند و نسیمی که می‌وزد همه‌جا را به بوی صبحانه، نان تازه و عطر زنان آغشته می‌کند. بعد از گذشتن از باغ پشت کلیسا، وسط پلی که «نوتردام» و «ایل سن لوئی» را به هم وصل می‌کند، می‌ایستد و با صورت باریک و

برافروخته به آب نگاه می‌کند. مریض حال به نظر می‌رسد. می‌خواهم برگردم و دنبال کارم بروم که به آب گل‌آلود زیر پل اشاره می‌کند و با صدای بلند خطاب به همراهی نامرئی می‌گوید:

- «این پل را که می‌بینید، در اینجا به نام سن لوئی معروف است. زیر آن، در صورتی که جا باشد، برای خوابیدن بد نیست. بلکه می‌توان گفت حتی مناسب هم هست. فرضاً اگر هوا بارانی هم باشد، باز خوابیدن در اینجا ضرری به سلامتی نمی‌زند، مشروط به این که فردای آن شب، مثل امروز، هوا آفتابی باشد.»

و برمی‌گردد، به راه خود ادامه می‌دهد. بین راه چند بار موهای پریشان شده را با کف دست روی سر می‌خواباند و فشار می‌دهد. زخم خشک شده‌ی زیر گوش و زردی متمایل به آبی زیر دو چشم حکایت از ماجرای ناگواری می‌کند که بایستی چند روز پیش اتفاق افتاده باشد. باید برگردم و سرکار بروم ولی کنجکاوای ره‌ایم نمی‌کند. با مقداری فاصله دنبال او راه می‌افتم.

- «این یکی پل را که می‌بینید، به پل «لوئی فیلیپ» معروف است. اما استراحت زیر آن را به دلیل ایجاد دائمی مزاحمت از طرف پاسبان‌ها توصیه نمی‌کنم. بعد از این که از این پل هم گذشتیم، می‌رسیم به میدان «هتل دو ویل» که میدان شهرداری شهر است. تا آن نیمکتی که خدمت‌تان عرض کردم راه زیادی نمانده.»

آفتابی سفید بر میدان «هتل دو ویل» می‌تابد که به کمک نسیم خنکی که می‌وزد، رطوبت را از درختان و سنگفرش‌ها برمی‌چیند. جلو نیمکتی می‌ایستد، کیسه‌ی پلاستیک را روی نیمکت می‌گذارد و رو به مخاطب فرضی می‌گوید:

- «این دو جلد کتابی را که ملاحظه می‌فرمائید، از ایران آورده‌ام. بله؟»

- «خیر، قبل از بیرون آوردن نان‌های باگت، اول نگاهی به اطراف بیاندازید، تا از نبودن مزاحمین قانونی که اینجا هم آنها را آژان می‌گویند، مطمئن شویم، بله؟»

- «بعله، اگر دیدیم، دارند در این اطراف پرسه می‌زنند، اول به‌جای باگت، کتاب لغت را بیرون می‌آوریم تا آنها با دیدن ما در حال مطالعه کتاب، فکر نکنند ما جزو آن افراد بی‌خانمانی هستیم که در اینجا به آنها کلوشار می‌گویند...»

- «کلوشار در اینجا، یعنی درویش. گدا، خیر. فقیر هستند. فقیر با گدا فرق می‌کند. فعلاً مدتی را جلو آفتاب می‌نشینیم و صبر می‌کنیم تا سر و کله‌اشان پیدا بشود، منظورم آژان نبود، گنجشک‌ها را می‌گویم. اگر صبر بفرمائید و کمی حوصله به خرج بدهید، کم کم پیدایشان می‌شود...»

- «ولی قربان شما بروم، آنها هم مثل بنده و شما گشنه‌اند و سرمزده، آفتاب و نان باگت را هم می‌پسندند، کمی حوصله بفرمائید.»
روی نیمکتی - نیمکت کنار او را نمی‌گویم - می‌نشینم و روزنامه را باز کرده جلو صورت می‌گیرم. گوشم اما به‌طرف اوست و اگر صدای فواره‌ها بگذارد و اگر چند پیرزنی که آن نزدیک ایستاده‌اند و اختلاط می‌کنند، کمی دورتر بروند، می‌توانم بفهمم که چه می‌گوید.

- «قیاس، عزیز من، همیشه مع‌الفارق است، عمارت شهرداری رشت کجا، «هتل دو ویل» پاریس کجا؟»

- «معلوم است که این هوا بوی پونه نمی‌دهد، خیر، بنده گفتم، در این نزدیکی بازارچه‌ای هست، لب سن، از همان جایی که آمدیم - پاهایتان را دراز کنید تا راحت‌تر باشید...»

- «معلوم است که این میدان با مال رشت فرق اساسی دارد، چه فرمایشاتی می‌فرمائید...»

- «ماهی سفید، تصدیق می‌کنم، در اینجا ماهی سفید پیدا نمی‌شود. در بازارچه، گل می‌فروشند، ماهی حوض می‌فروشند، پرند می‌فروشند ولی ماهی سفید، خیر!»

- «اول چند صفحه‌ی مرقومه‌ای را که همراه آورده‌ایم، بله، از جیب بارانی یا پالتو فرقی نمی‌کند. آن قسمتی را که مربوط به

گنجشک‌ها و امیدواری می‌شود، البته نه با صدای بلند، زیر لب مرور
بفرمائید. بله، قبل از این که گنجشک‌ها پیدایشان بشود...»
از داخل جیب بغل بارانی چند ورق تا شده را درآورده و باز
می‌کند. می‌خواند:

- «بار دیگر روزی خواهد آمد - آفتابی - که گنجشک‌ها چاق
شده‌اند و کرک زیر سینه‌اشان پر پشت‌تر و نرم‌تر از همیشه شده
است. کنار میدان شهرداری خودشان را می‌جویند، بدون این که حتی
یک پاسبان مزاحمشان بشود. روزی خواهد آمد که وسط زمستان...»
مدتی خیره به گنجشک‌ها نگاه می‌کند و به نظر می‌رسد که جز
آنها همه چیز را فراموش کرده است. باد در میدان می‌چرخد و زمانی
که به طرف نیمکت‌ها می‌وزد، غباری از آب گرد شده‌ی فواره‌ها را به
همراه می‌آورد. پیرزن‌ها برای این که خیس نشوند، می‌روند دورتر
می‌ایستند و بقیه صحبت را در آنجا ادامه می‌دهند. رو به مخاطب
فرضی می‌گوید:

- «تا همین جا کافیست. حالا، برای این که ببینیم، نامه روی
گنجشک‌ها آن اثر امیدبخشی را که منظور نظر ماست، تامین می‌کند
یا نه، حال و هوای این میدان را در قیاس با گنجشک‌های اینجائی با
متن نامه مقایسه بفرمائید! میدان شهرداری اینجا که میدان
شهرداری است و از باران دیشب خیس است. تا اینجا می‌بینیم که
تفاوت اساسی با میدان شهرداری رشت بعداز باران ندارد. بفرمائید که
چون از این میدان ماشین‌ها اجازه عبور ندارند، پس میدان نیست.
اگر اینطور باشد، بنده هم عرض می‌کنم، چون به اینجا «هتل دو
ویل» می‌گویند و شهرداری نمی‌گویند، پس این ساختمان هم
شهرداری نیست...»

- «فرمایشات جنابعالی در این مورد. می‌بخشید ها، توضیح
واضحات است. فراموش نفرمائید که ما به چه منظوری اینجا آمده‌ایم.
آیا واقعا فکر می‌کنید گنجشک‌های اینجا تفاوتی با گنجشک‌های
رشت دارند؟»

ناباورانه به گنجشک‌ها خیره می‌شود و شاید در این حال تا میدان شهرداری رشت می‌رود و برمی‌گردد. بادی که از روی درختان سن به طرف عمارت و پرچم‌ها می‌وزد، پارچه‌ها را در هوا به اهتزاز در می‌آورد. به بالا، به جائی که کبوتران بعد از چرخیدن می‌نشینند، خیره می‌شود:

- «گنجشک اصولاً به پرچم کاری ندارد. اصلاً پرچم یعنی چه؟ پرچم، پارچه‌ای است از چلوار سه رنگ که به میله‌ای آویزان می‌کنند. گنجشک چه تفاوتی را بین پرچم ما و اینها قائل می‌شود؟»
- «باور نمی‌کنم، تازه اگر بین سبز ما و آبی اینها تفاوتی بگذارند، آنقدری نیست که تصور می‌فرمائید. نان باگت را در آورده جلو نیمکت خرد کنید!»

مدتی را به خرده‌های نان خشک و به گنجشک‌ها، که سراسیمه به طرف خرده نان‌ها هجوم می‌آورند، خیره می‌شود. با تعجب از همراه فرضی می‌پرسد،

- «یعنی واقعا معتقدید که اگر مثلاً بجای نان بگوئیم «باگت» روی مزه‌ی نان تاثیر می‌گذارد؟»

- «به نظر من این‌طور نیست، حتی اگر در مورد آدم‌ها صادق باشد در مورد گنجشک‌ها این‌طور نیست. لاقلاً آنها به اینگونه تفاوت‌ها وقعی نمی‌گذارند.»

چند کبوتر را که به میان گنجشک‌ها می‌آیند و به خرده نان‌ها تک می‌زنند، با تکان دادن دست فراری می‌دهد.

- «سوال فرمودید، گنجشک را به زبان اینجائی چه می‌گویند؟ اجازه، باید ببینم. لطفاً آن کتاب لغت را مرحمت کنید. مواظب باشید، موقع در آوردن کتاب از کیسه‌ی پلاستیک گنجشک‌ها را فراری ندهید، عزیز من بیرون آوردن یک کتاب و دادن آن به من که این‌همه تقلاً ندارد. آن را باز کنید: گاف، نون...»

- «گنجشک، مقابل گنجشک می‌خوانید: pierrot, moineau, passereau کدام یک گنجشک معنی می‌دهد؟ اگر نظر این‌جانب را

می‌خواهید، این‌که در اینجا سه نام مختلف را برای گنجشک به کار می‌برند، خودش مسئله‌ای است. همین‌قدر که در کتاب‌هایشان واقعیت گنجشک را کتمان نکرده‌اند، خودش قابل تحسین است. نان را خرد کنید!... حال این چه اهمیتی دارد که چند کبوتر نیز از این راه نکی به خرده نان خشک شما بزنند؟ نان را خرده کرده جلو گنجشک‌ها بریزید!»

بعد از خرد کردن نان دست‌ها را به هم می‌زند و صورت خود را به آفتاب سپرده، چشم‌ها را می‌بندد. رضایتی نامحسوس خط‌های صورت لاغر و استخوانی او را باز می‌کند. لب‌خندی رضایت‌آمیز بر صورت او نقش می‌بندد و بعد از مدتی ناگهان سر را بلند می‌کند و می‌پرسد:

- «فرمودید، در اینجا روز آفتابی را چه می‌گویند؟»
به طرف پهلو خم می‌شود و کتاب لغت را ورق می‌زند:
- «آ، ای با کلاه، آفتاب را بیاورید، حتما برای آن هم اصطلاح دارند، آفتاب، آفتابی. (عرض نکردم؟)»
«_ ensoleillé_»

- «این‌که روز آفتابی، شما را یاد اردک‌هایی می‌اندازد که کنار حوض لاهیجان یا در شالیزار برنج آفتاب گرفته‌اند، با روز آفتابی در اینجا چه تضاد و تناقضی دارد؟ می‌گوئید دارد؟ داشته باشد. این عقیده شماست. یعنی می‌فرمائید، این آفتاب، آن آفتاب نیست. مگر در روی کره زمین چند خورشید و چند آفتاب داریم؟»

با پکری کتاب لغت را می‌بندد و بی‌حوصله در حالی که سر را به عقب انداخته است، با چشمان بسته، صورت خود را به آفتاب می‌دهد و بدون این‌که چشمان را باز کند، می‌گوید:

- «کلمات چاق، کرک زیر سینه، نرم و پرپشت در زبان فرانسه هم وجود دارد. اما خود را جستن؟ حال خود را جستن؟ نه، جستن به تنهایی معنایی ندارد. «حال» در اینجا به معنای حال شما چطور است نیست.»

- «خیر، به پاسبان هم در زبان محاوره آژان نمی‌گویند، در کتاب‌هایشان چرا ولی مردم و گنجشک‌ها اصطلاحاً به آن «فلیک» می‌گویند که چون اینجا در مورد ایجاد مزاحمت برای گنجشک‌ها به کار می‌رود، بد نیست. فعلاً برای رفع خستگی کمی به فواره‌ها نگاه کنیم تا بعد...»

مدتی را به فواره‌ها و آب‌نما که آب را لبریز می‌کند، خیره می‌شود. با نگاهی به آن طرف خیابان، دو پلیس گشت را می‌بینم که نزدیک می‌شوند. یکی از آنها به او کنجکاو می‌شود. کمی می‌ترسم. بد نبود اگر مدتی ساکت می‌نشست تا پلیس‌ها دنبال کارشان بروند. ولی خیر، چشم‌ها را باز می‌کند و از آدم فرضی می‌پرسد:

- «می‌بینید چطور این بادی که می‌آید، غبار آب را از این راه دور به طرف ما می‌آورد؟»

روزنامه را تا کرده، نیم‌خیز می‌شوم تا قبل از رسیدن دو مامور به او، بلند شوم و به عنوان یک آشنا که بطور اتفاقی او را دیده، به طرفش بروم. با آن ریش، زخم زیر گوش، با آن نحوه‌ای که پاها را روی هم انداخته و کیسه‌ی پلاستیک را روی نیمکت گذاشته، حتم دارم که او را با خود خواهند برد که معلوم نیست بعد از کجا سر در بیاورد. و بعد هم این حرف زدن مدام با خود. با صدای بلند می‌گوید:

- «اینجا که کسی کاری به کار گنجشک‌ها ندارد.»

دختر توریست جوانی، نقشه شهر به دست، راه دو مامور را می‌بندد. پلیس مسن‌تر سلامی می‌دهد و پس از گوش دادن به دختر کتاب آدرس شهر را در می‌آورد، دختر توریست، فرانسه نمی‌فهمد. دو مامور تصمیم می‌گیرند او را تا ایستگاه مترو مشایعت کنند. نگرانیم برطرف می‌شود. به پشتی نیمکت تکیه می‌دهم و روزنامه‌ام را باز می‌کنم.

- «شما هم عجب برداشت‌هایی دارید‌ها. گنجشک، برادر من، همه‌جا گنجشک است. در همه جای عالم هم از او حیوانی ترسوتر، گرسنه‌تر و گداتر پیدا نمی‌کنید.»

- «منظورتان کدام‌ها هستند؟»

- «آهان، آن پسر بچه‌هائی را می‌گوئید که کنار جاده پهلوی - رشت، گل پامچال در مشت می‌ایستادند و اول مثل پاسبان‌ها سلام می‌دادند و بعد چندبار می‌نشستند و بلند می‌شدند، بلکه ماشین بایستد و پامچال بخرد؛ اما آنها را با گنجشک‌های اینجا مقایسه کردن فکر نمی‌کنید که...»

به آن طرف خیابان نگاه می‌کنم. دو مامور، قدم‌زنان برمی‌گردند. این بار نزدیک نمی‌آیند، از همان دور به ماشین‌ها نگاه می‌کنند و آن‌که جوان‌تر است با دسته‌ی کلید بازی می‌کند. آفتاب، رطوبت باران شب گذشته را کم‌کم خشک می‌کند و کارمندان و شاغلین ادارات و شرکت‌های اطراف، از محل کار بیرون می‌ریزند تا در آفتاب استخوانی گرم کنند.

- «همه‌ی فرمایشات جنابعالی درست؛ ولی بالاخره نفهمیدیم چرا و به چه دلیل اصرار می‌فرمائید که گنجشک اینجا، روز آفتابی اینجا، میدان شهرداری آن و... با مال رشت فرق دارد؟»

بی‌حوصله کتاب لغت را ورق می‌زند و می‌خواهد وانمود کند که حوصله گوش دادن به حرف مخاطب فرضی را ندارد و اجباراً گوش می‌دهد. کتاب لغت را می‌بندد و می‌پرسد:

- «فقط و فقط به این دلیل که در اینجا فرانسه‌ی این کلمات را به کار می‌برند؟»

دوباره کتاب لغت را باز می‌کند و آن را ورق می‌زند. کتاب را می‌بندد و پس از نگاهی طولانی به مخاطب فرضی، در حالی که سعی می‌کند خونسردی خود را از دست ندهد، می‌گوید:

- «این که می‌فرمائید، برای من اینجا واقعیت هنوز ملموس نیست، آن‌هم چون زبان این‌جائی‌ها با مال ما فرق دارد، هم از آن حرف‌هاست. رشت، در فاصله پنج‌هزار کیلومتری در آن طرف دنیا برای شما واقعیتی ملموس است، جلو چانه‌اتان، این میدان، این گنجشک، این فواره و این حوض ملموس نیست؟»

در آفتاب عطسه‌ای می‌زند و به‌دنبال دستمال جیب کت و بارانی را می‌گردد و بعد از پاک کردن دماغ لبخندزنان رو به آفتاب می‌گوید:

- «بسیار خوب، می‌فرمائید این اسامی در این جا به گوش شما نا مانوس است، قبول، ولی این موضوع چه ربطی به نفس فواره، آفتاب و گنجشک دارد؟ بین عزیز من، زندگی آدم بر عادت بنا شده. کاری که ندارد، چند بار به‌جای آفتاب بگوئید ensoleillé، می‌بینید که همان «آفتابی» معنی می‌دهد و به تدریج آفتاب و درخت و آب و پرنده‌ی این جا هم مثل مال ایران می‌شود. مسئله عادت است و لاغیر.»

در حالی که وانمود می‌کند، دارد به مخاطب فرضی گوش می‌دهد، نان خشک را جلو گنجشک‌ها خرد می‌کند:

- «واقعاً فکر می‌کنید، زبان روی احساس و رفتار آدم چنین تاثیری می‌گذارد؟ به نظر بنده، خیر. زبان، روی واقعیت در کل تاثیر می‌گذارد ولی روی آدم؟»

یکی از دو مامور از همکارش جدا می‌شود و محتاط از پشت به‌طرف نیمکت او می‌رود، (من هم اگر جای او بودم مشکوک می‌شدم). مجدداً خود را آماده می‌کنم که بلند شوم:

- «کتاب را ورق بزنید، از کنار شما رد خواهد شد، مامور است و مزاحم.»

- «بله؟ خیر. آدم کلوشار در این جا کتاب نمی‌خواند، روزنامه می‌خواند. کنار دستش هم همیشه یک بطر شراب است. مامورین اینجا شناخت دارند، جلو هرکسی را که نمی‌گیرند.»

- «کارت دو ایدانته، یعنی کارت شناسائی، منظور همان شناسنامه خودمان است. هنوز که از شما چیزی نپرسیده‌اند، چرا دستپاچه می‌شوید؟»

مامور مسن‌تر از آن طرف خیابان همکارش را صدا می‌زند. مامور جوان برمی‌گردد و به آن طرف خیابان می‌رود.

- «عرض نکردم با ما کاری ندارند. بالاخره قصد دارید، نامه را تمام بکنیم یا نه؟ نگفتم؟ دنبال کارشان رفتند و تمام. اگر قرار بود هرکسی را که ریش سیاه دارد دستگیر کنند که...»

- «داشتن ریش چه ربطی به سنتور دارد؟ مگر بنده داشتم راجع به سنتور صحبت می‌کردم. بسیار خوب، سنتور: از کجا این قدر مطمئنیم که این جایی‌ها از صدای سنتور ما خوششان نمی‌آید؟ والله مسئله خوش آمدن و بد آمدن نیست. وقتی که برای مثال، بنده کاری غیر از معلمی بلد نیستم، زبان هم بلد نیستم، چاره‌ای ندارم جز این که یک جوری گلیم خودم را از آب بکشم. آدم مجبور است که به نحوی، حتی با سنتور زدن در خیابان هم که شده، امورات خود را بگذرانند. این که می‌فرمائید، یک نوع گدائی آبرومندانه است، باشد...»
نه، ابتداً به من برنخورد، این موضوع مرا یاد حکایتی انداخت...»

- «خیر اصلاً... آن زمان که عصرها در خیابان پهلوی رشت جلو مغازه «معطر» می‌ایستادیم و گپ می‌زدیم را یادتان هست؟ شاید به خاطر نداشته باشید. بعضی عصرها یک یاروئی به همین مغازه «معطر» می‌آمد که اگر یادتان باشد عطر و ادوکلن هم می‌فروخت و از جیب کوچک کتش (منظورم جیب پوشت است) پنبه‌ای را در می‌آورد و رو به آقای معطر می‌گفت: خواهشمندم، این را برای بنده ادوکلنی بفرمائید. فرمودید، گدائی آبرومندانه، یاد او افتادم.»

می‌خندد و با دستمال گوشه‌ی چشم‌ها را پاک می‌کند.
- «فرمایش جنابعالی کاملاً معقول، ولی متأسفانه موقعی که من می‌آمدم، خارج کردن سنتور از کشور ممنوع بود، شطرنج هم همین طور...»

- «والله باور کنید به من و شما کاری ندارند، با وجود این چشم.»

کتاب لغت را باز می‌کند و می‌گوید:

- «به مامور گشت می‌گویند patrouille de police (...) آن هم به

چشم، به اتوبوس زندان می‌گویند «voiture cellulaire»

به پشت سر نگاه می‌کنم. وانت سیاه گشت پلیس منتظر ایستاده است تا دو ماموری را که نوبت کشیکشان تمام شده سوار کند. از در کشوئی پهلو دو سیاه‌پوستی که دست‌بند به دست داخل وانت کنار هم نشسته‌اند با حسرت به حوض و فواره در آفتاب نگاه می‌کنند:

- «هم‌زمانی را می‌فرمائید که شب‌ها زیر پلی که نشان‌تان دادم، می‌خوابند؟ آنها را ول کنید، آنها که از دنیا خبری ندارند. این‌طور که من فهمیده‌ام، برای ما خارجی‌ها فقط اخراج از مرز مسئله است ولاغیر. موضوع سر تراشیدن و ضد عفونی (بله، همان شپش‌زدائی) و حمام اجباری فقط مال خودی‌هاست. خیر، راجع به اخراج از مرز و نحوه فرستادن به ایران اطلاعی ندارم.»

در حال گفتن این موضوع بقیه نان‌های خشکیده را به داخل کیسه‌ی پلاستیکی فرو می‌کند و پس از جابه‌جا کردن کتاب‌ها بلند می‌شود و خود را می‌تکاند. گنجشک‌هائی که در اطراف نیمکت جمع شده‌اند، فرار می‌کنند. رو به همراه خیالی می‌گوید:

- «خب، با اجازه شما دیگر باید کم کم مرخص شوم. بله، کار که چه عرض کنم، می‌روم سر راه نامه را به صندوق بیاندارم، تا ببینم بعداً چه پیش می‌آید. حتماً، حتماً... سایه جنابعالی کم نشود.»

و به سمت رودخانه می‌پیچد. با رفتن او بلند می‌شوم، روزنامه را تا می‌کنم و می‌خواهم برگردم و سرکار بروم. ولی مدتی مکث می‌کنم. چه اشکالی دارد اگر، حالا که تا این‌جا آمده‌ام و این همه وقت تلف کرده‌ام، او را تا صندوق پست هم مشایعت بکنم؟ در بین راه، از کنار دو صندوق پست رد می‌شویم و او نامه‌ای به صندوق نمی‌اندازد. باخود فکر می‌کنم، لابد می‌خواهد جائی تمبر بخرد. اما چرا به‌طرف «ایل سن لوئی» می‌رود. سر راه این‌همه مغازه سیگارفروشی هست.

از روی پل به‌طرف خیابانی که جزیره‌ی کوچک وسط رود سن را از طول به دو قسمت تقسیم کرده است، می‌رود. خیابان باریکی است که سرتاسر آن پر از مغازه و رستوران است. خیابان در سایه‌ای سرد و تاریک قرار دارد. این‌جا و آن‌جا جلو شیرینی‌فروشی‌ها و

رستوران‌ها می‌ایستد و به کسانی که در داخل یا بیرون نشسته‌اند و غذا می‌خورند نگاه می‌کند. اصرار دارد و انمود کند که نگاه او صرفاً از روی کنجکاوی است و ربطی به اشتها ندارد. جلو یک نوشت‌افزار فروشی که کارت پستال هم می‌فروشد، می‌ایستد. اگر تمبر می‌خواهد بخرد، باید وارد مغازه شود. از بیرون به تماشای گربه‌ای که داخل ویتترین روی بالشی مخملی خوابیده و به لیسیدن خود مشغول است، می‌پردازد و بعد ناگهان برمی‌گردد و از کوچهای جنبی به‌طرف آب سن می‌رود. از فهمیدن این‌که چکار می‌خواهد بکند، عاجز شده‌ام. آنجا در آفتاب روی دیواره‌ی آجری مشرف به سن خم می‌شود و برگ سپیداری را از شاخه‌ای که تا بالای سرش پائین آمده می‌گیرد، آن را می‌کند و مدتی طولانی به برگ خیره می‌شود. بعد از خم شدن مجدد روی دیواره، زیر لب می‌خواند: «برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفتریست معرفت کردگار» و برگ را به‌طرف پائین، به سوی سنگفرش‌های کنار آب رها می‌کند. مدتی دنبال چیزی جیب‌هایش را می‌گردد - شاید دنبال قوطی سیگار می‌گردد؟ - کمی به ارتعاش و زمزمه برگها گوش می‌دهد و بعد از جیب بغل بارانی چند ورق کاغذ تاشده را بیرون می‌کشد و می‌گوید:

- «این‌که آیا گنجشک‌های اهل شمال با این مرقومه به آینده‌اشان امیدوار خواهند شد یا نه، امری است که آینده به آن پاسخ خواهد داد»، و به راه می‌افتد. مواظبم که چند قدم فاصله‌ی بین ما، کم نشود، حوصله‌ی گرفتاری ندارم.

تا انتهای جزیره راهی نیست، می‌توانم او را دنبال کنم، ولی این بی‌ارادگی که از طریق او گریبانگیرم شده و دارد کم‌کم به مرض تبدیل می‌شود، کمی آزار می‌دهد. تا نوک جزیره او را دنبال می‌کنم. آنجا، در بلندی مشرف به رود سن می‌ایستد و دست راست را روی پیشانی سایبان کرده، کشتی‌ها را که توریست حمل می‌کنند، تماشا می‌کند. بادی سرد در دامن بارانی او می‌افتد. با کف دست موهای پریشان شده را صاف می‌کند و از پله‌ها به‌طرف نیمکت‌هایی

می‌رود که در مقابل هم ردیف شده‌اند. روی یکی از آنها می‌نشیند و اوراق نامه را جابه‌جا می‌کند. بعد از خواندن، بعضی از جملات را مرور می‌کند و با مداد کوتاه گاهی کلمه‌ای را خط می‌زند، واضح می‌نویسد و مجدداً فکر می‌کند، خط می‌زند و دوباره می‌نویسد. بعد از گذاشتن مداد در جیب عینک، بلند می‌شود و از پله‌ها به طرف پائین، به لب آب می‌رود. حد فاصل سنگ‌های صخره مانند و آب رودخانه، یک دیواره‌ی سنگی کشیده شده که پشت آن را عابری به آشغال‌دانی تبدیل کرده‌اند. به آنجا رفته، خم می‌شود و شکاف بین دو سنگ را با نوک انگشتان تمیز می‌کند. سپس اوراق نوشته شده را لوله کرده با احتیاط داخل شکاف فرو می‌کند. میان سنگ‌ریزه‌ها به دنبال سنگ کوچکی می‌گردد و بعد از مسدود کردن شکاف با آن از دیواره بالا می‌رود و با پاهای آویزان، رو به جانب رود جا خوش می‌کند. گوئی بار سنگینی را بر زمین گذاشته باشد، با رضایت خاطر به برق آفتاب بر سطح آب نگاه می‌کند و زیر لب می‌خواند: «بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین (برلب؟ یا فقط بر جوی؟ بله؟) بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین کین اشارت ز جهان گذران ما را بس...»

این پا و آن پا می‌کنم، نگاهی به او و به ساعت مچی می‌اندازم و خود خوری می‌کنم، که چرا بلند نمی‌شود برود. واضح است که بدون سر در آوردن از متن نامه محال است آنجا را ترک بکنم.

تکه ابری که چند لحظه سرتاسر جزیره و آب را تاریک می‌کند، با خود بادی سرد و موذی را به همراه می‌آورد که در تکان دادن او از جای خود بی‌تاثیر نیست. بلند می‌شود، بارانی را می‌تکاند و از روی دیواره به طرف پل می‌رود.

- «هم‌قطاران گرامی، گنجشکان میدان شهرداری رشت!»

به دنبال امضا ورقه‌ها را زیر و رو می‌کنم و منتظر می‌شوم تا چائی که سفارش داده‌ام برسد. در این فاصله مدتی به بیرون، به چند

درختی که جلو کافه، داخل میدانچه در باد می‌لرزند، نگاه می‌کنم. چقدر سر در آوردن از ته و توی یک آدم سخت است؟ ابری فشرده و خشک، میدانچه را تاریک می‌کند. با روشن شدن چراغ‌های کافه، به شیشه‌ها نگاه می‌کنم، ببینم اولین قطره باران کی و کجا می‌افتد. بعد از رسیدن چای، سیگاری آتش می‌زنم و دست‌ها را با لیوان چای گرم می‌کنم. ورقه‌های کاغذ را می‌شمارم، می‌خوانم:

هم‌قطاران گرامی، گنجشکان میدان شهرداری رشت!
شرمسار از این‌که به علت نداشتن دسترسی به قلم و کاغذ، روی این اوراق باطله و با مداد می‌نویسم، امیدوارم وقفه‌ای را که در ارسال نامه رخ داده بر من ببخشند. با بزرگواری و سعه صدری که در دوستان سراغ دارم، می‌دانم که اهمال و سهو بنده را با دیده اغماض خواهند نگرید. غرض از نوشتن این نامه از جمله شرح همین اغتشاش حواس و پریشانی روحی بود که در نامه‌های قبلی مکرر بدان اشاره کرده‌ام. از دیروز صبح که بلا تکلیف در باران این طرف و آن طرف می‌رفتم و با خود اختلاط می‌کردم - دروغ چرا، از شما چه پنهان چندبار حتی در خفا گریه کردم - درد و عذابم به چنان درجه‌ای رسید که می‌ترسیدم، همان‌جا وسط خیابان تلف شوم. اگر به شما نگویم، به که بگویم؟ نمی‌دانم با خود چه باید بکنم؟ هر ناکامی و گرفتاری که این روزها بر سرم خراب می‌شود، بی‌اختیار مرا به منشاء همه‌ی این بدبختی‌ها، به آن روز جمعه مشئوم، می‌برد و مرا در خاطره آن روز حبس می‌کند و هرچه تلاش می‌کنم تا خود را از شر شرم عذاب‌دهنده و خجالت‌آور و تحقیرکننده آن روز و آن صحنه نجات دهم، نمی‌شود. از آفتاب آن‌روز صبح، از آن جماعت داخل میدان شروع می‌کنم و آن‌چنان واضح و بزرگ و بزرگ‌تر که نه فقط صورت‌ها، لباس‌ها و اسامی‌شان، بلکه حتی دندان‌های کرم خورده و زرد آنها را از لابه‌لای لب‌های به تمسخر باز شده ایشان در برابر می‌آورم. ممکن است بفرمائید، کینه است و فلانی هم عجب آدم بد

کینه‌ای است؛ در این میان دو بار انقلاب شده؛ جنگ شده؛ این همه آدم مرده‌اند؛ این همه آدم آواره شده‌اند و فلائی هنوز دست بردار نیست.

ولیکن صادق هدایت می‌گوید: دردهائی هست که مثل خوره روح انسان را از درون می‌خورد. باور کنید که مال من بدتر است. زبان و قلم و فکر من قاصر از شرح و بیان و توضیح آنست. زیرا که خوره - از درون یا بیرون، فرقی نمی‌کند - آدم را می‌خورد و تمام می‌کند ولی این کوره همچنان داغ و داغ‌تر می‌شود و بیش‌تر و بیش‌تر داغ مرا تازه می‌کند. عاجز شده‌ام، نمی‌دانم چگونه گریبان خود را از چنگ آن خلاص کنم. تکرار مکررات خواهد شد ولی اگر لحظه‌ای تحمل بفرمائید عرض خواهم کرد که چطور با نوشتن این مرقومه‌ها از شدت حرارت کوره کاسته خواهد شد.

خود آن روز، که در نظر دوستان شاید بی‌مقدار و بی‌اهمیت بیاید، و آن اتفاق، شاید واقعا حق داشته باشند، بخودی خود اهمیتی نمداشت اگر این‌جانب آن‌طور حساس نمی‌بود. علت دل‌نازکی این‌جانب قبل از رخ دادن آن واقعه - به حال و هوای آن روز بستگی داشت. عرض خواهم کرد که منظور از حال و هوا چیست. فشار درد از شدت حساسیت انسان جدا نیست.

آن روز دل‌نازکی من حد و حضری نداشت، از این بابت درد وارده ناشی از آن اتفاق چنان داغی به جای گذاشته که با وجود سپری شدن سال‌ها بدتر می‌شود که بهتر نمی‌شود. می‌بخشید که به‌جای پرداختن به اصل مطلب دائم حاشیه‌پردازی می‌کنم. باری، مکافات از وقتی شروع شد که در آن جمعه، وقتی صبح بلند شدم و به ایوان رفتم، بعد از دو هفته باران لاینقطع، آفتاب شده بود: فناری در قفس می‌خواند؛ خانم در آشپزخانه صبحانه درست می‌کرد؛ دو طفلان کنار حوض مشغول مسواک کردن دندان‌های خود بودند و آب حوض لبریز از آب باران بود. طوری که قلب بنده کم مانده بود از احساس خوشبختی بایستد. آئی به ذهن من خطور کرد که دچار خوشی بی‌آرزویی شده‌ام.

غصه‌ام شد که پدر مرحوم زنده نبود تا ببیند و خوشحال شود. کمی از این بابت دلگیر شدم ولی همین قدر که دیدم، اکنون هر آنچه را که همیشه آرزو می‌کردم، دارم، از خود بی‌خود شدم. بعد از صرف صبحانه به خانم و بچه‌ها گفتم، خودشان را حاضرکنند، برویم خیابان پهلوی قدمی بزنیم. بعد از شستن سر و کله بچه‌ها با لیف و صابون در کنار حوض، شلوارها و البسه خانم و خودم را اطو زدم. خانم را مجبور کردم به دست و صورت خود کرم بمالد، موها را ببیچد، کفش‌های آنها را واکس زدم و هنوز ساعت ده نشده بود که همگی شسته و رفته و مرتب، جلو در خانه آماده رفتن به طرف سبزه میدان بودیم. از شما چه پنهان تمام طول راه از خمیران چهل تن تا سبزه میدان را خدا خدا می‌کردم، یکی از همکاران مدرسه، بخصوص آقای (اسم در نامه خط خورده است) که عادتش شده همیشه مرا کوچک بکند، به ما برسد و ما را با آن سر و وضع آبرومند مشاهده کند. منظور تحریک حس حسادت ایشان نبود، می‌خواستم جبران فقدان خوشحالی پدر را کرده باشم که نبود ما را ببیند.

باری، عجب روز درخشانی بود؛ سفال‌ها بخار می‌کردند، مرغان از انواع و اقسام به این طرف و آن طرف پرواز کرده، یکدیگر را صدا می‌زدند. مردم، شادان به این طرف و آن طرف می‌رفتند... در دسرندهم، می‌خواستم خدمتتان عرض کنم که صبح آن روز، شاید تنها لحظه سعادت آمیز در طول حیات اینجانب بود. آفتاب آن روز، آفتابی بود عالمتاب.

باور کنید، همین الان هم که دارم می‌نویسم و قتی یاد آن چه که بعدا اتفاق افتاد، می‌افتم، تنم رعشه می‌گیرد؛ واهمه دارم که رشته کلام مرا به واقع برساند - که می‌رساند - و می‌خواهم گوش‌هایم را بگیرم که صدای آن خنده‌ها را نشنوم، چشم‌ها را بگیرم تا آن صورت‌ها را نبینم، سرم را زیر خاک کنم تا آن لحظه آبروریزی در آینده‌ی ذهنم خاموش شود - که نمی‌شود. بلکه هر لحظه بدتر و بیشتر و واضح‌تر و وقیح‌تر از سابق ظاهر می‌گردد، به حدی که از فرط خجالت خیس عرق می‌شوم. اما چکنم که این داغ هرگز التیام نمی‌پذیرد.

در مرقومه قبلی در مورد خنده‌ی بی‌مناسبت خانم در آن لحظه‌ی شرم‌آور به شرح و تفصیل پرداخته‌ام، ولی از آنجائی که راجع به ایشان سوال فرموده‌اید تکرار می‌کنم. ولی قبل از پرداختن به این موضوع اجازه بفرمائید سوء تفاهماتی را که در مورد خانم بوجود آمده برطرف کنیم. ایشان بر خلاف همه تصورات هیچ‌گاه یک زن شهری نبودند، ازدواج بنده با ایشان در دوران دانشسرای عالی اتفاق افتاد. دقیق‌تر بگویم. یک‌بار که با دوستان از رشت به صومعه‌سرا رفته بودیم، تا در جمعه بازار آنجا کلوچه و کباب کولی بخوریم، یکی از همراهان به آشنائی برخورد کرد که ما را در منزل خود به چائی دعوت نمود. در آنجا با یک دختر دهاتی آشنائی پیدا شد که چائی می‌آورد و فقط گیلکی حرف می‌زد. شما که ایشان را آن‌روز با سر و وضع یک خانم شهری ملاحظه فرمودید؛ با سر باز و فر شش‌ماهه؛ با آن مانتو و کفش پاشنه‌سناری و آرایش و عطر، اینها همه پس از سال‌ها تعلیم و تربیت و خون جگر خوردن فراهم شده بود و گرنه ایشان هیچ‌وقت سواد یاد نگرفت و بدین خاطر هم در هیچ‌زمانی، حتی بعد از اتفاق در آن‌روز قادر نشد عمق آن فاجعه را درک نماید.

ایشان هیچ‌وقت موقعیت اداری بنده را در آن شهر درک نکردند و تشخیص و موقعیت یک آدم اداری که تربیت نسل جوان این مملکت را به عهده‌ی او سپرده‌اند برای ایشان روشن نشد که نشد. پس از این که دید من قصد ترک گوشه‌ی عزلتی را که پس از آن واقعه اختیار کرده بودم، ندارم، برای ترغیب بنده برای حاضر شدن سر کلاس اذعان می‌داشتند که آن خنده‌ی بی‌موقع از روی حکمت بوده تا مرا نیز بدین ترتیب به خنده بیاندازد و قضیه برای من به نوعی فیصله پیدا کند. ولیکن این‌جانب عقیده راسخ دارم، که ایشان می‌خواستند در آن موقعیتی که بنده در آن وضع به فضاحت افتاده بودم و مورد تمسخر و مضحکه خاص و عام قرار داشتم، در آن‌طرف دیگر قرار بگیرند و به این شکل حسابشان را از آدم تحقیر شده‌ای که آنجا توی جوی آب افتاده و به آب لجن و کثافات آلوده شده، جدا نمایند. البته بنده، بعد از آن

اتفاق، از آنجائی که دیگر حاضر نبودم با کسی حرف بزنم، این مطلب را به روی ایشان نیز نیاوردم ولی فکر می‌کنم حقیقت امر از همین قرار است که عرض کردم. در نامه مطرح می‌فرمایند که چرا به حضور دو طفل در آنجا این قدر اهمیت می‌دهم.

به خود اجازه می‌دهم که فرمایش دوستان را به این صورت اصلاح کنم که حضور دو فرزند این جانب از این نظر مهم است که ببینیم در اثر این واقعه به غرور آنها چه لطماتی وارد شده است. حسن، فرزند کوچک من، زمانی که من دیگر از رختخواب بلند نمی‌شدم، می‌آمد، کنارم می‌نشست، دستم را می‌گرفت و بدون صدا گریه می‌کرد. ببینید، او فرزندی است که به پدرش توهین شده و فکر می‌کنم دیگر هیچ وقت نتواند در طول حیات خود این واقعه را هضم نماید.

صحنه‌ای که دیمیتری در فیلم برادران کارامازوف، گوش آن مرد را جلو پسرش گرفت و وی را از این طرف میدان تا به آن طرف کشید را به یاد می‌آوردید؟ بچه او از این بابت مریض شد، از غصه تب کرد و با این که دیمیتری همه‌ی اقدامات لازمه را بعمل آورد تا آن طفل غرور خود را مجدداً باز یابد، از جمله بارها جلو او از پدر مفلوکش که به او توهین شده بود، تقاضای عفو و بخشودگی کرد، ولی نتیجه‌ای حاصل نشد و آن بچه تلف شد.

قبل از رخ دادن واقعه، وقتی که بعد از قدم زدن در خیابان پهلوی به میدان شهرداری رسیدیم و جلوی کتابفروشی طاعتی منتظر گروهان موزیک دانشکده نظام ایستاده بودیم - می‌دانید که هر جمعه می‌آمدند جلو مجسمه مارش می‌زدند و جمعیت جمع می‌شد و نگاه می‌کرد - در آن موقع حسن طرف راست و حسین در طرف چپ من، آن طور که هردو دست مرا گرفته بودند، احساس من این بود که به پدرشان فخر می‌کنند و مسئله دو کراوات کوچک کشی بدون ارزش - هردو کراوات را آقای معطر به ما فروخت پنج تومان - نبود که آنها را مغرور می‌کرد، بنده از نظر تعلیم و تربیت تجربه دارم. بنده

هم «امیل» را خوانده‌ام و می‌دانم که غرور آنها ناشی از این بود که کنار پدرشان ایستاده‌اند.

باری، نمی‌خواهم بیش از این ناراحت‌تان بکنم. دوستان آنجا بودند و می‌دانند که چگونه آن اتفاق رخ داد. متأسفانه کاغذ موجودی در حال اتمام است. مجبورم نامه را در همین‌جا ختم کنم. فقط برای این که حسن ختامی شده باشد، به دوستان امید می‌دهم که: روزی خواهد آمد - آفتابی - که گنجشک‌ها مجدداً چاق شده‌اند و کرک زیر سینه‌اشان پرپشت‌تر و نرم‌تر از همیشه شده است؛ کنار شهرداری خودشان را می‌جویند، بدون این که حتی یک پاسبان مزاحمتی برایشان ایجاد کند. روزی خواهد آمد که - وسط زمستان - بهار شود و در این بهار هیچ موجودی در جهان هیچ‌گاه تحقیر نگردد.

نامه را در اینجا می‌بندم و بقیه مطالب را می‌گذارم برای بعد. برای آن هم قطاران عزیز و خانواده‌اشان آرزوی سلامتی و تندرستی دارم، طفلان را یک به یک می‌بوسم و برای همه از خداوند متعال سعادت و تندرستی مسئلت می‌نمایم.

امضاء

باران سنگفرش‌های میدانچه را خیس کرده است، چای در لیوان سرد شده، سیگار در زیر سیگاری خاکستر شده، از خود می‌پرسم، نامه‌ی بعدی را کی می‌نویسد و در آن شکاف بین دو سنگ مخفی می‌کند؟

انتشارات خاوران منتشر کرده است

نام کتاب	نویسنده
۱. ایران در راهیابی فرهنگی	هما ناطق
۲. بازرگانان در داد و ستد با بانک شاهی و رژی تنباکو	هما ناطق
۳. کارنامه فرهنگی فرنگی در ایران	هما ناطق
۴. در بزم حافظ خوشخوان	هما ناطق
۵. ملیت و زبان	شاهرخ مسکوب
۶. مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار	شاهرخ مسکوب
۷. درباره‌ی سیاست و فرهنگ	شاهرخ مسکوب
۸. سفر در خواب	شاهرخ مسکوب
۹. روزها در راه (دوره دو جلدی)	شاهرخ مسکوب
۱۰. بررسی عقلانی حق، قانون و عدالت در اسلام	شاهرخ مسکوب
۱۱. نقدی درباره‌ی جهاد و شهادت	شاهرخ مسکوب
۱۲. درخششهای تیره	آرامش دوستدار
۱۳. ملاحظات فلسفی در دین و علم	آرامش دوستدار
۱۴. امتناع تفکر در فرهنگ دینی	آرامش دوستدار
۱۵. گفتگو با فروغ فرخزاد	چهار گفتگو با فروغ
۱۶. رخ (مجموعه قصه)	جواد جواهری
۱۷. آخرین شاعر جهان (مجموعه قصه)	علی عرفان
۱۸. سلاح سرد (مجموعه قصه)	علی عرفان
۱۹. زمینه‌ای برای گفتگو	علی عرفان
۲۰. مُرابی کافر است (مجموعه قصه)	نسیم خاکسار
۲۱. اندر شرح قضایا (مجموعه قصه)	منوچهر برومند
۲۲. حرکت با شماست مر کوشیو (نمایشنامه)	رضا قاسمی
۲۳. معمای ماهیار معمار (نمایشنامه)	رضا قاسمی
۲۴. لکنت (شعر)	رضا قاسمی
۲۵. خوب نگاه کنید راستکی است (گزارش زندان)	پروانه علیزاده
۲۶. خوب نگاه کنید راستکی است (به آلمانی)	مترجم: بهرام چوبینه
۲۷. خوب نگاه کنید راستکی است (به فرانسوی)	مترجم: روح‌الله عباسی
۲۸. اسناد انترناسیونال سوم درباره احزاب کمونیست	مترجم: بهروز
۲۹. پژوهشی در اقتصاد ایران (دوره دو جلدی)	بهرام تهرانی
۳۰. سرودهای ستایش و اشعار دیگر	برتولت برشت
۳۱. پرنده‌های بال طلایی کوچک من ...	محسن حسام
۳۲. قناری شاعر	محسن حسام
۳۳. ژئوپولیتیک شیعه نوشته‌ی: فرانسوا توال	مترجم: کتابیون باصر
۳۴. و در اینجا دختران نمی‌میرند (گزارش زندان)	شهرزاد
۳۵. خاکستر و خاک (قصه بلند)	عتیق رحیمی
۳۶. هزار خانه خواب و اختناق (رمان)	عتیق رحیمی

دلارام مشهوری	۳۷. رگ تاک (دوره دو جلدی)
دلارام مشهوری	۳۸. دو گفتار
شهلا شفیق	۳۹. زنان و اسلام سیاسی
شهلا شفیق	۴۰. سوگ
مجموعه مقاله	۴۱. درباره‌ی زندگی و آثار بیژن جزنی
نوشابه امیری	۴۲. از عشق و از امید (نامه‌های زندان)
آبتین ساسانفر	۴۳. اوستا (با متن اوستایی و گزارش‌های زبان شناسی)
لطیف پدرام	۴۴. تعریف تلخ ماندن (شعر)
سردار صالحی	۴۵. سرود سر سبز
عبدالکریم لاهیجی	۴۶. پلورالیسم سیاسی در جمهوری اسلامی
محمد جلالی (م.سحر)	۴۷. قمار در محراب
پیروز مجتهد زاده	۴۸. جغرافیای سیاسی خلیج فارس
بهزاد کشاورزی	۴۹. تشیع و قدرت در ایران
سیروس سیف	۵۰. کدام عشق آباد (رمان)
سیروس سیف	۵۱. سه نمایشنامه
سیروس سیف	۵۲. آوارگان خوابگرد (رمان)
مسعود میرشاهی	۵۳. شعر زنان افغانستان (شعر ۶۰ شاعر زن افغان)
مسعود میرشاهی	۵۴. برگزیده شعر زنان افغانستان (فارسی - فرانسه)
مسعود میرشاهی	۵۵. برگزیده شعر زنان افغانستان (فارسی - انگلیسی)
مترجم: بهرام چوبینه	۵۶. کلثوم ننه (به آلمانی)
منصور همای	۵۷. مثل‌های فرانسوی و معادل آنها در فارسی
منصور همای	۵۸. اصطلاح‌های فرانسوی و معادل آنها در فارسی
مترجم: بهروز عارفی	۵۹. اسرائیل، فلسطین (حقایق در باره‌ی یک کشمکش) آلن گرش
رضا دانشور	۶۰. خسرو خوبان
احمد کسروی	۶۱. دفاعیات کسروی از پزشک احمدی و سرپاس مختاری
فریبا ثابت	۶۲. یادهای زندان
محمد رضا اسکندری	۶۳. بر ما چه گذشت
فرزانه راجی	۶۴. دل انار
مسعود بنی صدر	۶۵. خاطرات یک شورشی ایرانی
شهلا شفیق	۶۶. توتالیتاریسم اسلامی، پندار یا واقعیت؟
... دیگران، ...	۶۷. گفتگوی شهلا شفیق با شاهرخ مشکین قلم در باره هنر و فرهنگ، ما و دیگران، ...
باقر مومنی	۶۸. راهیان خطر
مترجم: مهشید امیرشاهی	۶۹. یکرنگی شاپور بختیار
پری سکندری	۷۰. در دادگاه متهمان به قتل شاپور بختیار
فرخنده حاجی‌زاده	۷۱. من، منصور و آلبرایت
ایوب احمد	۷۲. تراوش نگرانی
بهزاد کشاورزی	۷۳. تشیع و قدرت در ایران (جلد دوم)
رضا دانشور	۷۴. مسافر هیچ کجا (نمایشنامه)
رضا قاسمی	۷۵. وردی که بره‌ها می‌خوانند

Parole des chagrins

(Zabane Delafsordegan)

Hamid Sadr



EDITIONS KHAVARAN